

خوب تر از اون که واقعیت داشته باشه

niceroman.ir

نویسنده: کریستین هیگینز

خوب تر از اون که واقعیت داشته باشه | کریستین

هیگینز

Too good to be true

ترجمه: aixi و فریماه

این که من برای خودم یه دوست پسر خیالی بسازم اصلا چیز جدیدی نیست و این موضوع رو علنا تصدیق میکنم. بعضی از مردم میرن و کالاهای درون ویتترین مغازه رو نگاه میکنن بدون اینکه وسعت خریدش رو داشته باشن. بعضی ها عکس مکان هایی رو نگاه میکنن که هیچ وقت نرفتن. و بعضی هام تصور میکنن که با یه پسر خیلی خوب قرار میزارن ، در صورتی که این طور نیست.

اولین باری که این اتفاق برای من افتاد توی تعطیلات موقت سال سوم راهنمایی بود. هیترا ف ، هیترا ب و جسیکا ا در حلقه کوچک معروفیتشون وایستاده بودن . و روژ لب براق و سایه چشم زده بودن و کتابای جیبی بامزه و دوست پسر داشتن . اون موقه ها ، بیرون رفتن با یه پسر به این معنا بود که اون پسر ممکن بود وقتی داره از حال رد میشه تورو بشناسه ، ولی بازم این خودش یه سمبلی بود . چیزی که من نه اون رو داشتم نه سایه چشم رو .

هیترا ف در حالی که داشت مردش _ جوی ادامز _ رو نگاه میکرد که داشت یه قورباغه رو به دلیلی که فقط برای پسرای سال سوم راهنمایی معلومه میکرد تو شلوارش ، میگفت که ممکنه با جوی بهم بزنه و با جیسون بره بیرون

و من ناگهان بدون اینکه فکر کنم گفتم که منم با یه نفر قرار میزارم . .. با یه پسر از یه شهر دیگه.اون سه تا دختر معروف با یه علاقه ناگهانی و نگاه های تیز برگشتن و من رو نگاه کردن و من خودم رو دیدم که دارم درباره تیلور ، کسی که واقعا بامزه است ،باهوشه و مؤدبه صحبت میکنم .

یه پسر 14 ساله که خانوادش زمین های پرورش اسب دارم و از من خواستن که برای کره اسب جدیدشون یه اسم انتخاب کنم و آموزشش بدم تا برای خودم بشه

مطمئنا همه ما یه همچین آدمی رو تصور میکنیم . مگه نه؟ چه ضرری داشت که تقریبا باور کنیم که یه همچین آدمی در مقابل پسرای که تو شلوارشون یه قورباغه دارن وجود داره. این تقریبا مثل باور داشتن خدا بود- تو مجبوری ، چون راه دیگه ای نداری؟

اون دخترا حرف من رو باور کردن و کلی سوال ازم پرسیدن و با احترام به من نگاه میکردن هیترا ب حتی من رو به جشن تولدش دعوت کرد و من با خوشحالی قبول کردم. البته ، تا اون موقع من باید این خبر غمگین که زمین های تیلور سوخته و اونا با کره اسب جدید من _ خورشید نیمه شب _ به اورگان رفتن رو به بقیه میگفتم

شاید هیترا ها و بقیه بچه های مدرسه حقیقت رو حدس میزدن ، ولی من فهمیدم که اصلا برام مهم نیست . تصور کردن تیلور درحقیقت ، حس....خیلی خوبی داشت

بعدا وقتی 15 سالم بود و ما به شهر مونت ورنون - نیویورک ، جایی که دختراش موهای صاف و دندان های خیلی سفید داشتن نقل مکان کرده بودیم

من یه پسر جدید رو از خودم ساختم. جک ، دوست پسر من از شهر قبلیم. اه ، اون خیلی جذاب بود (مدرکش هم عکس توی کیف پولم بود که من با دقت از کاتالوگ جی.کرو کنده بودم). پدر جک یه رستوران واقعا خوشگل داشت به اسم له سیرک (هی من اون موقع 15 سالم بود). جک و من روابطمون رو خیلی اروم پیش میبردیم... و بله ما همدیگه رو بوسیده بودیم ، و در حقیقت به مرحله بعدی هم رسیده بودیم ولی چون جک خیلی مودب بود ، تو همون مرحله توقف کردیم

ما میخواستیم صبر کنیم تا وقتی بزرگ تر شدیم . شاید نامزد میشدیم و از اون جایی که خوانواده اون خیلی من رو دوست داشتن ، میخواستن که جک برای من یه حلقه از تیفانی بگیره ، نه یه الماس اما شاید یه یاقوت کبود ، یه جورایی مثل پرنسس دایانا ولی یه کم کوچک تر .

متاسفم که مجبورم این خبر رو بهتون بدم که من و جک بعد از گذشت 4 ماه از سال دوم دبیرستان برای اینکه در دسترس پسرای محله باشم از هم جدا شدیم. ولی استراتژی من نتیجه نداد... پسرای محله چندان علاقه مند نبودن. البته نه در مورد خواهر بزرگترم... مارگارت بعضی مواقع وقتی از کالج میومد با هم میرفتیم بیرون و پسرا با یه نگاه عاشق زیبایی مسحور کننده اون میشدن. حتی خواهر کوچکتر من که اون موقع راهنمایی بود هم این رو نشون میداد که قراره یه زیبای فوق العاده بشه. ولی من با هیچ کس نبودم و ارزو میکردم کاش هرگز با دوست پسر خیالیم بهم نمیزدم و دلم برای گرمای لذت بخش تصور اینکه چنین پسری من رو دوست داره تنگ شده بود

بعدهش نوبت جین فیلیپ بود. جین فیلیپ به رو خاطر پسرای سمج و ازاردهنده دانشگاه از خودم ساخته بودم. پسری که تخصص شیمی داشت و احتمالا دچار سندرم اسپرژر . من به هم اتاقیم یاد داده بودم که با خط خرچنگ قورباغه پیام هایی رو بنویسه و اونا رو به در اتاق بچسبونه تا همه اون رو ببینن " گریس - جی . فیلیپ دوباره زنگ زده بود و میخواد که تعطیلات رو تو پاریس بگذرونه. . بهش زنگ بزن"

من عاشق جین فیلیپ بودم ،عاشق تصور اینکه یه چنین مرد خوش لباس فرانسوی از من خوشش میاد! اینکه اون بر روی پل های فرانسه می ایسته و به تور ماهی گیری بزرگ نگاه میکنه و مشتاق منه و در حالی که داره شکلات میخوره و شراب خوب مینوشه اه میکشه. اه ، من مدتها بود که جذب جین فیلیپ شده بودم و تنها رقیب اون رت باتلر { شخصیت کتاب بر باد رفته } بود که من تو سن 13 سالگی کشفش کرده بودم و همیشه دوستش داشتم

تمام سالهای دهه 20 سالگی من و حتی الان که من 30 سالمه ، جعل دوست پسر برام یه توانایی حیاتی بود.

فلورنس، یکی از زنان پیر کوچک دهکده گلدن میدو سینیور، جدیدا در کلاس رقصی که من در آموزش کمک میکردم، خواهر زاده خودش رو به من پیشنهاد کرده بود
"عزیزم، تو عاشق برتی میشی" و وقتی داشتم در حین رقص اون رو به سمت چپ برمیکردوندم جیر جیر میکرد

"میتونم شماره تورو بهش بدم؟ اون یه دکتره. متخصص بیماری ها و اختلال پا است. فقط اون یه مشکل کوچولو داره. دخترای امروزی خیلی سلیقه ای شدن. تو زمان ما اگه تو 30 سالت بود و هنوز ازدواج نکرده بودی، بهتر بود که میمردی. حالا مگه چیه که اون سینه داره؟ مادرشم چاق و چله بود...."
و همون موقع یه پسر خیالی دیگه به وجود اومد "اه، اون خیلی خوب به نظر میاد فلو...ولی من تازه شروع کردم به قرار گذاشتن با یه پسری به اسم درت"
خوب من این کارو فقط جلوی مردم نمیکنم، قبول دارم. من از دوست پسرای اورژانسی همچین به عنوان...خوب بزار بگیم به عنوان راهی برای کنار اومدن با مشکلات استفاده میکنم
برای مثال، چند هفته پیش، داشتم با ماشین از مسیر تاریک و خلوت کانکتیکات به سمت خونه میروندم و به نامزد سابقم و عشق جدیدش فکر میکردم،
که لاستیکم پنچر شد.

همونطور که داشتم با مرگ دست و پنجه نرم میکردم، هزاران فکر تو ذهنم شکل گرفت، حتی وقتی که داشتم با فرمون ماشین کشتی میگرفتم و سعی میکردم از چرخیدن ماشین جلوگیری کنم، حتی وقتی صدای فریادی که از دور دست میومد رو شنیدم که میگفت "اه خدایا اه خدایا" و فهمیدم که اون صدای خودمه.
اول اینکه من هیچ لباسی نداشتم که تو مجلس ختم خودم بپوشم، (اروم اروم، نمیخوام ماشین بچرخه) دوم اینکه اگه قرار بود تابوتم روباز باشه، امیدوار بودم که موهام توی مرگم هم مثل همه زندگیم فر نباشه (بیشتر سعی کن، بیشتر سعی کن، داری کنترل ماشین رو از دست میدی). خواهراوم ناراحت میشن، پدر و مادرم از غصه گیج میشن و حداقل برای یه روز دیگه دعوا نمیکنن (گاز بده، این جوری ماشین راست میشه). و خدای من، اندرو برای تمام زندگیش حسرت این رو میخوره که چرا من رو ول کرده وهمیشه به خاطر کاری که کرده عذاب میکشه.

(حالا اروم اروم سرعت رو کم کن، خوبه خوبه، هنوز زنده ای)
وقتی ماشین بالاخره در کنار جاده متوقف شد، نشستم و بدون اینکه بتونم خودم رو کنترل کنم میلرزیدم، قلبم مثل یه پنجره شل و ول توی توفان، با سر و صدا مقابل قفسه سینم حرکت میکرد
"خدایا خدایا ممنونم خدایا" دعا میکردم و کور کورانه دنبال موبایل می گشتم

اه ، گوشیم انتن نمیداد (معلومه) . چند لحظه ای منتظر موندم و بعد دست کشیدم ، خودم باید این کارو میکردم. توی بارش متوالی و هوای سرد مارچ از ماشین خارج شدم و لاستیک پنچر شده رو بررسی کردم. صندوق عقب رو باز کردم و جک و لاستیک زاپاس رو بیرون اوردم. با این که تا اون موقع هیچ وقت این کار رو نکرده بودم ، ولی در حالی که ماشینا پی در پی از کنارم میگذشتن و اب سرد رو میپاشوندن روم ، یاد گرفتم که باید چی کار کنم

دستم تاول زد ، یه ناخنم شکست ، کفشم داغون شد و سرتاپام هم چرب و لجنی شده بود و هیچ کس برای کمک به من توقف نکرد. به کل هیچ کس. حتی هیچ کس جلوی من ترمز هم نکرد . همونطور که داشتم ناسزا میگفتم و به خاطر بی رحمی دنیا ناراحت بودم و همچنین به طرز مبهمی به خاطر عوض کردن لاستیک به خودم افتخار میکردم سوار ماشین شدم . به خاطر سرما و ابی که روم پاشیده شده بود و کثیفی ، دندون هام به هم میخورده و لبم ابی بود. تو راه برگشت ، به تنها چیزی که میتونستم فکر کنم یه حموم اب داغ و لباس خواب پشمی بود . ولی به جاش فهمیدم که مصیبت منتظر منه از شواهد موجود این طور برداشت میشد که ، انگوس - سگ تریر کوهستان غربی من - قفل مخصوص کودکانی که روی در کابینت تازه رنگ شده من بود رو جویده و سطل اشغال رو بیرون کشیده . اون رو خالی کرده و مرغ با کیفیت بدی که من صبح دور انداخته بودم رو خورده. و ظاهرا در این مورد اینکه اون مرغ خراب بود هیچ شکی وجود نداشت . سگ بیچاره من با چنان شدتی بالا آورده بود که استفراغش به دیوار اسپزخونه من پاشیده شده بود . به طوریکه یه مقدار از اون مایع زرد-سبز به صورت گربه روی ساعت من پاشیده شده بود. رد اون کثیفی به سمت اتاق نشیمن کشیده شده بود ، جایی که من انگوس رو در حالی که خودش رو روی فرش که تازه تمیزش کرده بودم پهن کرده بود پیدا کردم

سگ من شرورانه یه اروغ زد ، پارس کرد و دمش رو با عشق گناهکارانه تکون داد .

نه حمومی. نه تیم گان و پروژة فراری { یه سریاله } و نه اب داغ

پس این چه ربطی به یه دوست پسر خیالی دیگه داره؟ خوب ، همونطور که داشتم فرش رو با اب و مایع میشستم و سعی میکردم انگوس رو آماده کنم تا براش شیف بزارم ، دیدم که دارم تو ذهنم حادثه ای که اتفاق افتاد رو دوباره تصور میکنم

داشتم میومدم خونه که ناگهان لاستیکم پنچر شد. ماشین رو نگه داشتم و موبایلم رو برداشتم . یادایدا دینگ دونگ ، بلاه بلاه . اما این چی بود ؟ یه ماشین کنار من نگه داشت . اون ، بزار ببینم ، یه دورگه دوست دار طبیعته و اه ، اون دکتری داره. یه ادم نیکوکار قد بلند ، توی اواسط یا اواخر دهه 30 سالگی اومد جلوی ماشین من و خم شد . بلهههه !خودشه...اون لحظه ای که وقتی یه نفر رو میبینی و ...یوهو...تو میدونی که اون همونیه

که میخوای .

تو رویاهام ، من درخواست کمک اون ادم نیکوکار رو قبول کردم . 10 دقیقه بعد اون لاستیک رو عوض کرد ، لاستیک پنچر رو گذاشت عقب ماشین و کارتش رو به من داد. وایات (حالا فامیلیش هر چی بود) ، دکتری ، پزشک کودکان ، اه ه ه

"هر وقت رسیدی خونه به من زنگ بزن ، تا من بدونم که رسیدی . باشه؟"

اون با لبخند این رو به من گفت . و در حالی که من غرق چال زنخدان و مژه های بلندش شده بودم اون شماره خورش رو پشت کارت نوشت .

این فکر باعث شده بود پاک کرده استفراغ ها خیلی راحت تر باشه

به طرز واضح و معلومی من میدونستم که لاستیکم رو یه مرد جذاب و مهربون عوض نکرده . به هیچکس هم نگفتم که یه مرد اون رو عوض کرده . فقط یه کم از واقعیت فرار کرده بودم . درسته؟

نه ، هیچ وایاتی وجود نداشت (من همیشه این اسم رو دوست داشتم . خیلی اصیل و مقتدر بود .) متاسفانه یه همچین پسری خیلی خوب تر از اون بود که واقعیت داشته باشه . البته که به کسی درباره یه پزشک کودکان که لاستیک من رو عوض کرده چیزی نگفتم . نه . این موضوع کاملاً خصوصی بود. همونطور که گفتم ، فقط برای کنار اومدن با مشکلات .

و برای سالها دیگه توی جمع هیچ دوست پسری رو از خودم نساختم

و تا این اواخر ، اون مورد اخریش بود....

"و لینکولن با این کار مسیر تاریخ امریکا رو عوض کرد . اون تو زمان خودش یکی از حقیر ترین شخصیت های سیاسی بود، ولی با این حال اتحاد رو حفظ کرد و به عنوان بزرگترین رئیس جمهوری که امریکا تا به حال داشته و احتمالاً خواهد داشت در نظر گرفته میشه"

صورتتم قرمز شده بود ...ما تازه به بحث جنگ داخلی رسیده بودیم و این مبحث مورد علاقه من برای درس دادن بود . متاسفانه ، دانش اموزان سال اخر من ، اصلاً حواسشون به کلاس نبود و بیشتر در حال اغماء بعد اظهار روز جمعه بودن . تامی میچنر، که اکثر روزها بهترین دانش آموز من بود ، با اشتیاق به کری بلک نگاه میکرد که داشت کش و قوس میرفت و با این کارش هم زمان هم تامی رو عذاب میداد هم کاری میکرد که هانتر گری استون 4 به اون نگاه کنه . از اون طرف ، اما کرک ، یه دختر خوشگل و مهربون که متاسفانه در ان مدرسه ساکن نبود و فقط در کلاس ها حاضر میشد و بچه های باحال مدرسه که همگی در مدرسه ساکن بودند (مدرسه شبانه روزی) اون رو تو گروهشون راه نمیدادن ، به میزش نگاه میکرد. اون از تامی خوشش میومد و

از علاقه ی وسواس گونه تامی به کری کاملا باخبر بود. دختر بیچاره .

"خوب کی میتونه یه چند تا دیدگاه متضاد رو نام ببره؟ هیچ کس؟"

از بیرون صدای خنده میومد. همه ما به بیرون نگاه کردیم . کیکی گومز ، معلم انگلیسی ، به خاطر اینکه اونروز یه روز زیبا با هوای معتدل بود کلاسش رو بیرون برگزار کرده بود. دانش اموزان او گیج و داغون به نظر نمیومدن. لعنت . منم باید بچه هام رو میبردم بیرون.

"یه راهنمایی میکنم" ادامه دادم و به قیافه هایه خالی و ماتشون نگاه کردم " . حقوق دولت در برابر کنترل فدرال ، اتحاد در برابر انفصال ، استقلال در حکومت ازادانه در برابر استقلال تمام مردم ، برده داری یا غیر از ان. چیزی یادتون اومد؟"

درست همون لحظه زنگ پایان کلاس به صدا دراومد و دانش اموزان بیحال و سست من ، همونطور که مثل فنر به سمت در میپريدن دوباره به زندگی برگشته بودن . دانش اموزان سال اخر من معمولا بیشتر حواسشون به کلاس هست ، ولی امروز جمعه بود . بچه ها کل هفته با امتحاناتی که داشتن پدرشون در اومده بود و امشب یه مجلس رقص برگزار میشد . من درک میکردم .

اکادمی مینینگ یک مدرسه مقدماتی در سرتاسر نیو انگلند بود. یک ساختمان اجری باشکوه با درختان سرخک ، پیچک و ماگنولیا ، زمین فوتبال سبز زمردی با زمین چوگان و وعده فرستادن بچه های شما به هر دانشگاهی که خودشون انتخاب کنند - پرینستون ، هاوارد ، استنفورد ، جورج تاون - با هزینه ای برابر قیمت یک خانه کوچک .

مدرسه در دهه 1880 بنا شده بود و برای خودش یه دنیای کوچک بود. بیشتر معلم ها در خود محوطه کالج زندگی میکردن ، ولی بعضی ها مثل من که در اون جا زندگی نمیکردیم ، به طرز فوق العاده ای به بدی خود بچه ها ، مشتاق تمام شدن اخرین کلاس بعداظهر روز جمعه بودیم تا بتونیم بریم خونه .

به جز این جمعه . من بیشتر خوشحال میشدم که تو مدرسه بمونم و همراه بقیه برقصم و آموزش چوگان بدم . یا لعنت ، حتی برای این موضوع دستشویی ها رو تمیز کنم . هرکاری غیر از برنامه ی اصلیم .

کیکی ناگهان پرید تو کلاس و گفت " سلام گریس "

"سلام کیکی ،، به نظر اون بیرون بهت خوش میگذشت"

"ما داشتیم ارباب حشرات رو میخوندیم"

"البته! پس بگو چرا میخندیدین . هیچ چیز مثل کشتن چند تا خوک { بخشی از متن کتاب } روزت رو بهتر نمیکنه"

اون با افتخار پوزخند زد " خوب ، گریس ، کسی رو پیدا کردی که باهش بری؟"

با دهن کجی گفتم " نه . نکردم. اونقدر خوب نیست "
" اه ، لعنت . متاسفم "

شجاعانه زمزمه کردم : " خوب ، دنیا که تموم نشده "

" دراین باره مطمئنی؟ " مثل من ، کیکی هم مجرد بود . و هیچ کس بهتر از یه زن مجرد تو دهه 30 سالگیش نمیدونه که یه مهمونی ازدواج چه جهنمی خواهد بود . چند ساعت دیگه ، دختر عمومی من کیتی ، که یه بار وقتی خونشون خواب بودم چتری های من رو از ته زده بود ، قرار بود ازدواج کنه . برای سومین بار . با یه لباس به سبک پرنسس دایانا .

" نگاه کن ، اون اریکه " کیکی این رو گفت و به پنجره شرقی اشاره کرد . " اه، ممنون خدای من "

اریک کسی بود که پنجره های اکادمی منینگ رو در هر پاییز و بهار میشست. با اینکه تازه اوایل اپریل بود ، بعداظهري گرم و معتدل بود و اریک بدون بلوز .

او لبخندی به ما زد و با آگاهی کامل از زیبایی خود ، پنجره ها را اسپری زده و تمییز میکرد .

کیکی ، هنگامی که ما با قدردانی به او مینگریستیم پیشنهاد کرد " از اون بخواه باهات بیاد "

بدون اینکه چشمانم را از او بردارم گفتم " اون ازدواج کرده " . و شیفته وار جوری اریک رو صمیمانه نگاه کردم که کلی معنی داشت .

کیکی که حاضر بود برای داشتن او یکی دوتا خونه رو خراب کنه گفت " از ازدواجش راضیه؟ "

" اره ، زنش رو میپرسته "

کیکی غرغر کنان گفت " از این موضوع متنفرم "

" میدونم . خیلی غیر منصفانست "

مرد همه چیز تموم ما که اریک باشه ، یه چشمک به ما زد و بوسه ای را فرستاد و فرچه شیشه پاک کن را بر روی پنجره به سمت بالا و پایین برد ، عضلات شان و سینه اش به طرز زیبایی جمع میشد و نور افتاب بر موهایش میتابید .

" من واقعا باید برم " این رو گفتم ولی ذره ای تکان نخوردم " باید لباسم رو عوض کنم و آماده شم " و این فکر باعث منقبض شدن عضلات شکمم شد " کیکی مطمئنی کسی رو نمیشناسی که من باهاش برم؟ من واقعا ، واقعا دلم نمیخواد که تنها برم "

" نه گریس . شاید توام باید مثل توی فیلم دבורا مسینگ یه نفر رو اجیر میکردی "

" اینجا شهره کوچیکیه . یه ژینگولو { کسی که از قرار گذاشتن با زنا پول میگیره } احتمالا نباید وارد شه . تازه برای شهرته منم خوب نیست که مردم بگن معلم منینگ یه فاحشه رو اجاره کرده و والدین نگران میشن "

"جولیان چطور؟" کیکي اسم قدیمی ترین دوست من رو برد که اغلب با من و کیکي توی شبای دخترنمون میومد بیرون .

"خوب ، خانواده من اون رو میشناسن ، اون قبول نمیشه"

"به عنوان یه دوست پسر یا یه مرد؟"

"هردوش فکر کنم"

"خیلی بده . حداقل اون رقااص فوق العاده ایه"

"اره هست " نگاهی به ساعتم انداختم ، و قطرات ترسی که ذره ذره در طول هفته داشت در من به وجود میومد الان تبدیل به یه رودخونه شده بود . موضوع فقط رفتن به عروسیه کیتی پیر نبود . من ، اندرو رو بعد از جدا شدنمون فقط 3 بار دیده بودمش و داشتن کسی به عنوان فردی که باهاش قرار میزارم قطعاً کمک بزرگی محسوب میشد .

خوب ، به همون اندازه که دوست داشتم خونه میموندم و بر باد رفته رو میخوندم یا یه فیلم میدیدم ، به همون اندازه مجبور بودم که برم . تازه ، اخیراً زیادی تو خونه مونده بودم . پدرم ، بهترین دوستم که هم جنس بازه } جولیان { و سگم ، با اینکه همراه های فوق العاده ای بودن ، احتمالاً نباید تنها مردهای زندگی من باشن . و همیشه یه احتمال خیلی خیلی کوچیکی وجود داره که من توی اون عروسی با یه نفر ملاقات کنم . کیکي گفت " شاید اریک بیاد " و فشاری به پنجره وارد کرد و ناگهان اون رو باز کرد " نیازی نیست کسی بدون اون ازدواج کرده"

اعتراض کردم و گفتم " کیکي ، نه"

و اون گوش نداد " اریک ، گریس امشب باید به یه عروسی بره ، و نامزد قبلش هم قراره بیاد ، و اون کسی رو نداره که باهاش بره . تو میتونی همراهش بری؟ و تظاهر کنی که اونو میپرستی و از این چیزا" در حالی که صورتم از گرما به سوزش افتاده بودم گفتم : " در هر صورت ممنونم ، ولی ، نه " اریک در حال تمییز کردن یک شیشه گفت : " نامزد قبلی ، ها؟"

"اره . ممکنه الان مچ دستم بزنم " و لبخند زد تا نشون بدم که منظوری از این حرف نداشتم .

کیکی پرسید : " مطمئنی که نمیتونی باهاش بری؟"

"احتمالاً همسر خوشش نیامد . متأسفم گریس ، موفق باشی"

"ممنون ، اونقدرم بد نیست"

کیکی پرسید : " اون شجاع نیست ؟ " . و اریک هم موافقت کرد که من شجاع هستم و به سمت پنجره بعدی

رفت و کیکی تقریباً برای دیدنش از پنجره افتاد. خودش رو کشید تو و اه کشید " پس تنهایی میری " و این حرف رو مثل دکتری زد که میخواست بگه دیگه اخر خطه .

"خوب ، من سعی خودم رو کردم ، کیکی . جانی - کسی که برام پیتر میاره ، با سیر و ماهی قرار داره ، اگه بتونی این رو باور کنی . براندن ، که توی خونه سالمندان گفت که قبل از اینکه بخواد با کسی بره عروسی خودش رو دار میزنه . و من تازه فهمیدم که پسر بامزه ای که تو داروخانه کار میکنه و به من گفت که خوشحال میشه که باهام بیاد ، 17 سالشه و ، بتی که صاحب داروخانه است مادرشه و یه چیزی درباره اکادمی منینگ و صیادین گفت ، در نتیجه من از حالا به بعد برای تست سی وی سی (یه جور تست در اوایل حاملگی) میرم به فارمینگتون "

"اوپسسسسسس"

"مهم نیست . دیگه کسی رو نمیشناسم . در نتیجه تنها میرم ، تنها باش و شجاع . اتاق رو میگردد برای پیدا کردن یه نفر که شب رو باهاش باشم و با مستخدم اونجا رو ترک میکنم . اگه خوش شانس باشم " و شجاعانه لبخند زد .

کیکی خندید و گفت " تنها بودن افتضاحه . و خدایا ، تنها بودن تو مجلسه عروسی ... " و لرزید .
"ممنون برای همدردیت"

4 ساعت بعد ، من توی جهنم بودم .

حالت تهوعی آشنا با امید و ارزو قاطی شده بود و همگی دلم را اشوب کردند . حقیقتاً ، فکر میکردم که این اواخر رو خوب سپری کردم . بله ، نامزدم ، 15 ماه پیش من رو ول کرد ، ولی من روی زمین ول نشده بودم و انگشت شستم رو نمیکیدم . رفتم سر کار و به دانش آموزان درس دادم ... در نظر خودم ، که خیلی خوب بود . من به اجتماع رفته بودم . تصدیق میکنم که بیشتر گردش من ، یا رقصیدن با شهروندان بزرگسال بود ، یا جنگ های داخلی رو دوباره به نمایش در میاودیم . ولی من مشکلاتم رو پشت سر گذاشتم . و ، بله ، من (به طور نظری) واقعا دوست داشتم که یه مرد رو پیدا کنم - که یه جورایی شبیه تیم گان و جورج کلونی باشه . در نتیجه من دوباره توی یه عروسی دیگه بودم - بعد از اینکه نامزدم ترکم کرد ، این چهارمین عروسی خانوادگی بود که من بدون هیچ همراهی بودم - و جوری خودم رو نشون میدادم که انگار خیلی خوشحالم ، تا خانوادم دیگه انقدر برام دلسوزی نکنن و سعی نکنن من رو با یه پسر عمو با نسبت خانوادگی دور و قیافه ای عجیب جور کنن . و همزمان سعی میکردم که از نظر ظاهری عالی باشم - تفریح کنایه امیز ، رضایت درونی و راحتی کامل . یه جورایی مثل اینکه بگم : توجه کنین ، من هیچ مشکلی با تنها بودن توی یه مجلس عروسی ندارم و انقدرم بدبخت یه مرد نیستم ولی اگه شما اتفاقی زیر 45 سال دارین ، هم جنس بازم نیستین ، جذابین ، از نظر

مالی تامین هستین و درستکارم هستین ، یالا بیاین پیش من! و داشتن اون ظاهر به اندازه شکافتن یه اتم توانایی و مهارت میخواست .

ولی کی میدونه؟ شاید امروز ، چشمهام روی یه نفر قفل شن ، کسی که اونم مجرده و امیدوار ، بدون اینکه رقت برانگیز باشه - بزار برای خالی نبودن عریضه بگیم که اون یه جراح مربوط به امراض کودکانه - و یوهووو! ما باهم آشنا میشدیم .

متاسفانه ، موهام باعث شده بود که ، تو بهترین حالت مثل یه کولی زیبا و بی پروا به نظر بیام ، ولی احتمالا بیشتر شبیه گیلدا رادنر به نظر میومدم { واقعا نمیشناسمش ولی احتمالا باید بازیگر باشه } . باید یادم باشه به یه متخصص خارج کردن ارواح پلید زنگ بزمن بینم که یه شیطان پلید تو موهام هست که شونه رو از وسط نصف میکنه و برس رو هم میخوره .

همممم ! یه مرد بامزه اونجا بود . عجیب غریب ، عینکی ، لاغر ، قطعا برا من ساختنش. بعدش دید که من دارم نگاهش میکنم و سریع چسبید به یه دست که پشتش بود ، که اون دسته به یه بازو وصل بود و اون بازو هم مال یه زن بود . و به اون زن نگاه کرد و لبهانش رو بوسید و نگران یه نگاه به سمت من انداخت . فکر کردم ، باشه ، نیازی نیست بررسی اقا . منظورت رو فهمیدم .

درواقع ، همه مردای زیر 40 سال یه همراه داشتن . یه چند تا ادم 80 سالم بودن اونجا که به نظر یکیشون داشت به من لبخند میزد . همممم ، 80 سال خیلی پیره؟

شاید باید دنبال ادمای پیر باشم . شاید داشتم وقتم رو تلف میکردم که دنبال مردایی بودم که زانو ها و پروستاتشون درست کار میکنه . شاید چیزی باشه که به یه معشوقه پیر بشه گفت .

مرد پیر ابروهای سفید پر پشتش رو بالا برد ولی دنبال کردن من برای اینکه همراه جوون و شیرینش باشم با ضربه ای که زنش با ارنجش بهش زد تموم شد و زنش یه نگاه تند تیز بهش انداخت وبعد یه نگاه عدم رضایت هم به من انداخت .

"نگران نباش گریس ، به زودی نوبت تو هم میرسه." عمه با صدای شبیه اژیرش خرید .

و من با یه لبخند شیرین جواب دادم " ادم هیچ وقت نمیدونه ، عمه ماویس . " اونشب این هشتمین بار بود که من این جمله رو میشنیدم ، و دیگه داشتم فکر میکردم که اون کلمات رو پیشونیم مهر شده. من نگران نیستم . به زودی نوبت منم میرسه .

"سخته که اونا رو با هم ببینی؟"

به دروغ گفتم " نه ، اصلا " و همچنان لبخند زدم . " من خیلی خوشحالم که اونا با هم قرار میزارن " واگذار کردم ، چیزی بود که من حس میکردم نه خوشحال ، ولی خوب دیگه چی میتونستم بگم . موضوع پیچیدست .

عمه ماویس گفت: "تو شجاعی. تو یه زن شجاعی هستی، گریس اندرسون" سپس میدون رو خالی کرد تا بره یه نفر دیگه رو عذاب بده.

"اوکی، حرفتو بزن" و خواهرم مارگارت، خودش رو انداخت رو میز من "دنبال یه وسیله خوب و تیز هستی که بتونی باهاش مچ دستت رو بزنی؟ داری به این فکر میکنی که یه کم از مونوکسید کربن استفاده کنی؟"

"اه، بین این دختر مهربون چی میگی. نگرانی خواهرانت اشک به چشمات آورده"

مارگارت خندید "خوب؟ به خواهر بزرگت بگو"

یه جرعه بزرگ از جین و تونیک {یه نوع مشروب} خودم رو خوردم "یه کم خسته شدم از بس همه گفتن که چقدر شجاعم. انگار که من یه تفنگدار دریایی هستم که افتاده رو نارنجک. تنها بودن، بدترین چیز توی دنیا نیست"

مارگاز {مخفف مارگارت} هنگامی که شوهرش در حال نزدیک شدن بود گفت "ای کاش من بعضی وقتها تنها بودم"

مشتاقانه گفتم "سلام استوارت. امروز تو مدرسه ندیدمت". استوارت روانکاو منننگ بود و در حقیقت 6 سال پیش اون بود که به من خبر داد که اون نیاز به یه معلم تاریخ دارن.

استوارت یه جورایی کلیشه ای زندگی میکرد... بلوزهای اکسفورد با یه جلیقه ای با طرح الماس های رنگی، منگولک های چرمی، و همینطور ریش که مورد نیاز. استوارت یه ادم مهربون و اروم بود که توی دانشگاه با مارگارت آشنا شده بود و از اون به بعد خودش رو کاملا وقف اون کرده بود.

"تو چطوری گریس؟" و یه لیوان جین و تونیک با لیمو که همه میدونستن نوشیدنی منه رو داد دستم.

"خوب خوب استوارت"

عمه رچی از محل رقص گفت "سلام مارگارت، سلام استوارت". بعدش من رو دید و خشکش زد "اه، سلام گریس، خوشگل شدی. و سرت رو بگیر بالا عزیزم. به زودی تو مجلس عروسی خودت میرقصی"

"خدای من، ممنون، عمه رچی" و یه نگاه معنی دار به خواهرم انداختم. رچی یه لبخند اندوهناک به من زد و رفت تا غیبت کنه.

مارگاز "من هنوزم فکر میکنم که این خیلی عجیب غریبه. چطور ممکنه که اندرو و ناتالی....خدای من! واقعا مغزم در این مورد کار نمیکنه. حالا کجا هستن؟"

مامان که تازه به میز ما نزدیک میشد گفت "گریس، حالت چطوره؟ داری ظاهرا خودت رو خوب نشون میدی"

یا واقعا حالت خوبه ؟ "

پدر، مادر پیر و فسیل شده اش رو روی ویلچر هل داد و پشت مامان قرار گرفت و گفت " اون حالش خوبه نانسی. نگاه کن! به نظرت خوب نمیداد؟ تنهانش بزار! در این باره صحبت نکن "

"بس کن جیم. من بچه هام رو میشناسم و این یکی داره درد میکشه. والدین خوب میتونن این چیزا رو بفهمن " و یه نگاه معنی دار و یخ زده به پدر انداخت.

پدر سریعا گفت " والدین خوب؟ من یه والد عالی هستم "

"من خوبم مامان. پدر درست میگه. من واقعا خوبم. هی، کیتی خیلی عالی به نظر نمیداد؟"

ماگارت: " دقیقا به زیباییه اولین عروسیش "

مامان پرسید " اندرو رو دیدی؟ برات سخته عزیزم؟ "

"من خوبم. واقعا میگم. خوبم "

میمه، مادر بزرگ 93 ساله من، یخ رو درون لیوان بزرگش حرکت داد و به صدا آورد " اگه گریس نمیتونه یه مرد رو نگه داره، باید توی عشق و جنگ ادم دست به هر کاری بزنه "

ماگارت: " چقدر روشن کننده "

میمه او رو ندیده گرفت و با چشمانی ابدار و تحقیر آمیز به من زد " من هیچ وقت برای پیدا کردن یه مرد مشکلی نداشتم. مردا عاشق من بودن. میدونی، من تو زمان خودم ادم زیبایی بودم "

و من گفتم " و هنوزم هستین. به خودت نگاه کن! چطوری این کارو میکنی میمه؟ اصلا بهت نمیخوره بیشتر از 110 سال داشته باشی "

پدرم محتاطانه زیر لب گفت " گریس، لطفا. با ایش بازی نکن "

"دوست داری بخند، گریس. حداقل نامزد من هیچ وقت من رو دور نداشت " میمه به صندلیش تکیه داد و لیوانش رو به سمت پدر گرفت، و اون هم مطیعانه گرفتش.

مامان محکم گفت: " تو نیازی به یه مرد نداری. هیچ زنی نداره. و یه نگاه معنی دار به پدر انداخت.

پدر: " حالا این یعنی چی؟ "

مامان با صدایی سنگین گفت: " یعنی همون چیزی که باید معنی بده "

پدر چشم غره رفت " استوارت بیا یه دور دیگه نوشیدنی بنوشیم پسر. گریس، من امروز یه سر به خونت زدم و تو واقعا نیاز داری که پنجره هات رو عوض کنی. ماگارت، در مورد پرونده بلیکر کارت خوب بود " این روش پدرم بود که وسط بحث پارازیت بندازه تا بتونه مامان (و خودش) رو ندیده بگیره " و، گریس، فرار گاوهای نر { مربوط به همون دوباره سازی جنگ های داخلی. اینجوری بازی میکردن } رو برای اخر هفته

فراموش نکن. ما هم پیمانیم"

من و پدر متعلق به گروه برادر در مقابل برادر بودیم ، بزرگترین گروه نمایش جنگ های داخلی در 3 ایالت. شما ما رو دیدید... ما اون عجیب غریبایی هستیم که لباس رژه میپوشن و زمین و پارک رو میکنن میدان جنگ و گلوله های الکی رو به سمت هم پرت میکنیم و با درد و رنج روی زمین می افتن . با اینکه کانکتیکات زیاد نمایش جنگ های داخلی نداره ، ما متعصبان گروه برادر در مقابل برادر این حقیقت دردناک رو ندیده میگیریم . برنامه های ما از ابتدای بهار شروع شد ، وقتی که چند تا جنگ محلی رو انجام دادیم ، بعد به سمت بخش های حقیقی سمت جنوب رفتیم و به یه گروه دیگه پیوستیم تا اشنیاقمون رو بیشتر کنیم. متعجب میشین وقتی که ببینین ما چند نفریم .

مامان در حالی که یقه ممه رو درست میکرد گفت " پدرتون و اون جنگ های احمقانه . " ممه احتمالا عمیقا به خواب رفته بود یا مرده بود.... اما نه ، قفسه سینش بالا و پایین میرفت. "خوب ، مطمئنا من نمیرم . من باید روی اثار هنریم تمرکز کنم. تو به نمایشگاه ای که این هفته برگزار میشه میای ، مگه نه؟"

مارگارت و من محتاطانه بهم نگاه کردیم و چیزی نگفتیم . اثار هنری مامان بحثی بود که بهتر بود چیزی دربارش نگوی.

ممه ناگهان به زندگی برگشت و گفت : " گریس ، برو اونجا ! کیکی میخواد دسته گلش رو بندازه ! برو ! برو ! "

و ویلچر خودش رو برگردوند و شروع کرد به کوبیدن اون به ساق پای من و این کار رو درست به ظالمی رامسس هنگامی که برده های یهودی فراری رو به زمین میکوبید انجام میداد.

" ممه ! لطفا ! دردم میاد " و پاهام رو از سر راه برداشتم ولی با این حال اون بازم متوقف نشد.

" برو ! تو به هر چی کمک که باشه نیاز داری "

مامان چشم غره رفت " تنهاتش بزار ، النور . نمیبینی اون به اندازه کافی داره عذاب میکشه؟ گریس ، عزیزم ، اگه ناراحتت میکنه نیازی نیست که بری. همه درکت میکنن "

بلند گفتم " من خوبم " ، و دستم رو به درون موهای غیر قابل کنترل کشیدم ، که زنجیر سنجاق های بابی رو پاره کرد . " من میرم " برای اینکه ، لعنتی اگه نمیرفتم ، بدتر از این میشد. بیچاره گریس ، نگاش کنین ، مثل یه مرده وسط جاده اون جا نشسته ، و حتی نمیتونه از صندلیش بلند شه . تازه ، صندلی ممه دیگه داشت رو لباسم لک مینداخت.

رفتم به سمت محل رقص و به اندازه "انه بولین" هنگامی که داشت به پای چوبه دار میرفت خوشحال بودم و

عقب و ایستادم که شانسی برای گرفتن دسته گل نداشته باشم .

و اهنگ " تب خراش گریه " از بلند گوها پخش میشد - چه درجه یک - و من نمیتونستم نیشخند نزوم . همون موقع اندرو رو دیدم . که داشت مثل ادمی که گناه کرده باشه به من نگاه میکرد . و کسی که باهاش قرار میزاشت پیشش نبود . قلبم به صدا دراومد .

البته ، من میدونستم اون اینجاست . اومدن او نظر من بود . اما دیدنش ، دونستن اینکه قراره با یه زن دیگه باشه و برای اولین بار با اون به عنوان یه زوج حضور پیدا کنه ، باعث میشد دستام عرق کنه و معدم تبدیل به یخ بشه . بالاخره اندرو کارسون ، مردی بود که من فکر میکردم قراره باهاش ازدواج کنم . مردی که من باهاش حتی تا 3 هفته قبل از ازدواج هم اومدم . مردی که من رو ول کرد به خاطر اینکه عاشق کس دیگه ای شده بود .

چند سال قبل ، در دومین ازدواج دختر عمو کیتی ، اندرو به عنوان کسی که من باهاش قرار میزارم اومده بود . و ما برای یه چند مدتی با هم بودیم ، و اون موقع وقتی موقع پرتاب گل رسید ، من با خوشحالی رفته بودم و تظاهر کردم که خجالت میکشم ولی از خودم برای داشتن یه دوست پسر محکم و استوار راضی بود . دسته گل رو نگرفتم ، و وقتی محل رقص رو ترک کردم ، اندرو بازوهاش رو به دور شونه من انداخت و گفت " فکر میکنم که تومیتونستی بیشتر تلاش کنی " و یادمه که اون کلمات چه طور باعث شد از هیجان به لرزه بیوفتم . حالا ، اون با دوست دختر جدیدش اینجا بود . ناتالی با موهای بلند ، صاف و بلوند . ناتالی ای که بلندی ساق پاش تمومی نداشت . ناتالیه معمار .

ناتالی ، خواهر دوست داشتنی من ، که امروز به طور قابل درکی خودش رو نشون نمیداد . کیتی دسته گل رو پرت کرد . خواهرش ، یعنی دختر عمو انه ، بدون شک همون طور که برنامه ریزی و تمرین شده بود اون رو گرفت . زمان شکنجه تموم شد .

کیتی منو نگاه کرد و دامنش رو زد بالا و با شتاب اومد و با صدای بلند گفت " گریس ، به زودی نوبت توام میرسه ، تو که حالت خوبه ؟ "

" البته . انگار همه چیز دوباره داره اتفاق می افته ، کیتی ! یه بهار دیگه ، یکی دیگه از عروسی های تو " " دختر بیچاره " و فشاری به بازو هام آورد ، دلسوزیه خود بینانه ای ازش بیرون میزد ، و به چتری هام نگاه کرد (بله ، بعد از 15 سالی که گذشته چتری هام دوباره دراومدن) و برگشت پیش داماد و 3 بچه ای که از دو ازدواج اولش داشت .

33 دقیقه بعد ، تصمیم گرفتم که دیگه به اندازه کافی شجاع بودم . اتاق پذیرایی کیتی پر از رقص و اهنگ بود ، و هنگامی که موزیک ادم رو سر نشاط می آورد و پاهام داشت میرفت به سمت محل رقص تا به جمعیت

نشون بدم که یه رقص رومبای واقعی چطوری باید باشه ، تصمیم گرفتم که برم خونه. آگه اونجا فقط یه مرد مجرد ، خوش قیافه ، از لحاظ مالی تامین و از نظر احساسی ثابت قدم وجود داشت ، زیر میز قایم شده بود. یه توقف کوچیک و بعدش من توی راه خونه بودم .

در رو باز کردم ، و یه نگاه سریع و ترسناک به ایینه انداختم- حتی خودمم نمیدونستم که موهام میتونه اینقدر فر بخوره ، خدای من ، شبیه جنگل شده بود - و شروع به فشار آوردن به دستگیره در کردم که یه صدایی رو شنیدم. یه صدای غمگین . زیر چشمی یه نگاه به زیر در انداختم . چه کفشای قشنگی. چرم بند دار پاشنه بلند و ابی .

"امممم..همه چیز مرتبه؟" و اخم کردم . اون کفشها اشنا به نظر میومدن .

صدای نازکی گفت : " گریس؟" . معلوم شد که چرا کفشها اشنا بودن . خواهر کوچکترم و من ، زمستان گذشته ، با هم اونا رو خریده بودیم .

"نات { مخفف ناتالی ^_^ } عزیزم ، حالت خوبه؟"

یه صدایی اومد و بعد خواهرم در رو هل داد و باز کرد. سعی میکرد که لبخند بزنه ، ولی چشمهای ابیش با اشکهای نقره ای رنگ خیس بودن. توجه کردم که خط چشمش رو صورتش نریخته بود . و مثل ایلزا هنگامی که داشت تو فرودگاه کازابلانکا با ریک خداحافظی میکرد ، غمگین و زیبا به نظر میومد.

"چی شده نات"

"اه ، چیزی نیست ... " و لباس به لرزش دراومد " من خوبم"

"این مربوط به اندرو میشه؟"

ناتالی به لکنت افتاد "ام...خوب...فکر نکنم ما بتونیم با هم کنار بیایم " صداش یه کم بلند شده بود . لباس رو گاز گرفت و پایین رو نگاه کرد.

"چرا؟" و اسایش و نگرانی تو قلبم داشتن کشتی میگرفتن . مسلما این که ناتالی و اندرو با هم کنار نمیومدن من رو نمیکشت اما ناتالی از اون ادما نبود که ملودرام راه بندازه .

در حقیقت ، اخری باری که دیدم اون گریه کنه 12 سال پیش بود که من خونه رو برای رفتن به کالج ترک کردم.

زمزمه کرد : "امم...این فکر خیلی بدیه . ولی مشکلی نیست"

"چه اتفاقی افتاده ؟" و داشتم اتیش میگرفتم که برم و اندرو رو خفه کنم " اندرو چی کار کرده؟"

با شتاب منو مطمئن کرد که "هیچی . فقط اینکه... اممم ..."

این بار زورمندانه پرسیدم "چی؟" . اون به من نگاه نمیکرد . اه لعنت " این به خاطر منه ، ناتالی؟"

جوابمو نداد.

اه کشیدم " ناتالی ، لطفا جوابمو بده "

چشمه‌اش به من افتاد و دوباره زمین رو نگاه کرد " تو هنوز نتونستی اون رو فراموش کنی ، مگه نه؟ حتی با این که گفتم فراموش کردی ... من صورتت رو موقع پرتاب گل دیدم ، و اه ، گریس ، من متاسفم. من هیچ وقت نباید " _____

پریدم وسط حرفش " ناتالی، من فراموشش کردم. واقعا. قسم میخورم "

او نگاهی همراه با گناه و بدبختی و نگرانی واقعی به من انداخت که باعث شد کلمات بعدی رو بدون اینکه

فکر کنم بگم: " حقیقت اینه که ، نات ، من کسی رو برای خودم دارم "

اوپسسسس. واقعا قصد نداشتم این حرف رو بزخم ولی مثل یه طلسم اثر کرد .ناتالی چشم هاشو به هم زد و دو قطره اشک دیگه روی گونه صورتی مثل گلبرگ گلش ریخت. امید توی صورتش به وجود اومد و چشمه‌اش گشاد شد: " واقعا؟ "

دروغ گفتم: " اره " و یه دستمال برداشتم تا اشکهاشو پاک کنم " الان چند هفته ای میشه "

قیافه غمگین ناتالی داشت از بین میرفت " چرا امشب نیاوردیش؟ "

" اه ، میدونی . عروسی . اگه با یه نفر پیام همه زیادی شلوغش میکنن "

" به من نگفته بودی " و اخم کوچکی بر پیشونیش ظاهر شد.

" خوب ، نمیخواستم تا وقتی همه چیز قطعی نشده در این باره صحبت کنم " دوباره خندیدم و این ایده رو پررنگ تر کردم - درست مثل قدیما - و این بار ، ناتالی هم لبخند زد.

" اسمش چیه؟ "

برای یه ثانیه صبر کردم و گفتم: " وایات " و یاد خیالپردازیم درباره عوض کردن لاستیک ماشین افتادم " اون یه دکتره "

پایان فصل اول

فصل دوم

بزارین فقط این رو بگم که بقیه شب رو همه راحت تر گذروندن . ناتالی من رو به سمت میزی که بقیه خانواده نشسته بودن کشید و اصرار داشت که یه کم بیشتر باهم باشیم ، چون اونروز عصبی بوده و نتونسته با من صحبت کنه .

با چشمانی درخشان به نرمی اعلام کرد "گریس دوست پسر داره". مارگارت که داشت دردناکه به توضیحات ممه درباره پولیپ بینیش گوش میداد، ناگهان حواسش جمع ما شد.

مامان بابا دست از دعوا کردن برداشتن و شروع کردن پشت هم از من سوال پرسیدن، اما من یهو گفتم که: "هنوز زوده که در این باره صحبت کنیم". مارگارت یکی از ابروهاش رو بالا برد اما چیزی نگفت. از گوشه چشمم یه نگاه به اندرو انداختم - اون و ناتالی برای ضربه نخوردن به احساسات من از هم فاصله گرفته بودن. اون در محدوده دید من نبود.

ممه پرسید: "و این مرد برای گذروندن زندگیش چی کار میکنه؟ اون که یکی از اون معلم های بی خاصیت و فقیر نیست که؟ خواهرات تونستن یه کاری رو پیدا کنن و مزد خوبی بگیرن، گریس. نمیدونم تو چرا نمیتونی"

"اون یه دکتره" این رو گفتم و یه جرعه جین و تونیک که مستخدم آورده بود رو خوردم.
پدر: "دکتر چی، پودینگ من؟"

به نرمی جواب دادم "جراح کودکان". جرعه، جرعه. امیدوار بودم که قرمزی صورتم رو به حساب کوکتیل بزارن نه دروغ گفتنم.

"اه" نات اه کشید و یه لبخند فرشته وار رو صورتش نقش بست "اه، گریس"
پدر: "فوق العادست. به این یکی بچسب گریس"

مامان: "اون نیاز نداره که به چیزی بچسبه، جیم. درحقیقت، تو پدرشی! واقعا دوست داری اون این طور باشه؟" و دوباره شروع کردن به بحث کردن. چقدر خوبه که گریس بیچاره از لیست نگرانی ها خارج شده.

یه تاکسی برای خونه گرفتم، و ادعا کردم که گوشیم رو جا گذاشتم و نمیتونم به دوست پسر فوق العادم که دکتره زنگ بزنم. همچنین تونستم از صحبت مستقیم با اندرو خودداری کنم. و مثل اسکارلت اوهارا فکر ناتالی و اندرو رو از ذهنم بیرون کردم - فردا بهش فکر میکنم {اگه بر باد رفته رو خونده باشین میدونین که اسکارلت هم همین کارو میکرد - } ^ ^ . و به جاش روی دوست پسر خیالی جدیدم تمرکز کردم. خوب بود که لاستیک ماشینم چند هفته پیش پنچر شد، وگرنه انقدر سریع همه چیز جور نمیشد.

چقدر خوب میشد اگه وایات، جراح کودکان، واقعا وجود داشت. مخصوصا اگه یه رقااص خوبم بود، حالا حتی اگه زیادم کارش عالی نبود. اگه میتونست ممه رو شیفته خودش کنه و از مامان درباره مجسمه هاش پرسه و وقتی مامان دربارشون صحبت کرد نزاره بره. اگه مثل استوارت اونم گلف بازی میکرد و اون دوتا بعضی صبح ها قرار میزاشتن که برن بازی کنن. اگه فقط اتفاقی یه کم درباره جنگ های داخلی میدونست. اگه

گهگاهی در حال صحبت دست از حرف زدن میکشید چون نگاهش به من افتاده بود و خیلی ساده ادامه حرفش رو فراموش کرده بود. آگه اینجا بود که من رو ببره بالا، و این لباس ازار دهنده رو از تنم دربیاره و عشق بازی کنیم.

تاکسی به درون خیابان ما پیچید و ایستاد. پول راننده رو دادم، اومدم بیرون و برای یه لحظه صبر کردم و به خونم نگاه کردم. یه خونه به سبک زمان ملکه ویکتوریا، باریک و بلند. یه سری نرگس زرد زیبا از بالا تا پایین مسیر ورودی و ایستاده بودن و به زودی غنچه های لاله ها به رنگ صورتی و زرد جوونه میزدن. در ماه می، بوی بینظیر یاس های بنفش که در بخش شرقی خونه من بودن، کل خونه رو فرا میگرفت. و بیشتر اوقات تابستونم رو با نشستن توی ایوان خونم، کتاب خوندن، مقاله نوشتن برای روزنامه های مختلف و اب دادن به سرخس ها و بگونیا هام میگذروندم. خونه من. وقتی خونه رو خریدم - اصلاح میکنم، وقتی اندرو و من اینجا رو خریدیم - اینجا قدیمی و تقریبا بیرونه بود. و الان محل نمایش بود. محل نمایش من، چون اندرو قبل از اینکه اینجا عایق بندی بشه، دیوار هاش ریخته بشه و دوباره رنگ بشه من رو ترک کرده بود. با صدای پام بر روی مسیر سنگ فرش شده، کله انگوس تو پنجره پیدا شد و باعث شد که لبخند بزنم، ... و بعد لرزیدم. ظاهرا یه کم گیج بودم و این حقیقت وقتی که کورمال کورمال دنبال کلیدم بودم بهم ثابت شد. ایناهاش. کلید رو ببر تو سوراخ در و بچرخون. "سلام، انگوس مک فانگوس! مامان اومده خونه"

سگ کوچکم به سمتم دوید. زیادی به خاطر وجود معجزه وار من جوو گیر شده بود و همش از پله های به سبک ویکتورین، اتاق نشیمن، ناهار خوری، اشپزخونه و هال به این طرف و اون طرف میدوید و هر بار که از کنارم رد میشد می پرسیدم "دلت ... برای ... مامان تنگ شده بود ... در اخر، وقتی بالاخره انرژی اش تخلیه شد، قربانی اون شبش یعنی یه بسته دستمال کاغذی تیکه پاره شده رو با افتخار به روی پاهام انداخت. فهمیدم که این یه هدیه است و گفتم "ممنون انگوس". جلوی من پنخش زمین شد، نفس نفس میزد، چشم های مثل دکمه سیاهش پرستیدنی بود و دستهایش رو مثل این که داره پرواز میکنه از هم باز کرده بود که باعث شد فکر کنم اون تو حالت یه سوپر داگه { واقعا چی بگم. فارسیش باحال نمیشه. مثلا سوپر من رو آگه بگیم ابر مرد این رو باید ترجمه کرد ابر سگ، نه زیاد جال نیست. ^_^ } . نشستم، کفش هام رو دراوردم و سر کوچک و دوست داشتنی انگوس رو خاروندم. "میدونی چی شده؟ ما الان یه دوست پسر داریم". دستمو با خوشحالی لیس زد و واق واق کرد و فرار کرد تو اشپزخونه. فکر خوبی. یه کم بن و جری برای خوراکی بد نیست. از صندلیم بلند شدم، از پنجره بیرون رو نگاه کردم و خشکم زد.

یه مرد داشت بیرون خونه همسایه بغلیم میپلکید.

بدیهیه که بیرون تاریک بود، ولی نور چراغ های خیابان کاملا نشون میداد که یه مرد داره از کنار خونه بغلی راه

میره . به دو طرف نگاه کرد ، یه لحظه مکث کرد و به سمت پشت خونه حرکت کرد ، از پله های پشتی بالا رفت ، اروم و بعد دستگیره در رو امتحان کرد . ظاهرا ، در قفل بود . زیر پا دری رو نگاه کرد . هیچی . دوباره محکم تر دستگیره در رو فشار داد .

من نمیدونستم باید چی کار کنم. قبلا هیچ وقت ندیده بودم کسی به زور وارد خونه ای بشه . هیچ کس توی خونه 36 افرا { اسم خونه بغلی } زندگی نمیکرد . توی این 2 سالی که توی پترسون زندگی کردم هیچ وقت ندیدم کسی به اون خونه نگاه کنه . یه جورایی اون خونه شبیه خونه های بیلاقی بود و زیادی فرسوده شده بود و نیاز به یه تعمیر اساسی داشت . اغلب تعجب میکردم که چرا کسی اون خونه رو نمیخره و درستش نمیکنه . مطمئنا داخل خونه چیزی برای دزدیدن وجود نداشت.....

با یه صدای کلیک مانند اب دهنم رو قورت دادم و فهمیدم که اگه اون دزد به سمت خونه من نگاه کنه خیلی راحت من رو میبینه چون برق روشن بود و پرده هام باز . بدون اینکه چشم هام رو ازش بردارم برق رو خاموش کردم .

اون مجرم _ پیش از این اون برام یه مجرم بود _ با شونه هاش یه فشار به در وارد کرد . و دوباره اون حرکت رو تکرار کرد ولی این بار محکم تر. و من با ضربه ای که به در زد ترسیدم . ول کن نبود . دوباره تکرار کرد . رفت عقب و به سمت پنجره حرکت کرد . دستش رو جلوی چشم هاش حلقه کرد و تو رو نگاه کرد . همه این کارها برام خیلی مشکوک بود. مطمئنا اون مرد سعی کرد که پنجره رو باز کنه . دوباره ، ولی نتونست . شاید ، بله من زیادی **law and order** که دوست زنای مجرد بود رو دیده بودم . ولی این یکی خیلی واقعی به نظر می اومد . یه جرم در اون خونه خالی در حال وقوع بود . و مطمئنا این چیز خوبی نبود . چی میشد اگه اون دزد میومد خونه من ؟ تو این 2 سال زندگی انگوس ، هنوزم باید برای محافظت خونه تست میشد . اون فقط تو خراب کردن دستمال توالت و پاره کردن کفش ها استاد بود . این که بتونه از من در برابر یه مرد متوسط الاندام محافظت کنه ؟ نه زیاد مطمئن نبودم . و ایا اون دزد متوسط بود؟ به نظر من که کلی پرعضله بود . خیلی محکم .

ترس رو از ذهنم دور کردم و گذاشتم مغزم کار کنه و بفهمه که واقعا چه اتفاقی داره می افته. اون مرد ، که الان داشت یه پنجره دیگرو امتحان میکرد ، احتمالا یه قاتل نبود که دنبال یه جا برای پنهان کردن جسد بگرده . و احتمالا تو ماشینش هروئینی به ارزش میلیاردها دلار نداشت . و مشتاقانه امیدورا بودم که اون مرد برنامه ای نداشته باشه برای زنجیر کردن یه زن با اندامی متوسط در زندانش و منتظر موندن برای اینکه اون زن به اندازه کافی وزن کم کنه تا بتونه از پوستش یه لباس جدید درست کنه _ مثل توی فیلم سکوت بره ها . دزد یکبار دیگه در رو امتحان کرد . فکر کردم ، باشه رفیق ، دیگه بسه . وقت زنگ زدن به پلیسه . حتی اگه اون

یه قاتلم نبود ، واضح بود که دنبال یه خونه است که ازش دزدی کنه .

فعلش چی میشد ؟ دزدی کردن ؟ خنده دار به نظر میاد . مسلما ، بله ، من امشب دو لیوان جین و تونیک خورده بودم (یا 3 تا بود ؟) ، و نوشیدن زیاد برای مغز ادم خوب نیست ، اما بازم . مهم نیست که من چقدر گیج باشم ، اتفاقی که داشت تو خونه بغلی می افتاد خیلی زیاد شبیه جرم به نظر میومد . اون مرد دوباره تو پشت خونه ناپدید شد ، و فکر کنم که هنوزم دنبال یه راه برای وارد شدن میگشت . عجبا . وقتش بود که از مالیاتی که میدادم استفاده کنم و زنگ بزنم پلیس .

911 " ، لطفا بگید چه مشکلی براتون پیش اومده "

پرسیدم : " سلام ، حالتون چطوره ؟ "

"مورده اورژانسی ای پیش اومده خانم ؟"

"اه ، خوب ، میدونین ، مطمئن نیستم " یکی از چشم هام رو بستم تا دزد رو بهتر ببینم . شانس باهام یار نبود ، تو یکی از گوشه های خونه ناپدید شد " . فکر کنم داره از خونه بغلیم دزدی میشه . من تو خیابان 34 مایل ، پترسون ساکن هستم . گریس امرسون "

"یه لحظه صبر کنین لطفا " و صدای ور رفتن با یه رادیو رو شنیدم . بعد از یه چند لحظه اون خانم گفت " ما یه ماشین گشت تو محدوده شما داریم ، خانم . الان یه واحد رو میفرستیم اونجا . شما دقیقا چی رو میتونین ببینین ؟ "

"ام ، درحال حاضر که هیچی . اما اون مرد ...دنبال یه راهیه برای ورود به خونه ، میدونین که ؟ " این رو گفتم و خودم رو عقب کشیدم؟ دنبال یه راه برای ورود؟ من کی بودم؟ تونی سوپرانو؟ " منظورم اینه که ، اون داره دور خونه میگرده ، و در و پنجره ها رو امتحان میکنه . میدونین ، هیچ کس تو اون خونه زندگی نمیکنه "

"ممنون خانم . تا چند دقیقه دیگه پلیس میرسه . دوست دارین ما باهاتون پشت خط بمونیم ؟"

"نه . مشکلی نیست " دوست نداشتم مثل ادمای ترسو رفتار کنم . " ممنون . " گوشی رو قطع کردم و یه

جورایی حس قهرمان بودن بهم دست داد . من مراقب همسایه ها بودم .

دیگه از توی اشپزخونه نمیتونستم اون دزد رو ببینم ، در نتیجه به اتاق غذا خوری رفتم (اوپسس . یه کم گیج میزنم...مثل اینکه 3 لیوان جین و تونیک خوردم . (از پنجره بیرون رو نگاه کردم و هیچ چیز غیر عادی ای به چشمم نیومد . همچنین صدای دزدگیرم نشنیدم . اون پلیسا کجا بودن؟ شاید واقعا باید باید پشت خط میومدم . چی میشد اگه دزده میفهمید که اونجا چیزی برای دزدی وجود نداره و بعدش یه نگاه به این ور مینداخت؟ من یه عالم چیزای خوب داشتم . اون راحتی تقریبا 2 هزار دلار برام خرج برداشت . کامپیوترم هم مدرن بود . و تولد پارسال ، مامان وبابا ، یه تلویزیون پلاسمای عالی بهم دادن .

یه نگاه به دور و برم انداختم . مطمئنا ، احمقانه بود ، ولی بیشتر احساس امنیت میکردم اگه... خوب ، نه اینکه مسلح باشم ولی خوب یه چیزی داشته باشم . خدا میدونه که من اسلحه نداشتم ... من از اون جور ادما نبودم . به چاقو هام نگاه کردم . نه . اونا یه کم زیاده روی به نظر میومدن ، حتی برای من . مسلما ، من دوتا تفنگچه توی زیر شیروونیم داشتم ، همچنین سر نیزه و وسایل دیگه ای که مربوط به جنگ داخلی بود ، ولی ما از گلوله استفاده نمیکردیم و من نمیتونم تصور کنم که بخوام به کسی نیزه بزنم ، حالا مهم نیست که چقدر حال میداد که تظاهر کنی داری داری تو زمین جنگی نیزه میزنی .

به اتاق نشیمن رفتم ، در کمد رو باز کردم و گزینه هام رو بررسی کردم . جالباسی ، به درد نمیخوره . چتر ، خیلی سبکه . اما صبر کن . اوناهاش ، عقب کمد ، چوب هاکی من که مال زمان دبیرستان بود . تمام این سال ها ، اون رو برای یادگاری نگه داشته بودم ، که یاد اور زمان کوتاهی که یه ورزشکار بودم باشه ، و حالا خوشحال بود که نگهش داشتم . یه اسلحه نبود ، ولی میتونستم یه جورایی حمایت گر باشه . عالیه . انگوس رو تختش خوابیده بود - یه کوسن مخملی قرمز توی یه سبد ترکه ای ، توی اسپرزه خونه . به پشت دراز کشیده بود ، پنجولای با خز سفیدش رو هوا بودن ، دندون کوچک پایش به بالایی قفل شده بود . به نظر نمیداد که در صورت تهاجم به خونه اون چندان کمکی باشه . زمزمه کردم " انگوس ، بلند شو کابوی { گاوچرون ^ _ ^ } . میدونی ، خوب نیست که فقط با نمک باشی "

اون عطسه کرد و من اب شدم . یعنی دزده این صدا رو شنید؟ اگه این طوره ، یعنی صدای تلفن من رو هم شنید؟ از پنجره نشیمن یه نگاه به بیرون انداختم . هنوز پلیسی در کار نبود . همچنین هیچ حرکتی هم تو خونه بغلی مشاهده نمیشد . شاید رفته باشه .

یا اومده این طرف . اومده دنبال من . خوب ، منظورم وسایلمه . شایدم خودم . تو که نمیدونی . محکم چوب هاکی رو نگه داشتم . فکر کردم که شاید بهتره برم تو اتاق زیر شیروونی و در رو قفل کنم . و نزدیک اون نیزه ها بشینم ، حتی اگه گلوله ای نداشته باشم . مطمئنا پلیس از پس اون دزد برمیومد . و حرف پلیس ها که شد ، یه ماشین گشت سفید و سیاه پیچید تو خیابون و درست روبروی خونه ی " دارن " ها پارک کرد . عالیه . من در امان بودم . پاورچین پاورچین رفتم تو اتاق غذا خوری و یه نگاه انداختم که ببینم اقا دزده جلوی دیده یا نه .

نه . هیچی . فقط دسته های یاس بنفش جلوی پنجره دیده میشدن . حرف پنجره شد . پدر راست میگفت . اونا واقعا باید عوض میشدن . جریان هوا رو حس میکردم ، و تازه هوا اونقدرم باد نداشت . احتمالا امسال قبض دستگاہ گرمایشیم سر به فلک میزاشت .

و درست همون لحظه ، صدای در زدن اومد . اه ، پلیسا . کی گفته که اونا وقتی بهشون نیاز داری نیستن؟

انگوس مثل برق گرفته ها پرید به سمت در و با خوشحالی میرقصید ، و طوری میپرید که هر 4 تا چنگولش از زمین کنده میشد و باصدای تیزی پارس کرد. هاپ! هاپ! هاپ! هاپ! هاپ! " ههشششش ، بشین عزیزم ، اروم باش "

باچوب توی دستم در رو باز کردم.

پلیس ها نبودن. دزد درست روبروی من ایستاده بود و گفت : " سلام "

قبل از اینکه متوجه بشم دارم چوب رو حرکت میدم ، شنیدم که چوبه خورد تو صورتش و یه هو مغز یخ زد همزمان شروع به درک یه سری چیزا کرد - استفاده از چوب بر علیه یه ادم ، ارتعاش لرزشی که تو بازو هام بود . قیافه متعجب دزد وقتی که دست هاش رو آورد بالا تا جلوی چشم هاش رو بگیره . لرزش پاهام . نشستن اروم دزد بر روی زانو هاش . و پارس وحشتناک انگوس .

دزد به سستی گفت " اخ "

و من با تکون دادن چوب هاکی گفتم " عقب بمون " . تمام بدنم به طرز وحشتناکی میلرزید .

" خدایا ، خانم " صدایش بیشتر از هر چیزی متعجب بود . انگوس ، مثل یه بچه شیر خشمگین دندان قروچه میکرد ، چسبید به استین دزد و سر کوچکش رو عقب و جلو میبرد و سعی میکرد یه اسیبی به اون دزد برسونه و دمش بازیگوشانه تکون میخورد و بدنش از هیجان دفاع از بانوی خودش میلرزید .

باید چوب رو بزارم زمین ؟ این بهش یه فرصت نمیده که منو بگیره؟ این اشتباهی نیست که بیشتر زنا میکنن

قبل از اینکه اونا رو به زندونی درون سیاه چال ببرن و انقدر گشنه نگهشون دارن تا پوستشون شل شه ؟

" پلیس ! دستهاتون رو ببرین بالا "

درسته ! پلیس ! خدایا ممنون ! دوتا مامور داشتن از توی چمن من میدویدن به این سمت .

" دستاتون رو ببرین بالا ! همین حالا "

من به حرفشون عمل کردم و چوب هاکی از دستم افتاد و دوباره محکم خورد تو سر دزد و بعد روی ایوان من

فرود اومد . دزد از درد تکون خورد و زیر لب گفت " : خدای من " . انگوس استین مرد رو ول کرد و به

جاش چسبید به چوب و با خوشحالی پارس میکرد .

دزد سرش رو گرفت بالا و با یه چشم به من نگاه کرد . پوست دوره چشمش همین الانشم کیود شده بود . و اه

، خدایا ، اون خون بود ؟

یکی از پلیس ها دستبندش رو در آورد و گفت : " دستهاتو ببر بالای سرت رفیق "

دزد : " باورم نمیشه " و مانند کسی که قبلا هم تو چنین شرایطی بوده (این طور تصور کردم) دست هاش رو

برد بالا . " من چی کار کردم ؟ "

پلیس اول جوابی نداد و فقط دستبند رو زد. افسر دیگه گفت "خانم ، لطفا داخل خونه بمونین "

بالاخره دستم رو اوردم پایین و رفتم تو . انگوس بعد از من چوب هاکی رو کشید و بعد ولش کرد و بازیگوشانه دور پام شروع به چرخیدن کرد . روی راحتی ول شدم ، و سگم رو بغل کردم . با شدت چونه من رو لیس زد ، دوبارپارس کرد و بعد موهام رو گاز گرفت .

یکی از پلیسها یه کم با چوب هاکی ور رفت و گفت " شما خانم امرسون هستین؟ "

سرم رو تکون دادم و هنوزم میلرزیدم و قلبم درست مثل سی بیسکوییت { یه فیلمه } وقتی تو دور اخر مسابقه بود ، چهار نعل میرفت .

" اینجا چه اتفاقی افتاده؟ "

همونطور که موهام رو از لای دندون های انگوس در می اوردم جواب دادم : " من دیدم که این مرد داشت به زور وارد خونه بغلی میشد ". صدام بلند و سریع بود " . در ضمن ، کسی اون جا زندگی نمیکنه . در نتیجه زنگ زدم به شما و بعدشم این مرد یه راست اومد دم ایوان من . منم با چوب هاکی زدم تو سرش . زمان دبیرستان هاکی بازی میکردم "

عقب نشستم ، اب دهنم رو قورت دادم و از پنجره به بیرون خیره شدم ، چند نفس عمیق کشیدم و سعی میکردم که نفس هام کوتاه نباشن . پلیس ها یه دقیقه بهم فرصت دادن . موهای سگم رو نوازش کردم که باعث شد سگم از لذت زوزه بکشه . حالا که بهش فکر میکنم ، احتمالا لازم نبود که اون دزد رو.... بزمنم . فکر کنم که بهم سلام کرد . اون سلام کرد . ایا دزدها معمولا با قربانیشون سلام احوالپرسی میکنن؟ سلام ، من دوست دارم که از خونتون دزدی کنم . از نظر شما که اشکال نداره ؟

یکی از پلیس ها پرسید : " حالتون خوبه ؟ " سرم رو تکون دادم . " اون مرد اذیتتون کرد ؟ تهدیدتون کرد ؟ " سرم رو به علامت منفی تکون دادم . " خانم ، چرا در رو باز کردین ؟ این کاره عاقلانه ای نبود . " و کمی اخم کرد .

" اه ، خوب ، من فکر کردم شماها پشت در هستین . ماشینتون رو دیدم . و نه . اون منو اذیت نکرد . اون فقط ... " سلام کرد " اون ام ، مشکوک بود ؟ یه جورایی؟ میدونین ، اون داشت دور خونه راه میرفت . از وقتی من اینجا زندگی میکنم کسی تو اون خونه زندگی نکرده . و من واقعا نمیخواستم که بزمنش "

خوب ، باهوش به نظر نمیومدم ؟

اون پلیس یه نگاه مشکوک به من انداخت و یه چیزایی رو تو دفترچه مشکیش نوشت : " خانم ، شما مشروب خوردین؟ "

گناهکارانه جواب دادم : " یه کم . البته که من رانندگی نکردم . رفته بودم عروسی . دختر عموم . اون خیلی ادم

خوبی نیست . به هر حال ، من کوکتیل خوردم . جین و تونیک . خوب ، یه 2 لیوان و نصفی فکر کنم . شایدم
3 تا؟"

اون پلیس دفترچش رو بست و اه کشید .

اون یکی پلیس سرش رو آورد تو و گفت : " ما یه مشکلی دارم "

ناگهان گفتم : " فرار کرد ؟ "

پلیس دوم دلسوزانه نگاهم کرد : " نه خانم . اون رو پله های شما نشسته . ما بهش دستبند زدیم . نیاز نیست

نگران باشید . باچ ، میشه یه لحظه بیای بیرون ؟ "

باچ اتاق رو ترک کرد و نور روی تفنگش افتاد . انگوس رو محکم گرفتم و پاورچین به سمت پنجره نشیمن

رفتم و پرده رو کشیدم (ابریشم ابی ، خیلی خوشگل بودن .) دزد اونجا بود و هنوزم روی پله اول نشسته بود .

در حالی که اون دو افسر با هم مشورت میکردن ، پشت اون دزد به من بود .

حالا که در حالت ترس از مرگ نبودم ، خوب بهش نگاه کردم . موهای قهوه ای ، واقعا یه جورایی جذاب بود .

شونه های پهن ... خوب بود که باهانش درگیر نشدم . خوب ، فکر کنم منظورم درگیریه بیشتره . بازوهای

تنومند ، از اون جایی که لباسش روی عضله دوسر بازوش کشیده میشد . و خوب ممکنه برای این باشه که

دستاش رو از پشت بسته بودن .

انگار که دزد حضور من رو حس کرده باشه ، برگشت و به سمت من نگاه کرد . از پنجره خودم رو عقب

کشیدم و کنار رفتم . چشمش باد کرده بود و بسته شده بود . لعنت . نمیخواستم بهش آسیب برسونم . واقعا هیچ

کاری نمیخواستم بکنم ... فکر کنم همه چی یهوایی شد .

افسر باچ دوباره برگشت تو .

زمزمه کردم : " اون مرد به یخ نیاز داره ؟ "

" حالش خوب میشه ، خانم . اون میگه که قراره توی خونه بغلی زندگی کنه ، ولی ما اون رو به پاسگاه میبریم

و سابقش رو بررسی میکنیم . میشه شمارتون رو بدین که باهاتون در تماس باشیم ؟ "

" حتما " و شمارم رو نوشتم . و بعد تازه متوجه حرف های پلیس شدم . قراره توی خونه بغلی بمونه .

که یعنی من همسایه جدیدم رو زدم .



پایان فصل دوم

فصل سوم

وقتی از خواب بیدار شدم اولین کاری که کردم این بود که از تختم بلند شم و با چشمهایی لوچ که ناشی از خماریم بود به خونه بغلی نگاه کنم. همه چیز ساکت بود و هیچ اثری هم از زندگی دیده نمیشد. وقتی یاد صورت متعجب دزد - یا اونی که دزد نبود - افتادم ، احساس گناه بهم دست داد . باید زنگ میزدم ایستگاه پلیس تا ببینم چه اتفاقی افتاده. شایدم باید یه ندایی به پدرم که وکیل میدادم . البته که پدر کارش مربوط به پرداخت مالیات بود ولی بازم از هیچی بهتره . مارگارت یه وکیل دایره جنایی بود . شاید اون انتخاب بهتری باشه .

لعنت. ارزو می کردم که کاش اون مرد رو نمی زدم. خوب. اتفاقی شد. اون داشت نصفه شب دور و بره اون خونه میپلکید ، درسته؟ چه انتظاری داشت؟ که اون رو برای صرف یه قهوه دعوت کنم؟ تازه ، شاید اون داشت دروغ میگفت. شاید میخواست با گفتن این که قراره خونه بغلی زندگی کنه از جرمش فرار کنه. شاید من واقعا یه خدمت عمومی انجام داده باشم . ام ، چماق زدن تو سر مردم برای من یه چیز جدیدی بود. امیدوارم بودم زیاد اون یارو دردش نیومده باشه . یا عصبانی نباشه .

با یه نگاه به لباسم که دیشب درش نیآورده بودم ، یاد عروسی کیتی افتادم . یاد اندرو و ناتالی با هم . یا وایات ، دوست پسر خیالی جدید من . لبخند زدم . یه دوست پسر تقلبیه دیگه . من دوباره این کارو انجام دادم . شاید این به ذهنتون رسیده باشه که ناتالی ... خوب ، نه اینکه تباه شده باشه ، اما حمایت شده. درست میگین . به طور کلی مادر و پدرم و مارگارت اون رو میپرستیدن ، کی میتونست اون رو دوست نداشته باشه ، حتی ممه هم دوستش داشت . مخصوصا خودم دوستش داشتم . در حقیقت ، ناتالی اولین خاطره واضحیه که من در زندگیم دارم . تولد 4 سالگی بود و ممه داشت تو اشپزخونه سیگار میکشید و به ظاهر نگاهش به ما بود وقتی که کیک من داشت تو فر آماده میشد . بوی گرم مخلوط وانیل زیاد با حضور سرد اون نامطبوع به نظر نمی اومد .

اشپزخونه دوران بچگی ، به نظرم یه جای بزرگ بود پر از شگفتی و گنج های غیرمنتظره ، اما بیشتر از همه اتاقک بغل اشپزخونه که مخصوص انبار کردن غذا و ظرف ها بود رو دوست داشتم ، یه جای طویل و تاریک با قفسه هایی که از زمین تا سقف بودن . اغلب میرفتم اونجا و در رو پشت سرم میبستم و چیپس های شکلاتی رو از تو جاش برمیداشتم و توی سکوت میخوردمشون. اون جا انگار برای خودش یه خونه کوچک بود ، که با بطری های سودا و غذای سگ دیگه کامل میشد . مارنی ، سگ پشمالوی اشپز ما ، با من میومد و در حالی که

بهش غذا میدادم ، دم کوچولوی بریدش رو تکون میداد و خودم هم باهاش میخوردم. بعضی مواقع مامان در رو باز میکرد و جیغ میزد چون ترسیده بود از اینکه من رو تو اونجا وقتی که بغل مخلوط کن و یه سگ چپیده بودم پیدا کرده بود.

به هر حال ، توی تولد 4سالگیم ، ممه داشت سیگار میکشید و و من با مارنی رفتم به اون اتاقک و داشتیم با هم یه جعبه چپیریوس میخوردیم که من صدای باز شدن در پشتی رو شنیدم . پدر و مادرم اومدن تو . ناگهان اونجا اشفته شد ... مامان چند روزی بود که خونه نبود و بعدش شنیدم که اسمم رو صدا کرد .

"گریس ، کجایی تو ! تولدت مبارک عزیزم ! ما یه نفر رو اینجا داریم که میخواد تورو ببینه"

بابا : " کجاست اون دختری که امروز تولدشه ؟ کادوش رو نمیخواد ؟"

ناگهان متوجه شدم که چقدر دلم برای مامانم تنگ شده و از اتاقک پریدم بیرون و از کنار پاهای لاغر ممه که رگه‌های زده بود بیرون گذشتم و رفتم سمت مامانم که روی میز اسپیزخونه نشسته بود و هنوز کتش تنش بود . یه بچه بغلش بود که توی یه ملافه صورتی پیچیده بودنش .

با خوشحالی فریاد زدم : " کادوی تولدم"

عاقبت ، بزرگترا به من توضیح دادن که اون بچه فقط مال من نیست و مال مارگارت و بقیه هم هست. در حقیقت ، کادوی من ، یه سگ تپل بود . (بعدا ، بر طبق فرهنگ خانواده ، من اون سگ رو گذاشتم بغل تخت بچه ، که با این بخشنده‌گیم باعث خوشحالی خانوادم شدم.). اما هیچ وقت این حس که ناتالی مال منه در من از بین نرفت ، مطمئنا بیشتر از مارگارت مال من بود. احساسی که مارگارت، که اون زمان 7 سالش بود و فوق العاده خبره ، برای این که از مسئولیت خواهری خودش کنار بکشه ، در من به وجود آورده بود . وقتی که مامان برای دادن غذا به ناتالی یا عوض کردن پوشکش به کمک نیاز داشت میگفت " گریس ، بچت بهت احتیاج داره " . برای من مهم نبود . من عاشق این بودم که خواهر مخصوص باشم ، اینکه بعد از 4 سال که مارگارت بهم زور گفت و منوندیده گرفت ، من خواهر بزرگه باشم. تولد من بیشتر درباره من و ناتالی شد ، آغاز ما ، من تو اون روز به دنیا اومدم. نه ، حالا تولد من مهمتر شده بود. اون روز ناتالی مال من شد .

ناتالی من رو نا امید نکرد . یه بچه فوق العاده که هر چی بزرگتر میشد خوشگل تر میشد . موهای بلند و ابریشمی ، چشم های شگفت انگیز به رنگ ابی آسمان ، گونه هایی به نرمی گلبرگ لاله ، مژه هایی بسیار بلند که به ابروهایش میرسید . اولین کلمه ای که گفت ، جیسی بود که همه ما میدونستیم تلاشش برای گفتن اسم من بود .

هر چی بزرگتر میشد ، بیشتر دنباله رو من بود . ماگارت ، با همه تحقیر و خشونتش ، خواهر خوبی بود ، ولی بیشتر مثل اونایی بود که تورو بکشه کنار و بهت بگه که چطور مشکلاتت رو حل کنی و یا اینکه چرا نباید

دست به وسایلیش بزنی. برای بازی کردن ، برای در اغوش گرفتن ، برای همراهی کردن ، ناتالی میومد پیش من ، و من خودم بیشتر راضی بودم. وقتی 4 سالش شد ، اون ساعت ها وقت میزاشت که به موهای فر درهم پیچیده من سنجاق بزنه ، و بلند بلند ارزو میکرد که کاش موهای بلوندِ نرمِ مانند ابشارش بیشتر به قول خودش " یه ابر قهوه ای زیبا باشه ". تو مهد کودک ، اون من رو برای "نشون بده و بگو " میبرد و میتونین حدس بزنین که برای روز افراد مخصوص چه کسی همراهش بود . وقتی برای هجی نیاز به کمک داشت ، من جای مامان و بابا رو میگرفتم و برای خنده جملات مسخره میساختم. در طول نمایش باله اش ، چشمه‌هاش توی تماشاچی ها روی من بود و منم با یه لبخند جوابش رو میدادم . من بر اساس کتاب قهرمان دیراسلایر اون رو ناتالی بامپو صدا میکردم و اسمش رو توی کتاب بهش نشون میدادم تا بهش نشون بدم که چقدر معروفه . این جور ی بچه گی ما با _ ناتالی بینظیر ، پرستش من ، خشونت مارگارت و یه کم چیزای دیگه گذشت . بعد وقتی ناتالی 17 ساله شد و من سال سومی بودم توی ویلیام و مری ، از طرف خونه بهم زنگ زد. ناتالی یه چند روزی بود که حال خوبی نداشت . اون از اون ادمایی نبود که شکایت کنه بنابراین وقتی که گفت شکمش بدجور درد میکنه ، مامان به دکتر زنگ زد . و قبل از اینکه اونا به مطب دکتر برسن ، اپاندیس نات ترکید . نتیجه جراحی اپاندیس اصلا خوب نبود چون مایع الوده شده تو کل شکمش پخش شده بود و اون دچار التهاب صفاق شد . تب کرد و تبشم پاییم نمی اومد .

من تو خابگاه بودم که مامان زنگ زد ، جایی که با ماشین 9 ساعت طول میکشید تا بررسی خونه . محکم دستور داد " هر چه سریع تر بیا خونه گریس " . نات رو برده بودن به ای سی یو ، و همه چیز خیلی بد به نظر می اومد .

خاطره من از اون سفر بین ترسی واضح و پوچی کامل بود. یکی از پرفسورها من رو به فرودگاه بین المللی ریچموند رسوند . یادم نیست کدوم یکی از پرفسورها بود ، ولی داشبوردها پر از گرد و خاکش رو انگار که همین الان روی صندلی جلوی ماشین گرمش نشسته باشم ، یادمه . یادمه که روبروی گیت خودم نشسته بودم ، و دست هام وقتی هوا پیما به اهستگی دردناکی توی ترمینال جابه جا میشد ، درهم گره خوردن. قیافهء دوستم جولیان که توی فرودگاه بود رو یادمه . که چشم هاش از ترس و دلسوزی گشاد شده بود . مامانم ، پشت در اتاقک ناتالی ، بالا و پایین میرفت . بابام ، خسته و اروم بود . مارگارت در گوشه ای نزدیک پرده ای که ناتالی رو از بقیه بیمارها جدا میکرد ، قوز کرده بود .

و ناتالی رو یادمه ، که روی تخت دراز کشده بود ، که پوشیده از لوله و روانداز بود . و انقدر کوچک و تنها به نظر می اومد که قلبم از وسط دونیم شد . دست هاش رو گرفتم و بوسیدمشون ، و اشک هام روی ملافه های بیمارستان میچکید . زمزمه کردم : " من اینجام . ناتالی بیمپو "

اون ضعیف تر از این بود که جواب بده ، انقدر مریض بود که نمیتونست چشم هاش رو باز کنه .
 در بیرون اتاق ، دکتر با صدایی محزون با مامان و بابام صحبت میکرد ... " : ايسه... باکتری... عملکرد کلیه...شمار گلبول های سفید...خوب نیست"
 مارگارت از اون گوشه گفت " خدای مسیح توی بهشت " . " اه ، لعنت . گریس " و چشم هامون با امکان چیزی که نمیتونستیم تصورش کنیم با ترس بهم افتادن . ناتالیه طلایه ما ، شیرین ترین ، مهربون ترین و دوست داشتنی ترین دختر توی دنیا ، داشت میمرد .
 ساعت ها میگذشتن . لیوان های قهوه میومدن و میرفتن ، سرم ناتالی عوض شد ، زخم هاش چک شدن . یه روز گذشت . اون بیدار نشد . یک شب . یک روز دیگر . اون بدتر شده بود . ما فقط چند دقیقه فرصت ملاقات داشتیم و میفرستادنمون اتاق انتظارترسناک پر از مجله های قدیمی و بیمزه ، مبلمان تکه پاره و چراغ های فلورسانس که هیچ جزئیاتی از ترس رو در صورت ما جا نمینداخت .
 در روز چهارم ، یه پرستاد پرید تو اتاق و دستور داد " خانواده ناتالی امرسون ، همین حالا بیاین "
 مامان گفت " اه خدای من " و صورتش مثل گچ سفید شد . تلو تلو خورد که پدرم گرفتش و کشیدش به سمت هال . و ترس از دست دادن خواهرمون باعث شد که من و مارگارت جلو تر از والدینمون بدویم . به نظر یه سال طول کشید تا به پایین راهرو برسیم _ هر قدم ، هر ضربه پاشنه کفشم ، و هر نفسی که فرو میدادم همراه با دعا کردن از سر بیچارگیم بود .
 خواهش میکنم . خواهش میکنم . ناتالی نه . خواهش میکنم . { چه اولین باری که کتاب رو خوندم چه حالا که دارم ترجمش میکنم برای این تیکش گریه کردم }
 من اول از همه رسیدم . خواهر کوچکترم ، کادوی تولدم ، بیدار شده بود ، و برای اولین بار بعد از چند روز به ما نگاه میکرد و ضعیفانه لبخند میزد . مارگارت بعد از من اومد تو و با سبک خاصی گفت " ناتالی . یا خدا . به مسیح صلیب شده که ما فکر کردیم تو مردی " . چرخید و رفت تا پرستاری که یه دهه از عمر همه ما کم کرده بود رو بزنه .
 زمزمه کردم : " ناتالی " . دستش رو به سمتم آورد بالا ، و شما میتونین شرط ببندین که من اون موقع قسم خوردم که خدا این رو بدونه که من چقدر قدردان دوباره داشتن اونم .
 جولیان پرسى : " تو چی کار کردی؟ " ما داشتیم 4 تا بلوک پایین تر از پترسون قدم میزدیم و جرعه جرعه کاپوچینو با شیرین دانمارکی ای که از فنادی لالا گرفته بودیم رو میخوردیم . و من همین الانشم دوستم رو با گفتن اینکه همسایم رو با چماق زدم ، شگفت زده کرده بودم و کاملاً از داستان او درباره پخت موفقیت امیز مرغ تیکا ماسالا بدون هیچ خراشی جلو زده بودم .

"بهش گفتم که من با یه نفر دوست شدم . وایات ، که جراح کودکانه " . یه گاز دیگه از شیرینی که هنوز گرم بود زدم و از خوشحالی ناله کردم .

جولیان مکث کرد و چشم هاش از تحسین گشاد شده بود . " واوووووو " زیرکانست . این طور فکر نمیکنی ؟"

"چرا . نه تنها جلوی وقوع جرم در همسایگیتون رو گرفتی ، که یه دوست پسر دیگه رو هم خلق کردی . دیشب کلی سرت شلوغ بوده"

خودبینانه گفتم : " فقط ارزو میکردم که کاش زودتر به فکرش میوفتادم "

جولیان خندید و خم شد تا یه تیکه از شیرینی خودش رو به انگوس بده ، بعد دوباره شروع به راه رفتن کرد و فقط جاهایی که کار داشت وایمیستاد . سالن رقص جیتربگ { یه نوع رقص دونفرست } ، بین خشکشویی و پیتزا فروشی ماریو واقع شده بود . جولیان از پنجره به درون نگاه کرد تا ببینه همه چیز اون تو مرتبه . یک زن که داشت از پشت ما رد میشد ، به جولیان نگاه کرد ، نگاهشو گرفت و دوباره به اون نگاه کرد . و من مشتاقانه لبخند زدم . قدیمی ترین دوست من ، با این که اولین باری که همدیگه رو دیدیم خیلی چاق بود ، الان نسخه تراشیده شده جانی دپ بود و واکنش زنها کاملا منطقی بود . همچنین اون همجنس بود وگرنه من خیلی وقت پیش باهاش ازدواج کرده بودم و بچه هاش رو به دنیا آورده بودم . جولیان هم مثل من ، با آتش عشق سوخته بود { 🤔 } ، و حتی من ، که قدیمی ترین دوستش بودم ، از جزئیات ماجرای بهم زدن با عشقش که مال خیلی وقت پیش بود ، خبر نداشتم .

"پس تو الان دوست دختر وایاتی " و دوباره شروع به قدم زدن کردیم " فامیلیش چیه ؟"
"نمیدونم . هنوز اختراعش نکردم "

"خوب ، منتظر چی هستی ؟ " جولیان برای یه دقیقه فکر کرد " دان . وایات دان "
" وایات دان ، پزشک . عاشقشم "

جولیا برگشت تا به خانومی که پشت ما بود یه لبخند بزنه . و اونم در پاسخ بنفش شد و تظاهر کرد که یه چی از دستش افتاده . همیشه این اتفاق می افته " . خوب حالا این دکتر وایات دان چه شکلی هست ؟"

گفتم : " خوب اون ، خیلی خیلی قد بلند نیست ... یه جورایی زیاده رویه ، این طور فکر نمیکنی ؟ " . جولیان لبخند زد . اون 5 فوت و ده بود (فکر کنم به متر بشه 1.60 اگه اشتباه نکنم " . (یه جورایی استخونی . با چاه زنخدان . خیلی خوش قیافه نیست ولی قیافه واقعا دوستانه ای داره ، میدونی ؟ چشم های سبز ، موی بلوند . عینکی ، این طور فکر نمیکنی ؟"

لبخند جولبان از بین رفت " گریس ، تو همین الان اندرو رو تشبیه کردی "

دهنم رو با کاپوچینو بستم " واقعا؟ لعنت . باشه ، بیخیال اون شو . قد بلند ، مبهم و خوش قیافه . بدون عینک . امم ، با چشم های قهوه ای " . انگوس یه پارس کرد و سلیقم رو درباره مردا تصدیق کرد . جولیان : " خوش قیافه بودن اون پسر کرواسیه تو { E.R. DR میشه دکتر اورژانس ولی احتمالا یه فیلم یا سریاله { اومد تو ذهنم "

" اه . اره . میدونم کی رو میگی . عالیه . اره ، اون وایاته " و خندیدیم .

جولیان : " هی ، کیکی امروز میاد ؟ "

" نه . اون دیشب یه نفر رو دیده و واقعا فکر میکنه که اون دیگه خودشه . " جولیان چند کلمه اخر رو با من به طور هماهنگ گفت . این عادت کیکی بود که بدجور عاشق بشه . اون برای پیدا کردن مرد زندگیش خبره بود ، که بیشتر اوقاتم پیدا میکرد ولی نتیجش افتضاح بود . اخرای قرار اولشون اون وسواس پیدا میکرد و با حرف زدن از همیشگی بودن ، اون مرد رو فراری میداد . اگه تاریخ تکرار بشه (که اغلب همیشه ، چون من معلم تاریخم و یه جورایی واردم) ، اون هفته ی بعد ، همین موقع ، نا امید میشد و دست بر میداشت . پس کیکی نمی اومد . عیب نداره . من و جولیان عاشق عتیقه جات و لباسای زمان قدیم بودم . به هر حال ، من یه معلم تاریخ بودم ، پس میشد درک کرد . جولیان همجنس باز بود و معلم رقص ، پس برای اونم قابل قبول بود .

قدم زدن توی خیابان های خلوت و کج و راست پترسون ، خرید کردن تو مقازه های بد بو ، بوی گل های که در اطراف بودن ، همه من رو خوشحال میکرد . بعد از یه زمستون طولانی و خیس ، خوب بود که بتونی بری بیرون .

پترسون ، کانکتیکات ، یه شهره کوچیکه توی فامینگتون ریور ، که در دسترس محلی ها یا توریست های باهوشیه که توی خوندن نقشه استعداد دارن . یه زمانی برای داشتن بیشترین تیغه های شخم زنی توی کل زمین سبز خدا معروف بود ، و شهر در دهه گذشته از یه خرابه ی اهمال شده تبدیل به یه جای مسحور کننده شد . خیابان اصلی مستقیم به سمت رودخانه راه داره که جایی داره برای قدم زدن . در حقیقت ، میتونستم با راه رفتن در طول فارمینگتون به خونه برسم و اغلب هم همین کار رو میکردم . مامان و بابا 5 مایل پایین تر از رودخونه در آوون زندگی میکنن و من بعضی مواقع تا اونجام پیاده میرفتم .

بله ، من امروز صبح خوشحال بودم . من عاشق جولیانم ، عاشق انگوسم که خیلی بامزه داشت در انتهای قلادهء قرمز و بنفشش راه میرفت . و من عاشق این بودن که خانوادم فکر کنن با یه نفر در ارتباطم و کاملاً اندرو رو فراموش کردم .

خارج از یه بوتیک شیک گفتم : " شاید باید یکی دو دست لباس بخرم . برای اینکه با یه دکتر قرار میزارم .

لباسی که تا حالا هیچ کس اون رو نپوشیده " .

جولیان بلافاصله موافقت کرد : " قطعاً . تو برای اون فعالیت های بیمارستانی به یه چیز خوشگل نیاز داری " .
وارد مغازه شدیم ، انگوس در اغوشم بود ، و بعد از یک ساعت اینطورا با یه عالم ساک خارج شدیم .
با خنده گفتم : " من عاشق قرار گذاشتن با وایات دان هستم . در حقیقت ، شاید کاملاً ظاهرم رو عوض کنم .
موهام رو کوتاه کنم ، مانیکور و پدیکور کنم ... خدایا ، سالهاس که این کار هاروانجام ندادم . چی فکر میکنی؟ توهم میخوای بیای؟ "

"گریس " این رو گفت و مکث کرد . یه نفس عمیق کشید ، برای یه رهگذر سرش رو تکان داد ، و بعد ادامه داد " گریس ، شاید ما باید" ...

پیشنهاد کردم : " به جاش ناهار بخوریم ؟ " ، انگوس رو که داشت ساک حاوی کفش هام رو لیس میزد نوازش کردم .

جولیان لبخند زد : " نه ، بیشتر داشتم به این فکر میکردم که ما باید واقعا با یه نفر قرار بزاریم . دو نفر منظوره . میدونی . شاید دیگه نباید اینقدر به هم تکیه کنیم و دوباره وارد گود شیم " .

جواب ندادم . جولیان اه کشید : " دیدی . من فکر میکنم که ممکنه آماده باشم . و توهم یه دوست پسر خیالی داری . خوب ، این خیلی بامزه است ، ولی ... شاید وقتشه که یه چیز حقیقی رو امتحان کنیم . نه اینکه اون دوست پسر تقلبیت جالب نباشه ها " جولیان خیلی وقت بود که من رو میشناخت .

گفتم " درسته " و اروم سرم رو تکیه کردم . فکر قرار گذاشتن با یه نفر باعث شد که عرق از پشتم بریزه . این طور نبود که من دلم عشق ، ازدواج و این چیزا رو نخواد ... فقط از فکر این که یه نفر برای داشتن این چیزا چه کارا که نباید بکنه متنفر بودم .

جولیان : " تو اگه این کارو بکنی ، منم میکنم . و فقط فکرش رو بکن . شاید واقعا یه وایات دانی اون بیرون وجود داشته باشه . تو میتونی عاشقش بشی و بعدش دیگه اندرو نمیتونه ... " و بعد صداس قطع شد و چشم های سیاهش حالت معذرت خواهی به خودشون گرفتن " خوب ، کی میدونه ؟ "

برای مدت کوتاهی چشم هام رو بستم : " حتماً . اره . خوب " و قیافه ی تیم گان ، اتیکوس فینچ ، رت باتلر و جرج کلونی اومد تو ذهنم { همه بازیگرن " . { خیلی خب ، یه امتحانی میکنم "

" باشه . پس من میرم خونه تا تو وب سایت قرار عشقی ثبت نام کنم . و تو هم همین کارو کن "

با احترام نظامی گفتم : " بله ، جنرال جکسون . هر چی شما بگین " ، اونم یه احترام نظامی کرد ، گونه هام رو بوسید و به سمت خونه خودش رفت .

با نگاه کردن به دوست قدیمی که داشت ازم دور میشد ، به طور ناخوشایندی تصور کردم که چی میشد اگه

جولیان رو به عنوان یه زوج خوشبخت داشتم . تصور کردم که اون هفته ای یکی دوبار برای کمک کردن تو رقص با ادمای پیر توی گولدن میلو نیاد پیشم ، روزای شنبه با خوشحالی نریم خرید . به جای من ، یه مرد خوشگل با اون میبود .

نه خیلی بده . زمزمه کردم : " نه اینکه ما خودخواهی چیزی باشیم ها . " انگوس در جواب لبه شلوار جینم رو جوید . به سمت خونه رفتیم ، و از راهی که از کنار رودخونه رد میشد به سمت پایین حرکت کردیم . انگوس قلدش رو میکشید و بین ساک ها وول میخورد . سگم میخواست فارمینگتون رو بررسی کنه ولی اون جا خیلی چاق و پر و بلند بود که اون رو از خودش دور میکرد . غنچه های سرخ افرای باتلاق در اومده بودن ، اما فقط چند تا از اون بوته ها حقیقتا سبز شده بودن . هوا مرطوب بود و پرنده ها در امید پیدا کردن زوج خودشون اواز میخوندن .

اندرو آخرین مردی بود که من عاشقش بودم و با این که سعی کردم ولی هنوزم یادم نمیداد که وقتی اولین بار عاشقش شدم چه حسی داشتم . اون طور که معلومه همه خاطره هایی که از اون داشتم همه فاسد شده بود ، اما بازم ، ... اینکه دوباره متعلق به یه نفر باشی ، اینکه با یه ادم درست باشی . کسی که برای تو ساخته شده .

جولیان راست میگفت . الان وقتش بود که دوباره از اول شروع کنم . البته که تو عروسی کیتی یه نفر رو از خودم رو کردم . اما یه رابطه فرق میکنه . دلم میخواست یه نفر رو ملاقات کنم . نیاز داشتم که با یکی ملاقات کنم . مردی که بتونم واقعا دوسش داشته باشم . مطمئنا یه جایی اون بیرون ، یه مردی وجود داشت که من رو به عنوان زیبا ترین موجود روی زمین ببینه ، کسی که قلبش به تپش در میاد ، نفس توی سینهش حبس میشه و از این جور احساسات مسخره . یه مردی که باعث شه من کلا اندرو رو فراموش کنم .

الان وقتش بود..

وقتی رسیدم خونه چراغ پیغام گیر تلفنم چشمک میزد . و صدای دستگاه اعلام کرد " : شما 5 پیغام دارید " . واوو . این برای من غیر عادی بود . دوتا از طرف مارگارت و نات بود _ نات داشت میمرد که همدیگه رو ببینیم و درباره ایات بهش بگم ، لحن مارگارتم یه کم بیشتر طعنه امیز بود . شماره 3 ماله مامان بود که داشت نمایشگاهش رو به من یادآوری میکرد و پیشنهاد کرده بود که دکتردوست داشتیم رو هم همراه ببرم . شماره 4 از طرف پدر بود که برنامه جنگ هفته بعد رو بهم گفته بود و پیشنهاد کرده بود که ایات رو هم به عنوان گروه برادر در مقابل برادر ببرم چون تعدادمون کمتر از یانکی ها بود .

مثل اینکه خانوادم بدجور افسانه من درباره ایات رو باور کرده بودن .

آخرین پیغام از طرف افسر باچ مارتینلی از اداره آگاهی پترسون بود که ازم خواسته بود بهش زنگ بزنم . اه ،

لعنت . تقریبا فراموش کرده بودم . چماق زدن . قطرات عرق رو پیشونیم ظاهر شد . درجا شماره رو گرفتم و گفتم که میخوام با اون گروهبان خوب صحبت کنم .

"بله ، خانم امرسون . من اطلاعاتی درباره اون مردی که شما دیشب بهش حمله کردین دارم " حمله کردن . من به یه نفر حمله کردم . دیشب اون یارو یه دزد بود ، و حالا یه قربانی . گفتم " درسته " تن صدام مثل این بود که دارم جیغ میزنم " من دقیقا بهش حمله نکردم _ بیشتر شبیه ... یه دفاع از خود نا به جا بود " برای این که اون سلام کرده بود و ما نمیتونیم این رو قبول کنیم ، میتونیم ؟

"اون قانونی عمل کرده " اون افسر ادامه داد و منو ندیده گرفت " ظاهرا ، اون از یه راه دور خونه رو خریده و قرار بوده که کلید رو براش بزارن ولی نداشتن . داشته دنبال کلید میگشته _ برای همین دور و بر خونه میگشت " افسر مکث کرد " ما شب اون رو نگه داشتیم چون نمیتونستیم تا امروز صبح ماجرا رو بررسی کنیم . حدود یه ساعت پیش ازاداش کردیم ."

چشم هام رو بستم : " امم...حالش خوبه ؟ " "خوب ، با اینکه چشمش کبود شده ولی چیزی نشکسته " "اه ، ممنون خدایا . " چه راهی بود برای دوست شدن با یه نفر ! یه فکر دیگه به ذهنم رسید " امم ، افسر باچ ؟

"بله ؟ " "اگه کارش قانونی بود ، برای چی دستگیرش کردین ؟ و شب نگهش داشتین ؟ یه کم زیاده روی بود ، مگه نه ؟

افسر باچ جواب نداد .

"خوب . فکرکنم شما میتونین بدون دلیل هر کاری دلتون میخواد بکنین . درسته ؟ " و بیهوده گفتم " عمل میهن دوستانه ، مرگ حقوق مدنی . خوب ، منظورم اینه که ..."

"خانم ، ما تلفن هایی که به 911 میشه رو جدی میگیریم . مشخص شد که شما با اون مرد دچار دگیری فیزیکی شدین . احساس کردیم که این موضوع احتیاج به بررسی داره " عدم رضایت از صداش میبارید . " خانم "

"درسته . حتما این طوره جناب . معذرت میخوام . ممنون از تماستون " از پنجره اتاق نشیمن خونه بغلی رو دید زدم . هیچ نشانی از زندگی نبود . خوبه ، چون با اینکه واضح بود که باید معذرت خواهی کنم ، فکر اینکه باید همسایم رو ببینم من رو عصبی میکرد . من زده بودمش . اون شب رو به خاطر من تو زندان گذرونده بود . مسلما این بهترین قدم برای آشنایی نبود .

پس ، باشه ، من باید عذر خواهی کنم . من برای اون مرد بیچاره براونی درست میکنم . نه هر براونی ای ، بلکه براونی مخصوص خودم که پر از شکلاته . یه راه مطمئن برای نرم کردن هر نوع جریحه دار شده . تصمیم گرفتم که به هیچ کدوم از اعضاء خانوادم زنگ نزنم . اونا میتونستن فکر کنن که من با آیات هستم ، همونجور که موقعی که با جولیان بودم این فکر رو میکردن . به جز اینکه به جای اینکه از هم جدا شیم و بریم خونه ، رفتیم سینما . بله . ما یه فیلم دیدیم ، اومدیم خونه و در حقیقت الان داشتیم عشق بازی میکردیم . و بعدش احتمالاً برنامه داشتیم که بریم بیرون و یه شام زود هنگام بخوریم . قبول میکنم که این یه راه خوب برای گذروندن بعدظهر شنبه بود . " بیا انگوس ، پسر من . " تا ایشپزخونه دنبالم اومد ، روی زمین ولو شد و به پشتش چرخید تا از پایین من رو وقتی که داشتم اون براونی رو درست میکردم نگاه کنه . شکلات گیراردلی ، بهترین چیز برای مردی که بود که فرستادمش زندان ، یه واحد کره ، 6 تا تخم مرغ . ابشون کردم ، تکون دادم و مخلوطشون کردم و تایمر رو تنظیم کردم . 30 دقیقه رو با چک کردن ایمیل و جواب دادن به 3 تا از والدینی که از نمره کم بچه هاشون شاکی بودم و میخواستن بدونن که اعجوبه کوچولوشون چی کار باید بکنه که توی کلاس من 20 بگیره ، گذروندم . به کامپیوتر پیشنهاد کرد که " بیشتر تلاش کنن ؟ " . و با یه جواب محترمانه تر تایپ کردم " بیشتر فکر کنن ؟ " و دکمه سیند رو زدم .

وقتی براونی ها آماده شدن ، اونا رو از تو فر دراوردم . یه نگاه به خونه بغلی انداختم ، تصمیم گرفتم که ، بله ، میتونم یه کم دیگه صبر کنم . باید ورقه های بچه ها رو تصحیح میکردم . انگوس روی قفسه سینم خوابید ، نصف برگه ها رو خیس کرده و تو دهنش جویید . " برو پایین پسر " . گذاشتمش روی زمین و اون قسمتی که جوییده بود رو پس گرفتم . لعنت . سیاست من این بود که اگه سگم ، تکلیف خونه ی بچه ها رو بخوره مجبورم این طور برداشت کنم که اونا درست جواب دادن .

بلند شدم و از پنجره ، خونه بغلی رو نگاه کردم . هیچ چراغی روشن نبود . قلبم به نظر یه کم تند تر میزد و کف دستام یه کم عرق کرده بودن . به خودم یاد اوری کردم که شب گذشته فقط یه بد شانسی و سوء تفاهم بود . مطمئناً میتونستیم از خیرش بگذریم . براونی رو توی یه ظرف قشنگ گذاشتم و از قفسه ی ایشپزخونه یه بطری مشروب برداشتم . انگوس رو تو انبار محبوس کردم تا مبادا بیاد بیرون و اون مرد رو گاز بگیره و تمام برنامه ی من برای صلح باهانش رو خراب کنه . براونی و مشروب . صبحانه و شامپاین . کدوم مردی میتونست مقاومت کنه ؟

بالا رفتن از خیابان 36 مایل یه جورایی ترس اور بود ، واقعا پیاده روی فرو ریخته ، خونه های از پا دراومده ، چمن های بلندی که کسی نمیتونست بفهمه توش مار یا چیز دیگه ای نباشه ، سکوت مطلق که مثل یه طالع نحس بالای خونه شناوره ، حیوان های گرسنه . اروم باش گریس . چیزی برای ترس وجود نداره .

فقط یه همسایه خوب باش و برای ضربه ای که به سرش زدی معذرت خواهی کن .
ایوان جلوی خونه از فرسودگی خم شده بود ، پله ها نرم و پوسیده . ولی با این حال اونا وزن من رو هنگامی که با دقت و سریع ازشون عبور میکردم تحمل کردن . چون دستم پر بود ، با ارنجم یه کوچولو در زدم و منتظر موندم . قلبم به قفسه سینم کوبیده میشد . یاد اون ... تقلای کوچیک ... وقتی که اون کسی که دزد نبود با دستپند روی ایوانم نشسته بود افتادم ... یاد اون موهای پسرانش و سینه های پهنش . و اون لحظه ایکه زدمش ... ظاهر قشنگی داشت . اون سلام کرد . سلام .

هیچ جوابی به در زدن ضعیفم داده نشد . اون چیزی که بیشتر از همه میخواستم اتفاق بیوفته رو تصور کردم . این که اون در رو باز میکنه و صدای یه موزیک ملایم — بیاین بگیریم یه گیتاره امریکای جنوبی ، چطوره ؟ — از تو میومد . کبودی روی صورتش فقط یه کوچولو معلوم بود و به زور دیده میشد و قیافش با شناختن من روشن میشه و با یه لبخند میگه : " اه ، هی همسایه " . من معذرت خواهی میکنم و اون به این موضوع میخنده . بوی مرغ سوخاری و سیر به مشام میرسه . " میخوای بیای تو ؟ " . منم موافقت میکنم . و یه بار دیگه برای اشتباهم معذرت خواهی میکنم که اونم به سادگی بی خیالش میشه و میگه " این اتفاق ممکنه برای هر کسی بیوفته " . ما با هم حرف میزنیم . و سریع با هم احساس راحت بودن میکنیم . اون میگه که عاشق سگهاست ، حتی اون تریر های بیش فعال با مشکلات رفتاری . { منظورش انگوسه ^ _ ^ } . و یه لیوان مشروب برای دختر همسایه ی دوست داشتنی میریزه .

دیدین ؟ تو ذهنم ، من و این مرد کاملاً تو مسیری بودیم که دوستانه خیلی خوبی بشیم . متأسفانه ، به نظر میومد اون الان خونه نیست ، در نتیجه از این حقیقت خوشحال کننده بی خبر میمونه . دوباره در زدم ، اگر چه اروم ، برای اینکه یه کم از این که مجبور نبودم بینمش حس اسودگی میکردم . حالا اون تخیلات خوشحال کننده رو بزاریم کنار . پیشکشم رو گذاشتم جلوی در ، و از پله های فرسوده رفتم پایین .

حالا که میدونستم خونه نیست ، دقیق تر دور و بر رو نگاه کردم . چراغ های خیابان ، به حیاط درخششی ترسناک و زیبا داده بود . قبلاً هیچ وقت تا حالا این جا نیومده بودم ، اما واضح بود که دوباره خونه متعجب بودم . یه مدتی بود که ازش غفلت کردن ... کاشی ها سقف ریخته بود ، و یه پلاستیک روی پنجره ها رو پوشونده بود . شبکه کاری ایوان مثل یه دهان پر از دندان های افتاده ، شکافدار بود . شب زیبا و ملایمی بود . و بوی رطوبت بارون سرد هوا رو پر کرده بود و با بوی مانند مس رودخونه قاطی شده بود . از دور صدای جیر جیرک های فصل بهار میومد . فکر کردم که این خونه واقعا میتونه مسحور کننده باشه اگه که یه نفر درستش کنه . شاید همسایه ی من برای همین کار اومده بود . شاید اونجا میتونست خیلی

خاص و گران بها بشه.

راه سیمانی فرو ریخته از خیابان ، تا دور خونه ادامه داشت . هیچ اثری از اون مرد نبود . هرچند ، یه چنگک درست گوشه مسیر قرار داشت . فکر کردم یه نفر میتونست روی اون سکندری بخوره . سکندری بخوره ، بیوفته ، و سرش محکم بخوره به فواره ای که برای آب خوردن پرنده ها بود و درست چند قدم بالاتر ، و روی چمن ها بیوفته و از شدت خون ریزی بمیره ... اون مرد به اندازه کافی زجرنکشیده بود ؟
رفتم و اون چنگک رو برداشتم . دیدین ؟ از همین الان دارم یه همسایه ی فوق العاده میشم .
"اینا رو شما آوردین ؟"

انقدر این صدا من رو ترسوند که از جام پریدم . متاسفانه هنوز چنگک دستم بود . حتی متاسفانه تر ، دسته ی چوبیش درست خورد گوشه ی صورتش . با تعجب رفت عقب و بطری مشربی که تازه گذاشته بودم جلوی درش ، از دستش افتاد و محکم خورد زمین و شکست . بوی مشروب راه افتاد و بوی بهار رو از بین برد .
با صدای خفه ای گفتم " اوپیسسس "
"خدای من ، خانم " همسایم زیر لب فحش داد و گونه اش رو مالید "مشکل شما چیه ؟"
همون طور که به صورتش نگاه میکردم ، خودم رو کشیدم عقب . چشمش هنوزم ورم کرده بود و حتی توی اون نور کم هم میتونستم کبودیش رو ببینم . بدجور به چشم میومد .

"سلام"

"سلام"

"اه ، خوب .. به همسایگی خوش اومدین " صدام ریز شده بود " امم... شما ... شما حالتون خوبه ؟"
"راستشو بنخواین ، نه"

"به یه کم یخ نیاز دارین ؟ " و یه قدم به سمتش رفتم .

"نه " . به حالت تدافعی یه قدم رفت عقب .

گفتم : " ببینید . من واقعا واقعا معذرت میخوام . فقط اومدم که ... خوب ، اومدم که معذرت خواهی کنم " . و برای اینکه دوباره تو اون لحظه ای که داشتم ازش عذر خواهی میکردم بیشتر خودم رو مورد استهزاء قرار ندم ، یه لبخند عصبی زدم که خیلی شبیه صدای انگوس بود وقتی که داشت روی چمن بالا میاورد .

مرد هیچ چیزی نگفت و فقط خیره نگاهم کرد و من فکر کردم که اون صورت اسیب دیده ، یه جورایی ...
اتشین و جذابه . اون جین و یه تیشرت با رنگ روشن پوشیده بود ، و بله ، او بازوهای خیلی قشنگی داشت .
بزرگ ، قدرتمند ، عضلات ضخیم ، نه اینکه بخوام زیاده روی کرده باشم ، یه جورایی چاک دار ، انگار که زیادی بوکس تمرین کرده باشه . نه . اینا بازوهایی به رنگ ابی بودن . بازوهای اهن ساز ها . بازوهای مردی که

میتونه یه ماشین رو درست کنه . قیافه ای از راسل کرو توی محرمانه ی لوس انجلس رو به ذهن ادم میاورد. اون صحنه ی اخر فیلم که راسل کرو روی صندلی عقب نشسته بود رو به یاد بیارین . و اینکه ارواره هاش محکم بسته شده بود و نمیتونست حرف بزنه ؟ به نظر من که اون صحنه خیلی شهوانی بود . دوباره اب دهنم رو قورت دادم : " سلام . من گریس هستم " و سعی کردم دوباره از اول شروع کنم " میخواستم بابات دیشب... عذر خواهی کنم . خیلی متاسفم. و البته ، دوباره متاسفم برای همه ی این اتفاقا . خیلی متاسفم " به پاهاش خیره شدم که پابرهنه بود " فکر کنم خونریزی دارین . ممکنه روی شیشه ها راه رفته باشین "

اون به پایین نگاه کرد وبعد با خونسردی به من خیره شد . حالا میخوین پارانوایی منو صدا کنین ولی به نظرم با تنفر داشت نگاه میکرد .

فقط همین ها بود . کبودی ، خون ریزی ، بوی مشروب گرفتن و مقاومت و تنفر. به طور غیر قابل انکاری جذب اون مرد شده بودم . گونه هام گر گرفتن و خوشحال شدم از اینکه اون جا کم نور و تاریک بود . اروم گفتم : " خوب . گوش کنین . واقعا متاسفم . به نظر میومد که شما به زور داشتین وارد خونه میشدین ... فقط همین "

" شاید بهتره دفعه بعد که خواستین به پلیس زنگ بزنین قبلش از مستی در اومده باشین "

دهنم باز موند " من . من هوشیار بودم " مکث کردم " اساسا "

" موهاتون به هم ریخته بود ، بوی جین و تونیک میدادین و با یه چوبدستی زدین تو صورتم . این برای شما اساسا هشیار به نظر میاد ؟ "

عرق از پشتم میریخت " در واقع اون چوب گلف بود ، و موهای من همیشه اون شکلیه . همون طور که میتونین ببینین "

چشم غره رفته . خوب ، در حقیقت با اون یکی چشمش که ورم نکرده بود . ظاهرا اون حرکت دردآور بود ، چون لرزید .

" فقط اینکه ... شما مشکوک به نظر میومدین ، همین . من مست نبودم . شاید یه کم گیج بودم ، اوکی. یه کوچولو ، بله " اب دهنم رو قورت دادم " ولی نصف شب بود ، و مطمئنا شما هم کلید نداشتین ، داشتین ؟ پس ... خودتون میدونین . همین . متاسفم که شب رو تو زندان گذروندین . خیلی ، خیلی متاسفم " خراخر کرد : " خیلی خوب "

باشه ، خوب ، اون به اندازه ی تخیلیم درباره ی مشروب خوردن و گوش دادن به گیتار امریکای جنوبی خوب نبود ، اما بازم از هیچی بهتر بود " پس " و مصمم شدم که به یه بخش خوب برسیم " متاسفم . متوجه اسمتون

نشدم "

"اسمم رو نگفتم" و دست هاش رو به حالت ضربداری جلوش گرفت و خیره نگاه کرد .
 عالیه. " باشه . از اشناییتون خوشحال شدم ، هر چی که اسمتون هست . شب خوبی داشته باشین " . اون بازم
 هیچی نگفت . خیلی با احتیاط ، چنگک رو گذاشتم پایین ، به زور لبخند زدم ، از روی خرده های بطری
 شکسته و اون گذشتم و دردناکانه از هر حرکتیم آگاه بودم . مسیر تا خونم ، با اینکه فقط چند یارد فاصله داشت ،
 به نظرم خیلی طولانی اومد . باید از وسط حیاط میرفتم ولی نمیدونستم که توی چمن ها مار هست یا نه .
 اون هیچ حرفی نزد و از گوشه ی چشم دیدم که هنوزم از جاش تکون نخورده . خیلی خوب. اون رفتار
 دوستانه ای نداشت . پس منم برای پیک نیک همسایه ها توی ماه جون دعوتش نمیکنم .
 برای یه ثانیه ، تصور کردم که این موضوع رو برای اندرو تعریف میکنم . اندرو که خیلی شوخ طبع بود و
 همیشه من رو میخندوند ، فریاد نمیزد که این عذر خواهی بدجور پیش رفته . اما نه . اندرو دیگه نمیتونست
 داستان های من رو بشنوه . برای از بین بردن فکر اندرو ، به جاش وایات دان رو به ذهنم دعوت کردم . وایات
 اروم ، مو مشکلی ، که باید یه شوخ طبعی دوست داشتنی ای داشته باشه ، و یه قلب مهربون اینکه دکتر کودکانه
 .

درست همون طور که در طی بلوغ دردناکم این ها واقعی بودن ، دوست پسر خیالیم یه کم از نیش زبون
 همسایه ی گستاخم رو که من برای دومین بار باعث کبودی صورتش شدم ، از بین برد .
 و با اینکه خیلی خوب میدونستم وایاتی وجود نداره ، اینم میدونستم که یه روزی ، با یه ادم فوق العاده برخورد
 میکنم . امیدوارم . شاید . یه نفر بهتر از اندرو ، احتمالاً خوش قیافه تر از همسایه ی بداخلاقم ، و درست به
 خوبی وایات ، و فقط فکر کردن بهشم باعث شد که یه کم خوشحال بشم .

فصل 4

اندرو و من توی گتیزبرگ (بزرگترین جنگ داخلی توی این محل اتفاق افتاده) با همدیگه اشنا شدیم _
 خوب منظورم توی بازسازی جنگ بود اونم توی همین کانکتیکات . اون رو به عنوان یه سرباز بی نام قرار داده
 بودن و بهش یاد داده بودن که فریاد بزنه : " باشد که خداوند این تجاوز مناطق شمالی را محکوم کند " و با
 اولین رگبار گلوله بیوفته و بمیره . من کلنل بیوفورد بودم ، که تقریباً در روز اول جنگ گتیزبرگ یه قهرمان بود ،
 و پدرم هم ژنرال مید بود . این بزرگترین بازسازی جنگ در 3 ایالت بود و ما هزاران نفر بودیم (احمق نباشین
 ، این چیزا خیلی معروفه) . اون سال ، من منشی برادر در مقابل برادر بودم ، و قبل از جنگ ، با یه تخته ی

کوچک این ور اون ور میدویدم تا مطمئن شم همه آماده هستن . ظاهرا ، حداقل پرستیدنی بودم ، این چیزیه که بعدا اندرو چیس کارسون به من گفت .

8ساعت بعد از اینکه جنگ رو شروع کردیم و تعداد کافی ای از بدن ها بر روی زمین افتادن ، پدر به مرده ها اجازه ی بلند شدن داد ، و و سرباز هم پیمان به من نزدیک شد . وقتی گفتم که بیشتر سربازای جنگ داخلی نایک نمیپوشن ، اون مرد خندید ، خودش رو معرفی کرد و ازم خواست که برای صرف قهوه باهش برم بیرون . دو هفته بعد ، من عاشق شده بودم .

هر جور که نگاه میکردم ، این رابطه ای بود که من همیشه تصورش رو میکردم . اندرو اروم بود ، بیشتر از اینکه خوش قیافه باشه ، جذاب بود ، با یه خنده ای مسری و ظاهری بشاش . لاغر و استخوانی بود ، یه گردن شیرین و اسیب پذیر داشت و من عاشق بغل کردنش بودم ، احساس کردن دنده هاش به طور مقاومت ناپذیری منو تحریک میکرد که ازش محافظت کنم و حسش کنم . مثل من ، اونم عاشق تاریخ بود _ اون یه وکیل دارایی توی یه موسسه بزرگ در نیوهاون بود ، اما ارشد تاریخ از دانشگاه نیویورک رو داشت . ما یه نوع غذا ، فیلم و کتاب رو دوست داشتیم .

میپرسین که سکس ما چطور بود ؟ خوب بود . منظم ، به اندازه کافی دلچسب و کاملا لذت بخش . اندرو و من برای هم جذاب بودیم ، علایق یکسانی داشتیم و مکالمات فوق العاده . میخندیدیم . به داستان های بقیه راجع به خانواده و کار گوش میدادیم . ما واقعا ، واقعا خوشحال بودیم . به هر حال من این طور فکر میکردم . اگه هیچ دودلی ای در اندرو وجود داشت ، من بعدا که خاطراتم رو مرور کردم متوجه شدم . اگه چیزهایی گفته شده بود که درشون به میزان کمی هم شک و تردید وجود داشتن ، من ندیدمشون . نه تا بعد از اینکه همه چیز تموم شد .

ناتالی ، در زمانی که من و اندرو با هم بودیم ، توی استانفورد بود . از زمان تجربه ی نزدیک مرگش ، اون بیشتر برای من مهم شده بود ، و خواهر کوچکترم خانواده رو با موفقیت های دانشگاهیش خوشحال میکرد . اگه تاریخ امریکا رو بزاریم کنار ، هوش و درک من نامعلوم بود .. من فقط دنبال چیزهای ناچیز بودم و فقط میتونستم خودم رو توی مهمونی های کوکتیل سرپا نگه دارم و از این جور چیزا . از طرف دیگه ، مارگارت ، تیز و به طور ترسناکی باهوش بود . اون در دانشگاه حقوق هاروارد فارق التحصیل شد و خودش رو تا دپارتمان حقوق جزایی بالا برد ، جایی که پدرم هم همکاریش بود و باعث شد اون بیشتر از اون که فکرش رو میکرد بهش افتخار کنه .

نات هم ادغامی از ما بود . اون با استعدادو توانا بود ، و معماری رو انتخاب کرد ، ترکیبی عالی از هنر ، زیبایی و علم . در هفته ، حداقل چند باری باهش صحبت میکردم ، هر روز بهش ایمیل میزدم و وقتی برای تابستون

تصمیم گرفت که تو کالیفورنیا بمونه بهش سر میزدم . اون عاشق شنیدن درباره اندرو بود! خوشحال بود از اینکه خواهر بزرگش مرد زندگیش رو پیدا کرده!

یه شب ، در حالی که داشتیم پشت تلفن با هم حرف میزدیم گفت : " چه حسی داره ؟ "

گفتم : " چی چه حسی داره ؟ "

"اینکه با عشق زندگیت باشی ، احمق جون " میتونستم خنده رو تو صداس بشنوم و خودم هم لبخند زدم .

"اه ، عالیه . خیلی...عالیه . و همینطور اسون، میدونی؟ ما هیچ وقت دعوا نمیکنیم ، نه مثل مامان و بابا " اینکه مثل و بابا نباشیم نشانه ای بود که من و اندرو توی راه درست قدم برمیداشتیم .

نات خندید : "اسون ، ها؟ و همینطور پر حرارت ، درسته ؟ وقتی میاد تو اتاق قلبت تند تر میزنه ؟ وقتی صداشو پای تلفن میشنوی صورتت قرمز میشه ؟ وقتی لمست میکنه ، پوستت میسوزه ؟ "

مکث کردم . " البته " . اون چیزا رو حس میکردم ؟ البته . البته که حس میکردم . یا اون حس جدید رو داشتم که تبدیل شدم به یه ادم ... خوب ، راحت تر .

بعد از 7 ماه از روابطمون من به خونه اندرو در هارتفورد غربی نقل مکان کردم 3 هفته ی بعدش داشتیم اوز رو از شبکه اچ بی او نگاه میکردیم _ اوکی ، برنامه ی رومانتیکی نیست ، اما بازم ، روی راحتی در اغوش هم بودیم و اون خیلی خوب بود . اندرو به سمت برگشت و گفت : " فکر کنم احتمالاً باید با هم ازدواج کنیم ، تو این طور فکر نمیکنی؟ "

اون برام یه حلقه ی دوست داشتنی خرید . به خانوادمون گفتیم و ولنتاین رو که 6 ماه بعد بود برای روز عروسیمون انتخاب کردیم .

خانواده راضی بودن _ اندرو خیلی محکم و قابل اتکا به نظر میومد ، و قابل اعتماد . اون یه وکیل حقوقی بود ، یه شغل خیلی ثابت ، با حقوق خیلی خوب ، که باعث شد پدرم خیالش از نگرانی بابت اینکه حقوق معلمی من در اخر من رو بی خونه میکنه ، راحت شه . اندرو ، تک فرزند بود و خانوادش اون رو میپرستیدن ، و با این که اونها به اندازه والدین من به وجد نیومده بودن ولی به اندازه کافی رفتاری دوستانه داشتن . مارگارت و اندرو درباره قانون حرف میزدن ، و استوارت به نظر از همراهیش لذت میبرد . و حتی ممه هم اون رو به اندازه ای هر انسانی ، دوست داشت .

فقط ناتالی هنوز ندیده بودش ، و توی استنفورد گیر کرده بود . اون روزی که بهش زنگ زدم تا نامزدیمون رو اعلام کنم با اندرو حرف زده بود ، ولی فقط همین .

بالاخره اومد خونه . روز شکر گذاری ، و وقتی من و اندرو وارد خونه شدیم ، مامان به سبک همیشگی که داشت درباره ی اینکه چقدر زود بیدار شده تا اون پرنده ی لعنتی رو بزاره تو فر و چطور پرش رو کنده و

خشکش کرده و اینکه چقدر پدرم بی فایده بود، به ما خوش امد گفت. پدر داشت مسابقه ی فوتبال رو نگاه میکرد و مامان رو ندیده میگرفت، استوارت هم داشت توی اتاق نشیمن پیانو میزد و مارگارت هم کتاب میخواند.

و بعد ناتالی از پله ها به سمت پایین پرواز کرد، دست هاش رو باز کرد، محکم منو گرفت بغلش و فریاد زد:
"جیسی"

محکم فشارش دادم: "هی، ناتالی بامپو"

گفت: "بوسم نکن، سرما خوردم". خودش رو عقب کشید. دماغش قرمز بود، پوستش یه کم خشک، یه لباس کتون گشاد پوشیده بود با ژاکت پشمی قدیمی که مال پدر بود، ولی با این حال مثل سیندرلا توی مجلس رقص خوشگل به نظر میومد، موی بلند ابریشمیش رو به پشت بسته بود، و چشم های ابی شفافش بدون ارایش بودن.

اندرو یه نگاه بهش انداخت و به معنی واقعی کلمه کیک پای رو انداخت.

البته که بشقاب پای لیز بود. پیرکس، میدونین که؟ و ناتالی اون طور قرمز شد چون... خوب، چون سرما خورده بود، مگه سرخ و قرمز شدن بخشی از سرما خوردگی نیست؟ البته که بود. بعدا، مطمئنا، تایید کردم که اون ظرف پیرکس، لیز نبود. انقدرم احمق نبودم.


ناتالی و اندرو در دو سر انتهایی میز شکر گذاری نشستن. وقتی استوارت تخته نرد آورد و پرسید که کی میخواد بازی کنه، اندرو قبول کرد و ناتالی بلا فاصله رد کرد. روز بعد، رفتیم بولینگ بازی کنیم، و اونها صحبتی نکردن. بعدا، رفتیم فیلم تماشا کنیم، و اونها تا اونجا که میتونستن دور از هم نشستن. اونها از رفتن به اتاقی که اون یکی توش بود خودداری میکردن.

از ناتالی پرسیدم: "خوب، چی فکر میکنی؟" و تظاهر کردم که همه ی اینها عادیه.

"اون فوق العادست" صورتش انرژی گرفت "خیلی خوبه"

این برای من خیلی خوب بود. دیگه نیازی نداشتم چیزی بشنوم. بالاخره، چرا درباره اندرو صحبت کنم؟ درباره دانشگاه ازش پرسیدم، بابت انترنی با سزار پلی بهش تبریک گفتم و یک بار دیگه از بی عیب بودن، عقلش و قلب مهربونش، شگفت زده شدم. بالاخره، من همیشه بیشترین طرفدار خواهرم بودم.

اندرو و ناتالی یه بار دیگه توی کریسمس همدیگه رو دیدن، و از کنار درخت کریسمس، مثل اینکه تابش قرمز اورانیوم از خودش ساطع میکنه، سریعا کنار رفتن و من تظاهر کردم که ناراحت نشدم. نمیتونست هیچی بین اونا باشه، برای اینکه اندرو نامزدم بود و ناتالی خواهر کوچکترم. وقتی پدر به ناتالی گفت که اندرو رو به پایین تپه پستی به سورتبه ی قدیممون ببره و هیچ کدومش نتونستن یه راهی برای خلاص پیدا کنن، و وقتی

سقوط کردن و غلط خوردن و تو هم گیر کردن ، من خندیدم . نه . نه هیچ چیزی نیست  .
هیچی ، بخوره تو سرم .

نمیخواستم چیزی بگم . هر بار صدای روح اسیب دیدم این موضوع رو به یادم میاورد . معمولا اونم ساعت 3 نیمه شب . من به روحم گفتم که اشتباه میکنه . اندرو همین جا با من بود . اون عاشق من بود . دستهام رو دراز کردم و ارنج برامدش رو لمس کردم ، و اون گردن شیرینش . بین ما یه چیز واقعی وجود داشت . اگه نات از اون خوشش اومده ... خوب . کی میتونه اونو مقصر بدونه ؟

10 هفته تا عروسی مونده بود ، بعد 8 و بعد 5 هفته . کارت دعوت ها فرستاده شدن . منو انتخاب شد . لباس اصلاح شد .

و بعد ، 20 روز قبل از عروسیمون ، اندرو از سر کار اومد خونه . یه دسته برگه ی امتحانی ، روی میز اشپز خونه ، کنار دستم بود ، و اون خیلی با ملاحظه یه کم غذای هندی آورده بود . حتی اون ها رو تو بشقاب گذاشت و سس خوشبو رو روی برنج ریخت ، درستة همون طور که من دوست داشتم . و بعد کلمات وحشتناک بیرون اومدن .

گفت : " گریس .. یه چیزی هست که ما باید دربارش صحبت کنیم " و به کولچای پیاز خیره شد . صداش میلرزید " میدونی که تو خیلی برام اهمیت داری "

یخ کردم ، و سرم رو از رو برگه ها برنداشتم ، کلماتش به شومی شرم من توی جورجیا بود . لحظه ای که با موفقیت تونسته بودم ازش خود داری کنم رسیده بود . میدونستم که دیگه نمیتونم اون جور که دوست دارم به اندرو نگاه کنم ، و نمیتونستم به صورت نرمال نفس بکشم . قلبم بدجور میزد .

اون بهم اهمیت میده . درباره شما نمیدونم دخترا ، ولی وقتی یه پسر میگه که خیلی برات اهمیت قائلم ، یعنی همه چی تمومه . " گریس " زمزمه کرد ، و من نگاهش کردم . و همونطور که نان سیردست نخورده ی ما سرد میشد ، به من گفت که نمیدونه چه طور باید حرفش رو بزنه ولی اون نمیتونه با من ازدواج کنه .

گفتم " فهمیدم ! فهمیدم ! "

زمزمه کرد " من خیلی متاسفم گریس " و برای ابروی خودش ، چشم هاش پر از اشک شد .

" به خاطر ناتالی ؟ " صدام اروم و غیر قابل تشخیص بود .

نگاهش به زمین افتاد ، صورتش قرمز شد ، و دستهایش وقتی که داشت به لای موهاش میرفت میلرزیدن . به

دروغ گفت : " البته که نه "

و همه چیز همین بود .

ما تازه خونه ی خیابان ماپل رو خریده بودیم ، ولی هنوز توش زندگی نکرده بودیم . به عنوان بخشی از توافق

جداشدنمون یا هر چی که دوست دارین اسمشو بزارین - پول خون، گناه، آسیب احساسی - اون سهم خودش رو داد. پدرم کمی از پولی که پدر بزرگم گذاشته بود رو بهم داد و پول رهن رو کم کرد تا بتونم به تنهایی پرداختش کنم و بعد من به اون خونه رفتم. تنهایی.

ناتالی وقتی فهمید خرد و متلاشی شد. مسلما، من دلیل جدا شدنمون رو نگفتم. اون به دروغ هایی که به عنوان دلیل جداشدنمون میگفتم گوش کرد... فقط درست نبود... نه اقا واقعا... فهمیدیم که باید مطمئن باشیم.

وقتی حرفام تموم شد، فقط یه سوال کوچیک پرسید: "اون چیز دیگه ای نگفت؟" چون اون باید میدونست که من اونی نیستم که همه چیز رو بهم زدم. اون من رو بهتر از همه میشناخت. "نه. فقط.. قرار نبود ما با هم باشیم. حالا هر چی"

خودم رو مطمئن کردم که ناتالی ربطی به این ماجرا نداره. فقط اینکه من هنوز مرد واقعه زندگی رو پیدا نکردم، حالا مهم نیست که اندرو چقدر به طرز فریب آمیزی کامل به نظر میومد. وقتی توی سالن نشیمن تازه رنگ شدم، توی خونه ی تازه خریداری شدم نشستم فکر کردم که نه. براونی خوردم و مستند کین برن رو درباره جنگ داخلی انقدر دیدم که حفظش شدم. اندرو مرد زندگی من نبود. خیلی خوب. من مرد زندگی رو هر جا که باشه، پیدا می کنم، و، هی. و دنیا اون موقع میفهمه که عشق یعنی چی، لعنتی.

ناتالی دانشگاهش رو تموم کرد و به شرق برگشت. تو نیوهاون یه اپاتمان کوچک زیبا گرفت و شروع به کار کرد. ما اغلب همدیگه رو میدیدیم و من خوشحال بودم. مثل این نبود که ناتالی اون یکی زنه... اون خواهرم بود. کسی که من تو دنیا بیشتر از همه دوست داشتم.

کادوی تولدم.

بدبختانه روز یکشنبه باید میرفتم به نمایشگاه مامان. یه گالری هنری در هارتفورد غربی، با پیشرفتی دردناک. مامان با سرو صدا، در حالی که من سعی میکردم مستقیم به آثار هنری نگاه نکنم، پرسید: "چی فکر میکنی گریس؟ کجا بودی؟ نمایش نیم ساعت پیش شروع شده. مرد جوانت رو همراهت آوردی؟" پدر دزدکی به عقب گالری رفت، و در حالی که به طرز قابل توجهی غمگین به نظر میومد یه لیوان مشروب برداشت.

گفتم: "خیلی... خیلی، اه، جزئیاتشونو نگاه کن. دوست داشتنی هستن، مامان"

"ممنون عزیزم. اه، یکی داره قیمت اثر شماره ی 2 رو نگاه میکنه. زود برمیگردم"

وقتی ناتالی به کالج رفت، مامان تصمیم گرفت که دیگه وقتشه تا جنبه ی هنری خودش رو ازاد کنه. به دلایلی که برای ما نامعلومه، اون کار شیشه رو انتخاب کرد. کار شیشه و اناتومی زنان.

یه زمانی تنها آثار هنری خونه ما، 2 نا از نقاشی های ادوبون، چند تا نقاشیه روغن از دریا و کلکسیونه چینی

های با عکس گربه بودن ، و حالا پر از بخش های (اندام) دختران بود . مادگی زنان ! ، رحم ، تخمدان ، سینه ها و چیزای دیگه ، روی طاقچه ی بالای بخاری ، قفسه ی کتاب ، عسلی ها و عقب توالت قرار داشتن . با رنگ های مختلف ، سنگین و از نظر اناتومی کاملا دقیق و درست بودن . مجسمه های مامانم منبع شایعات در گاردن کلاب بودن و منبع زخم معده ی جدید بابا .

هر چند هیچ کس نمیتونست موفقیتشون رو انکار کنه و چیزی که باعث تعجب همه ی ما شده بود این بود که ، مجسمه های مامان کلی پول برای خانواده درآورده بودن .

وقتی اندرو من رو ول کرد ، مامان من رو به چشمه ی اب معدنی برده بود . و همینطور بهار گذشته پول گلخونه ی جدید بغل انبار رو داد .

ماگارت به جمع ما پیوست و گفت : " هی ، چطور پیش میره ؟ "

" اه ، عالیه . تو چطوری ؟ " و دور و بر گالری رو نگاه کردم " استوارت کجاست ؟ "

ماگارت یکی از چشم هاش رو بست و دندون هاش رو بهم سایید ، که باعث شد یه جورایی شبیه انه بانی

توی " او_دزد دریایی " به نظر بیاد " استوارت ... استوارت اینجا نیست "

" گرفتم . اوضاع بیتون مرتبه ؟ توجه کردم که توی عروسیه کیتی به ندرت حرف میزدین "

" کی میدونه ؟ منظورم اینه که ، واقعا کی میدونه ؟ تو فکر میکنی یه نفر رو میشناسی .. بیخیال "

پلک زدم " موضوع چیه مارگر ؟ "

ماگارت نگاهی به مردمی که به نمایشگاه امده بودند انداخت و اه کشید " : نمیدونم . ازدواج همیشه اسون

نیست گریس . این برای یه پیشگویی خوبه ؟ هیچ مشروبی اینجا نیست؟ نمایش مامان همیشه با یه کم

سروصدا بهتر میشه ، اگه بدونی منظورم چیه؟ "

" اونجاست " و به سمت میز نوشابه هایی که در بحش عقب گالری بود اشاره کردم .

" باشه . الان برمی گردم "

اه هاهاهاها. اه هاهاهاه. اووووه اوه اوه. صدای خنده ی اجتماعیه مامان که فقط توی نمایشگاه شنیده میشد یا

وقتی میخواست کسی رو تحت تاثیر قرار بده ، توی کل گلری میپیچید . نگاهش به من افتاد و چشمک زد ، و

بعد برای پیرمردی که داشت یک لیوان را بر روی چارچوب قرار میداد ، سر تکون داد... اه ، حالا بزار ببینیم ...

ااا. بزار بگیرم یه مجسمه. یه فروش دیگه. خوش به حال مامان .

پدردر حالی که داشت میومد پشت من پرسید " ما هنوزم قراره برای بال ران (یکی از جنگ های داخلیه

امریکا) بریم ؟ " و دست هاشو دور شونم حلقه کرد .

" اه ، حتما پدر " جنگ بال ران یکی از جنگ های مورد علاقه ی من بود . " ماموریتت رو گرفتی؟ "

"بله . من ایتون وال جکسون هستم " و چشمه‌هاش درخشید

"پدر ! عالیه ! تبریک میگم ! کجا هست ؟"

"لیچفیلد . تو کی هستی ؟"

سوگوارانه گفتم : " من هیچ کسی نیستم . من فقط یه سرباز ساده هستم . ولی میتونم بهشون تیر بزوم ."
پدر با افتخار گفت : " دختر خودمی . هی ، دوست پسر جدیدتم میاری ؟ دوباره اسمشو بگو ؟ راستی ، من و مادرت واقعا از این بابت خوشحالیم "

مکت کردم . " اه ، ممنون پدر . مطمئن نیستم که ایات بتونه بیاد . با این حال من _ من ازش میپرسم " .
مارگارت اومد و گونه ی پدر رو بوسید : " هی ، بابا . فروش مجسمه ها چطوره ؟"

"ازم نخوام درباره ی کارهای هنری مامانت نظر بدم . من اسمشون رو پورن { ما هم میگیم پورن دیگه؟! } میزارم . و به سمت مامان نگاه کرد . اه هاهاهاهاه . اه هاهاهاه . اه ه ه ه ه . " لعنت . یکی دیگه رو هم فروخت . باید برم بزارمش تو جعبه . " چشم غره رفت و در حالیکه با عصبانیت پاهاشون رو به زمین میکوبید رفت .

مارگارت : " خوب گریس . درباره ی این دوست جدیدت " نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شه کسی

نمیشنوه " واقعا با یکی قرار میزاری یا این یکی دیگه از اون دوست پسرای تقلبیه ؟"

اون بیخودی وکیل حوزه ی جنایی نشده بود . زمزمه کردم " مچمو گرفتی "

" برای این کارا یه کم پیر نشدی ؟ " . و اروم مشروبش رو خورد .

یه قیافه به خودم گرفتم " بله . ولی من نات رو روز عروسیه کیتی تویه دستشویی دیدم که داشت از درد گناه به خودش میپیچید " . مارگارت چشم غره رفت " . پس فکر کردم که اینجوری اوضاع رو براش راحت تر میکنم ."

مارگز : " بله . زندگی باید برای پرنسس راحت باشه "

با صدای اروم ادامه دادم " و یه چیز دیگه . من از ترحم بقیه خسته شدم . نات و اندرو باید با این شرایط کنار بیان و این قدر مثل یه گربه ی ساده و فلج ی که مریض شده و نمیتونه غذاشو بخوره با من رفتار نکنن " .

مارگارت خندید " گرفتم "

تصدیق کردم " حقیقت اینه که ، من امادم تا با یه نفر آشنا بشم . فقط تظاهر کردم که با یه نفر هستم و بعد ،

میدونی... یه واقعیشو پیدا میکنم "

مارگارت بدون هیچ شوقی گفت " عالیه "

" خوب . موضوع تو واستوارت چیه ؟ " و در حالی که میپریدم از سر راه رفتم کنار تا یه خانم پیر که یه

راست داشت میرفت به سمت یه مجسمه ی تخمدان که برای چشم غیر پزشکیه من شبیه یه بالونِ خاکستریه

قلنبه بود ، بتونه رد شه .

مارگارت اه کشید ، و بعد مشروبش رو تموم کرد . "نمیدونم گریس . واقعا نميخوام دربارش صحبت کنم . باشه؟"

با اخم زمزمه کردم " حتما. البته من استوارت رو تو مدرسه میبینم "
"درسته . خوب . میتونی از طرف من بهش بگی که بره گمشه"

"من _ من این کارو نمیکنم . خدای من مارگارت ، موضوع چیه ؟ " . با این که به نظر اوضاع خوب نمیومد ، مارگارت و استوارت همیشه به اندازه ی کافی خوشحال به نظر میومدن . با انتخاب خودشون بچه ای نداشتن ، و به خاطر موفقیت مارگارت توی دادگاه ، اوضاع زندگیه خوبی داشتن و تویه خونه ی خیلی خوب در اوون زندگی میکردن ، مسافرت های گران قیمت به تاهیتی و لیچتنتستن و از این جور جاها میرفتن . اونا 7 سال بود که ازدواج کرده بودن و با این که مارگارت ادمه رومانیتیک و ارومی نبود ولی همیشه خیلی راضی به نظر میومد .

"خوب ، لعنت . حالا که بحث زوج های مصیبت امیز شد ، اندرو و ناتالی هم اومدن . لعنت . من برای این به یه کم مشروب بیشتری نیاز دارم " و دوباره به سمت میز رفت تا یه لیوان دیگه مشروب برداره . و البته که اونا اومدن . موهای پر پشت اندرو یه کم از موهایه مانند غسل طلاییه ناتالی روشن تر بود . و وقتی مثل عروسیه کیتی که برایه اینکه مبادا من زیر گریه بزنم ، 10 پا دورتر از هم وای نستاندن ، در نظر گرفتم که اونا احساس راحتی میکنن . و الان خوشحالی از ظاهرشون میباید . و انگشتهاشون همون طور که داشتن میومند با هم تماس پیدا کردن و یه کم همدیگه رو نوازش کردن ولی دست همدیگه رو نگرفتن . به نظر بدن و احساسشون به هم پاسخ میدادن . نه ، نه فقط جذب شدن . پرستش . این واژه ی مناسب بود . چشم های خواهرم میدرخشیدن ، گونه هاش صورتی شده بودن و همین طور یه لبخند گوشه ی لب اندرو جا خوش کرده بود .

با خوشحالی گفتم " هی ، بچه ها "

نات در حالیکه من رو بغل میکرد بیشتر قرمز شد " سلام گریس . اون این جاست ؟ همراهه خودت آوردیش ؟ "

"کی رو اوردم؟"

"وایات رو دیگه"

"اها ، امم ، نه ، نه . فکر کنم قبل از اینکه بخوام برای نمایشگاه مامان بیارمش ، باید بیشتر از اینها باهاش قرار بزارم ! همچنین ، اون ... تو بیمارستانه " به زور یه لبخند زد . " سلام اندرو "

با چشمانی درخشان و یه لبخند جواب داد " حالت چطوره گریس؟ "
"عالیم" و به مشروب دست نخوردم نگاه کردم .

نات: "موهات خیلی خوب به نظر میان" و دست هاش رو به سمت یکی از گره هایه موهام برد که برای یه بارم شده مجعد بودن نه برق گرفته.

زمزمه کردم " اه ، امروز موهام رو زدم . یه نرم کننده ی جدید گرفتم . " تقریبا مجبور بودم یکی از تخمدان های خودم رو بفروشم تا بتونم پولش رو بدم ، اما ، بله ، همراه با لباسا ، به نظرم حتما باید یه چیزی برای کنترل موهام میگرفتم . نمیتونستم که برای پیدا کردن مرد زندگیم خوب به نظر نیام ، درسته ؟
ناتالی پرسید : " ماگارت کجاست ؟ " و گردن قو ماندش رو حرکت داد تا به اطراف نگاه کنه " ماگاز ! ما اینجاییم "

خواهر بزرگترم در حالی که داشت میومد ، نگاه مرموزی به من انداخت . او و ناتالی همیشه کمی با هم نزاع داشتن....خوب ، از اونجایی که ناتالی مهربون تر از این حرفا بود که بخواد با کسی دعوا داشته باشه ، عادلانه تره که بگیم مارگارت سر جنگ داشت. و در نتیجه من باهر کدومشون بهتر کنار میومدم تا اون دوتا با هم _ و جایزمم این بود که به عنوان بچه وسطیه بیچاره در نظر گرفته میشدم.
مامان در حالی که به جمع کوچک ما اضافه میشد گفت " من همین الان یه رحم رو به قیمت 3 هزار دلار فروختم "

پدر در حالی که عبوسانه پشت مامان میومد گفت " هیچ محدودیتی برای سلیقه ی بده امریکایی ها وجود نداره "

" اه ، تمومش کن جیم . بهتره بری برای خودت یه خوشی پیدا کنی و من رو تنها بزاری "
پدر چشم غره رفت .

ناتالی : " تبریک میگم مامان ، خیلی فوق العادست "

"ممنون عزیزم . خیلی خوبه که بعضی افراد خانواده میتونن پشتیبان کار هنری من باشن "
پدر غرید " هنر "

ناتالی : " خوب ، گریس . کی میتونیم وایات رو ببینیم ؟ اسم فامیلش چیه ؟ "

به راحتی جوال دادم " دان " . مارگارت خندید و سرش رو تکون داد . " مطمئنا به زودی میارمش اینجا "

ناتالی پرسید " اون چه شکلیه ؟ " و با حالت دسیسه ای دخترانه دست هام رو تو دستش گرفت .

"خوب ، اون خیلی خیلی بامزه است . " خوب بود که من و جولیان قبلا این ها رو تمرین کرده بودیم " بلند ، موهای تیره ... " . سعی کردم قیافه ی دکتر خوش قیافه از سریال ای ار رو به یاد بیارم . ولی از قسمتی که سگ

های وحشی (منظور اونایی که تو طبیعت بزرگ شدن) رو توی بیمارستان ، مانند بیماران صدمه دیده و کارمندان ، رها کردن ، دیگه ندیده بودم . " ام . چاه زنخدان ، میدونین ؟ لبخند عالی " احساس میکردم صورتم داغ شده .

اندرو مشتاقانه گفت " اون از خجالت سرخ شده " و من احساس کردم که تیغه ای داغ از نفرت تو قلبم فرو رفت . چطور جرات میکرد از اینکه من یه نفر دیگه رو میبینم خوش حال باشه .

مامان : " فوق العاده به نظر میاد. البته نه اینکه یه مرد قراره تورو خوش حال کنه . به من و پدرت نگاه کن. بعضی وقتها یه زوج رویایه تو رو خفه میکنه گریس . مطمئن شو که اون این کارو نمیکنه. درست همون طور که پدرت این کارو با من کرد. "

پدر جواب داد : " فکر میکنی کی پوله شیشه هایه مسخره ی تورو میده . مگه من به خاطر سرگرمیه کوچک تو گاراژ رو تغییر ندادم ؟ خفه کردن رویاهات . خیلی خوب ، من میخوام یه چیزی رو خفه کنم . "

ماگارت گفت : " خدای من ، اونا دوست داشتنین . کی دوست داره مزدوج شه ؟ "

وقتی بالاخره از نمایش اندام هایه زنانه ی مامانم خلاص شدم و رسیدم خونه، همسایه ی تند خو و گستاخ من داشت تخته کوبیه سقف ایوانش رو عوض میکرد . وقتی به سمت محل پارک ماشینم رفتم ، با اینکه وقتی از ماشینم پیاده شدم مکث کردم ، به سمت من نگاه نکرد . مرد خوبی نیست. به هر حال برخوردش دوستانه نیست . وقتی چشم هام رو از عضلات ضخیم بازوش برداشتم ، فکر کردم که مطمئنا از نظر قیافه خیلی خوبه . و ناخواسته قدردان گرمی هوا بودم ، چون اونقدر گرم بود که همسایه ی بد اخلاقم بلوزش رو در آورده بود . همونطور که کار میکرد ، نور افتاب بر روی پشتش که عرق کرده بود میتابید . قسمت بالایی بازوهاش به ضخامت ران های من بود .

برای یه ثانیه تصور کردم که اون بازوهای بزرگ ، تنومند و توانا به دورم حلقه شدن . تصور کردم که اون مرد همسایه ی بد اخلاق من رو به دیوار خونه میچسبونه ، و وقتی من رو به به سمت خودش بلند میکنه ، عضلاتش محکم و داغ هستن ، دستای بزرگ و مردونش —

واوووو. ناخودآگاه به ذهن ادم میرسه که نیاز دارم با یکی بخوابم . واضح بود که ضربان قلبم بهم کلک نمیزنه . خوشبختانه ، مرد بد اخلاق همسایه ، متوجه خیالات پر از شهوت من نشده بود . در حقیقت اصلا متوجه من نشده بود .

به خونه رفتم ، گذاشتم که انگوس به حیاط پشتیه حصار کشیدم بره و دستشویشو کنه و بگنه و بچرخه . صدایه آره گله فضا رو پر کرد. با یه اه بلند ، کامپیوترم رو روشن کردم تا بالاخره نصیحت جولیان رو دنبال

کنم [.match.com](http://match.com) . ecommitment.com . eharmony.com

بله ، بله ، بله . وقته پیدا کردن یه مرد بود. یه مرد خوب. یه مرد نجیب ، زحمت کش ، با اخلاق خوب و خوش قیافه که بدجور منو میپرستید. من اومدم اقا . تو فقط منتظر باش. { خدای من ، من واقعا شخصیت این دختر رو دوست دارم } 😊

یعد از اینکه به طور ان لاین یه کم درباره ی خودم توضیح دادم ، یه چند تا پروفایل رو نگاه کردم . مرد شماره ی 1 _ نه. خیلی خوشگله . مرد شماره ی 2 _ نه. تفریحش ناسکار و کلوپ های مشت زنی بود . مرد شماره _ 3 نه. صادقانه بگم ، قیافش خیلی عجیب بود. با تصدیق اینکه الان تویه حس و حال این کار نبودم ، تا تاریکیه هوا جدول هایه جنگ جهانیه دوم رو حل کردم و فقط برای خوردن کمی از غذایه چینی ای که جولیان 5شنبه برام آورده بود دست از حل کردن برداشتم و بعد درست برگشتم تا غلط هایه گرامری رو درست کنم و خط بکشم و برای توضیحات بیشتر به جواب ها مراجعه کردم . این یه شکایت معمولی بود که بگن خانم امرسون از مدرسه ی میننگ ، بد نمره میده . ولی هی. بچه هایی که نمره ی 20 تویه کلاسم گرفته بودن لایقش بودن .

وقتی کارم تموم شد ، تکیه دادم و کش و قوس رفتم . روی دیوار اسپیزخونه ، عقربه های ساعت گریه ایم با صدای بلند تیک تیک میکردن و هر ضربه رو دنبال میکردن تا زمان رو نگه دارن . تازه ساعت 8 بود و شب داشت من رو صدا میکرد . میتونستم به جولیان زنگ بزنم.... نه . ظاهرا ، بهترین دوستم فکر میکرد که ما به هم وابسته ایم . و با این که این موضوع کاملا حقیقت داشت ، با این حال یه کم درد اور بود . وابسته بودن که مشکلی نداره ، داره ؟ خوب. حداقل اون بهم میل زده بود ، یه نوشته درباره ی اینکه 4 مرد به پروفایلش و همینطور درد شکمی که ازش رنج میبرد علاقه مند شدن. ترسویه کوچولویه بیچاره . جوابش رو تایپ کرد که منم برایه مشاهده ی آنلاین دردسترس هستم و بهش گفتم که برای رقص با بزرگسالان ، تویه گولدن میدو میبینمش .

با یه اه بلند شدم . فردا روز مدرسه بود. شاید یکی از لباس های جدیدم رو میپوشیدم . انگوس رویه پاشنه ی پاهام یورتمه میرفت . از پله ها بالا رفتم تا دوباره یه نگاه به لباس هایه جدیدم بندازم. در حقیقت وقتی داشتم کمد رو بررسی میکردم ، فکر کردم که وقت خالی کردن و کنار گذاشتن لباس هایه قدیمیمه. یه کیسه زباله برداشتم و شروع کردم . خداحافظ ژاکتی که زیربغلش سوراخه ، دامنه تور نازکی که پشتش سوخته ، شلوار جینی که به درد سال 2002 میخوره. انگوس همراهانه داشت بوت وینیل قدیمیم رو گاز میگرفت (چی فکر کرده بودم ؟) و من گذاشتم به کارش ادامه بده .

هفته ی گذشته برنامه ای دیدم درباره ی زنی که بدون پا به دنیا اومده بود . اون یه مکانیک بود میگفت که درحقیقت ، نداشتن پا کارش رو راحت تر کرده بود ، چون میتونست راحت رویه یه چیزی شبیه تخته ی

اسکیت که باهش این ور و اون ور میرفت ، بره زیر ماشین . او قبلا یه بار ازدواج کرده بود ، ولی الان با 2 نفر دیگه قرار میزاشت و از زمانش لذت میبرد . بعدش با شوهر قبلیش مصاحبه کردن . یه مرد خوش قیافه ، با دوتا پایه سالم . " امیدوارم اون به چیزی که دنبالشه برسه "

و من یه کم احساس ... خوب ، نه دقیقا بگیم حسادت ، ولی به نظر این زن یه برتری ناعادلانه تویه دنیایه قرار گذاشتن داشت . هر کسی میتونست بهش نگاه کنه و بگه ، واو عجب روح شجاع و پردلی داره . فوق العاده نیست ! پس من چی؟ دوتا پایی که تفاوت ما بود چی؟ چجوری میتونستیم با یه چنین چیزی رقابت کنم ؟ بلند به خودم گفتم " اوکی گریس. ما داریم از خط رد میشیم . بزار برات یه دوست پسر پیدا کنیم و همه چی رو تموم کنیم ، باشه ؟ انگوس ، ول کن اونو عزیزم . مامان باید با این اشغالا به اتاق زیر شیروونی بره ، یا تو سره یه ثانیه همش رو میجوی ، مگه نه ؟ برایه اینکه تو یه پسر خیلی شیطونی . نیستی؟ انکارش نکن. اون مسواکه منه که تو دهنه توئه . من کور نیستم ، مرد جوان "

کیسه ی اشغالی که پر شده بود رو تا هال و به سمت پله های زیر شیروونی کشیدم. لعنت . لامپ سوخته بود و من حال نداشتم که از پله ها برم پایین تا یکی دیگه بیارم . خوب فقط باید این وسایل رو تا جایی میبردم که بتونم همون جا بزارمشون .

به بالای پله هایه باریک که رسیدم ، بوی تند و تیزه درخت سرو مشامم رو پر کرد. مثل خیلی از خونه های ویکتورین ، خونه ی من هم یک اتاق بزرگ زیرشیروونی تمام پنجره با سقف 10 پایی داشت . تصور میکردم که یه روزی اینجا دیوار میزنم و عایق کاریش میکنم تا اتاق بازیه بچه هایه دوست داشتیم بشه . قفسه های کتاب میزاشتم برای دور تا دور اتاق . یه محدوده ی هنری در نزدیکیه جلویه پنجره ، جایی که نور بهش میتابید . یه میز مطالعه اون بالا و یه گوشه هم برای اویزون کردن لباس ها . اما در حال حاضر ، فقط یه چند تا مبلمان قدیمی ، یه چند تا جعبه از تزئینات کرسیمس و یونیفرم و تفنگ هایه جنگ داخلی اونجا قرار داشت . اه ، و لباس عروسیم .

یه نفر با لباسه عروسی ای که فقط برایه تو دوختنش و هیچ وقتم پوشیده نشده چی کار میکرد ؟ همینجوری که نمیتونستم بندازمش دور ، میتونستم ؟ قیمت تقریبا زیادی داشت . مسلما اگه یه نفر با خصوصیاته وایات دان رو پیدا میکردم ، شاید باهش ازدواج میکردم ، ولی ایا دلم میخواست که از لباسی که برایه اندرو گرفته بودمش استفاده کنم ؟ نه . البته که نه . با این حال اون لباس هنوز تو ساک وکیوم شده و دور از خورشید قرار داشت تا رنگش نره . نمیدونستم که هنوزم اندازم میشه یا نه . از وقتی از اندرو جدا شده بودم یه چند پوندی وزن اضافه کرده بودم . هممم . شاید باید میپوشیدمش .

عالیه . داشتم مثل خانوم هاویشام میشدم . بعدشم حتما غذای فاسد میخوردم و ساعت رو از 12 تا 9 تنظیم

میکردم.

یه چیزی داست قوزک پام رو گاز میگرفت . انگوس . نشنیدم که از پله ها بیاد بالا .
 "سلام ، پسر کوچولو " . تو بغلم بلندش کردم و رشته ی کنجد رو از رویه سره کوچیکش برداشتم . ظاهرا
 رفته بود سراغ غذای چینی . مهربانانه نالید و تکان خورد . " چیه ؟ از موهام خوشت میاد ؟ اه ، ممنون انگوس
 مک فانگوس . ببخشید ؟ الان وقته بن و جریه ؟ افرین باهوش کوچولو ! کاملا حق با توه . تو چی فکر میکنی ؟
 کرم بوله یا کافی هیث بار ؟ " و همونطور که لاله ی گوشم رو گاز میگرفت و دردناکانه میکشید ، دمش رو
 تکون داد . " خیلی خوب پس کافی هیث بار تایید شد . البته که میتونیم با هم بخوریم "
 انگوس رو از خودم جدا کردم و داشتم میرفتم که یه چیزی اون بیرون توجهم رو جلب کرد .
 یه مرد .

دو طبقه پایین تر از من ، همسایه ی کبود شده و بد اخلاق من ، روی سقف خونش ، در قسمته عقبی که تقریبا
 صاف بود ، دراز کشیده بود . لباس بیشتری پوشیده بود (چه حیف) و لباس سفیدش تقریبا تو تاریکی
 میدرخشید . شلوار جین . پا برهنه . میتونستم ببینم که اون فقط ... فقط اونجا دراز کشیده بود . دستهای زیر
 سرش بود ، یکی از زانو هاش رو خم کرده بود و اسمون رو نگاه میکرد .
 یه چیزی تو شکمم منقبض شد و پوستم از حرارت سفت شد . ناگهان ، قلبم به طپش افتاد .
 اروم ، طوری که جلب توجه نکنه ، کمی لای پنجره رو باز کردم . صدای قورباغه هایه بهاری وبوی رودخانه و
 رطوبت به داخل اومد . نسیم مرطوب ، گونه های داغم رو خنک کرد .
 ماه داشت از سمت غرب بالا می اومد ، و همسایه ی من ، که انقدر کج خلق شده بود که اسمش رو بهم
 نمیگفت ، به سادگی روی سقف دراز کشده بود و به اسمون ایبه تیره ی شب خیره شده بود .
 کدوم مردی این کارو میکرد ؟

انگوس عطسه کرد و من برایه اینکه مبادا اون همسایه ی بدخلاق شنیده باشه از پنجره کنار رفتم .
 ناگهان ، همه چیز متمرکز شد . من یه مرد میخواستم . اونجا ، درست در همسایگیم ، یه مرد بود . یه مرد
 مردونه . بخش هایه دخترنم یه فشار خفیف بهم وارد کردن .
 مطمئنا کسی رو نمیخواستم که یه مدت باهش باشم . من شوهر میخواستم ، اونم نه هر شوهری . یه شوهر
 باهوش ، بامزه ، مهربون و وفادار . اون عاشقه بچه ها و حیوون ها بخصوص سگها بود . اون یه شغل قابل
 احترام داشت . اون از اشنپزی خوشش می اومد . و هیچ وقت دست از شادی برنمیداشت . اون منو میپرسید .
 من هیچ چیزی راجع به اون مردی که اون پایین بود نمیدونستم . نه حتی اسمشو . فقط این که چیزی رو در
 مورد اون حس میکردم _ بزار صادقانه بگم شهوت . من برایه یه مدت خیلی خیلی طولانی هیچ حسی رو برای

هیچ مردی نداشتم.

همونطور که پنجره رو میبستم به خودم گفتم ، فردا ، اسم همسایم رو خواهم فهمید . و همینطور اون رو برای ناهار دعوت می‌کردم.

"با اینکه سول پوینت یه جنگ بزرگ و اصلی نبود ولی این پتانسیل رو داشت که تاثیر بزرگی بر روی نتیجه ی جنگ بزاره . اون طور که واضحه ، خلیج کوچک چسپایک (بزرگترین خلیج کوچک اقیانوس اطلس که در ساحل شرقیه امریکا) برای هر دو طرف یه محدوده ی بحرانی بوده . پس، برای دوشنبه 10 صفحه درباره ی محاصره و پیامد های اون بنویسین"

بچه های کلاس شروع به غرغر کردن . هانتر گری استون اعتراض کرد " خانم ام . این تقریبا 10 برابر بیشتر از مشقیه که همه ی معلما میدن"

"اوه ، بچه گربه های کوچولوی بیچاره . میخوان برای نوشتنش بهتون کمک کنم ؟ " چشمک زدم " 10 صفحه . اگه اعتراض کنین میکنمش 12 صفحه"

کری بلیک خندید . داشت به یه نفر اس { همون پیامک خودمون } 😊 میداد. گفتم: " اونو بدش به من کری " و تلفن رو از دستش گرفتم. مدلش جدید بود و روکشی پر از جواهرات تزئینی داشت .

کری یکی از ابروهاش رو که کاملا تمییز شده بود رو بالا برد " خانم امرسون ، دوست دارین بدونین قیمتش چنده ؟ اگه پدرم بدونه که شما اونو گرفتین ، اون ... بدجور ناراحت میشه "

" عزیزم ، نمیتونی تو کلاس از گوشت استفاده کنی. " این جمله رو در این ماه حدود هزار بار گفته بودم " اخر کلاس پشش میگیری "

زمزمه کرد " حالا هرچی " ، بعد ، چشمش به هانتر افتاد ، موهاش رو عقب زد و کش و قوس اومد. هانتر قدرشناسانه نیشش باز شد . تامی میچنر که به طور دردناک و غیر قابل توضیحی عاشق کری بود ، از این نمایش خشکش زد ، که باعث شد اما کرک افسرده و مایوس بشه . اه ، عشق دوران جوانی .

از ان سمت سرسرا ، از کلاس تاریخ باستانیه اوا ماچیاتلی ، صدای خنده های بلندی رو شنیدم. بیشتره دانش آموزان میننگ عاشق خانم ماچیاتلی بودن . خوب نمره میداد ، دلسوزی های الکی برای اینکه برنامه ی درسی شلوغی دارن و در نتیجه خیلی کم به بچه ها تکلیف خونه میداد ، و با سطحی ترین کاوش در مورد تاریخ از زمان ... خوب ، از زمانی که براد پیت توی تروی بازی کرد. اما مثل براد پیت ، اما هم خوشگل و جذاب بود . و به اضافه ی ، لباس کوتاه و دامن تنگش ، شما مرلین مونرو رو برای درس دادن تاریخ داشتین . پسرا براش حرص میزدن و دخترا از مدلش تقلید میکردن و والدینم از اونجا که بچه هاشون همیشه 20 میگرفتن ،

عاشقش بودن . من ... این قدر باحال نبودم .

صدای ناقوس اومد و پایان کلاس رو اعلام کرد . منینگ زنگ نداشت _ برای گوش پولداران جوان امریکا صدای زنگ زیادی ناگوار بود . صدای ملایم ناقوس ها ، اثرش مثل درمان شوک الکتریکی بود ، با این حال _ دانش آموزان سال سومی من از روی صندلی هاشون خیز برداشتن و به سمت در رفتن . روزای دوشنبه ، جنگ داخلی آخرین کلاس قبل از نهار بود .

گفتم " صبر کنین بچه ها " . اونام مطیعانه مکث کردن . ممکنه که اونا در بیشتر موارد زیاده روی کنن و برای سن حساسشون زیادی غیر عادی باشن ، ولی حرف گوش کن هم بودن .

" این اخر هفته ، گروه برادر در مقابل برادر داره جنگ بال ران که همچین اولین ماناسس هم نامیده میشه _ و مطمئنم همتون از اون جایی که توی تکالیف خوندنیتون برای 3شنبه بود ، دربارش میدونین _ رو دوباره سازی میکنه . برای هر کسی که بیاد امتیاز اضافه در نظر گرفته میشه . باشه ؟ اگه علاقه مند بودین بهم میل بزنین ، و من خوشحال میشم پیام اینجا دنبالتون "

کری گفت " مثل اینکه ، من به این امتیاز اضافی نیاز ندارم "

هانتر گفت " ممنون ، خانم ام . جالب به نظر میاد "

هانتر نمیومد ، ولی با این حال اون یکی از مودب ترین دانش آموزان من بود . اون اخر هفته رو به انجام کارهایی مثل ، خوردن نهار با درک جتر قبل از بازیه یانکی ها یا پرواز به یکی از خونه هایه بیشمارشون میگذروند . تامی میچنر از اون جا که به نظر به تاریخ علاقه مند بود _ برگه هاش همیشه زیرکانه و با فراست بود _ ممکن بود بیاد ، ولی بیشتر احتمال داشت که به خاطره فشار اجتماعی ای که ناشی از حرصش برای کری بود باعث شه بمونه خونه و التماس کرک هم بی نتیجه بمونه .

گفتم " هی ، تامی ؟ "

به سمت من برگشت " بله خانم ام ؟ "

کمی صبر کردم تا همه از کلاس برن بیرون . " این روزا همه چیز مرتبه ؟ "

یه کم با نارحتی لبخند زد " اه ، بله . همه چیز مثله قبله "

با ملایمت گفتم " بهتر از کری رو میتونی پیدا کنی "

غرید " این همون چیزیه که پدرم میگه "

" دیدی؟ دوتا از افراد بزرگساله مورد علاقت یه نظر رو دارن "

" بله . خوب ، نمیتونی انتخاب کنی که عاشق کی بشی . میتونی ، خانم ام ؟ "

مکث کردم " نه . مطمئنا نمیتونی "

تامی رفت و منم برگه هام رو جمع کردم . تاریخ درس دادن سخت بود . بالاخره ، بیشتر نوجوان ها به زور یادشون میموند که ماه پیش چه اتفاقی افتاده ، حالا دیگه چه برسه به یه قرن و نیم پیش . فقط برای یه بار ، دوست داشتم که اونا احساس کنن که تاریخ چه تاثیری بر دنیایی که الان داشتن توش زندگی میکردیم گذاشته . بخصوص جنگ داخلی ، که بخش مورد علاقه ی من از تاریخ امریکا بود . دوست داشتم درک کنن که چه ریسکی هایی شده ، چه گنجایش ، درد و عدم اطمینانی رو رئیس جمهور لینکولن تجربشون کرده ، چه گم شدن و خیانتی رو جنوبی هایه کنار گذاشته شده حس کردن__

"سلام گریس" اوا در چارچوب در کلاس ایستاده بود ، خنده ی خواب الود مخصوص خودش رو همراه با 3 تا چشمک اروم و اغوا گر نصیب من کرد . یکی ... دو تا و ... اونم سومیش .

به زور خندیدم " اوا ، حالت چطوره ؟"

"خیلی خوبم . ممنون" سرش رو کج کرد و موهای ابریشمیش به یه طرف افتاد " اخبار رو شنیدی؟"

تامل کردم . اوا ، برعکس من ، وقتی نوبت به دیپلماسی های ممینگ میرسید توجهش جلب میشد تا ببینه موضوع از چه قراره . من یکی از اون معلمایی بودم که از غیبت درباره فارغ التحصیلین پولدار و متولیه میننگ میترسید ، و ترجیح میدادم که وقتم رو برای برنامه ریزی برای کلاسام و تدریس خصوصی به بچه هایی که نیاز به کمک داشتن بگذرونم . اوا ، از طرف دیگه ، با سیستم کار میکرد . اینم به این حقیقت اضافه کنین که من توی محوطه ی مدرسه زندگی نمیکردم (اوا تویه خونه ی کوچک در گوشه ی مدرسه زندگی میکرد ، با احتکار اینکه با دین مسئول خونه ها خوابیده بود تا بتونه اون رو بدست بیاره) ، و مطمئنا اوا چیزایه بیشتری به گوشش میخورد .

پرسیدم " نه ، اوا . چه خبری؟ " و سعی میکردم که لحنم خوشایند باشه . یقه بلوزیش طوری بود که من میتونستم سمبل چینی ای که روی سینه ی راستش خالکوبی شده بود رو ببینم . که یعنی هر دانش آموزی که به کلاسش میومد هم میتونست اون رو ببینه .

"دکتر اکخارت داره از ریاست دیارتمان تاریخ کناره گیری میکنه " مثل یه گربه خندید " من اینو از تئو شنیدم . ما خیلی وقته همدیگرو میبینیم " عالیه . تئو ایزنبران رئیس هیئت مدیره ی متولیان مینینگ بود .

گفتم : " خوب . این خیلی جالبه "

"اون هفته ی بعد این موضوع رو اعلام میکنه . تئو قبلا از من خواسته که درخواست بدم " لبخند . چشمک . چشمک . و ... منتظر باشین بازم چشمک .

"عالیه . خوب ، باید برای ناهار برم خونه . بعدا میبینمت"

"خیلی بده که تو تویه محوطه زندگی نمیکنی گریس . اگه اینجا بودی نسبت به مکنینگ سرسپرده تر از این

حرفها بودی "

گفتم: " ممنون که اهمیت میدی " و برگه هام رو به درون کیف چرم داغونم پرت کردم . خبر اوا رفته بود رو اعصابم . بله . دکتر اکخارت پیر بود ، ولی اون خیلی وقت بود که پیر بود. اون کسی بود که 6 سال پیش من رو استخدام کرد ، کسی که وقتی والدین به من فشار می آوردن تا نمره ی پیتون جوان یا کاترین رو ببرم بالا در کنارم وایمیستاد ، کسی که از ته قلبش تلاشم برای متعهد کردن بچه ها رو میپسندید . فکر میکردم که به من میگه که قراره اینجا رو ترک کنه . و دوباره ، حتی گفتنش سخت بود. مدارس خصوصی ، جاهایه عجیبی بودن ، و اینو قبول داشتم که مطمئنا میشد رویه اطلاعات اوا شرط بست .

کیکی رو در خارج سرسرای لهرینگ دیدم. " هی گریس ، میخوای بریم ناهاربخوریم؟ "

"نمیتونم. باید قبل از تارخ مستعمراتی برسم خونه "

با شک پرسید " منظورت سگته ، مگه نه ؟ ". کیکی صاحب مفتخره گربه ای دیابتی با یه چشم کور ، چند تا دندون جا افتاده ، موهایه شکمه دمر و دارای سندرم باول ، از تایلند و با اسم مرموز آقای خوش شانس بود. "خوب ، اره ، اگه میخوای بدونی باید بگم که انگوس یه کم مقید شده ، و من دلم نمیخواد که شب برم خونه و ببینم که روده ی بزرگش نتونسته تحمل کنه "

"سگا خیلی حال بهم زدن "

"با جواب دادن نمیخوام بگم که حرفت درسته . فقط اینو میگم که اگه برای اولین بار بری استاپ و شاپ) سوپرمارکت های زنجیره ای که بیشتر در مناطق شمال شرقی امریکاست (کوپن دوبرابر خواهی داشت " کیکی گفت " اه . ممنون . در حقیقت پولام ته کشیده بود . هی گریس ، بهت گفته بودم که تازه با یه نفر آشنا شدم ؟ "

همونطور که داشتیم به سمت ماشینمون میرفتیم ، کیکی شروع به اغراق درباره ی شخصی به نام بروس کرد که یه ادم مهربون ، بخشنده ، سرزنده ، با مزه ، سکسی ، باهوش ، سخت کوش و کاملا صادق . همونطور که برگه هام رو جابه جا میکردم تا دره ماشین رو باز کنم پرسیدم " و تو کی با این ادم آشنا شدی ؟ "

"ما شنبه با هم قهوه خوردیم . اه گریس ، فکر کنم این دیگه خودشه . منظورم اینه که ، میدونم که قبلا هم این حرف رو زد ، ولی اون فوق العادست "

زبونم رو گاز گرفتم . گفتم " موفق باشی " و تو ذهنم یاد داشت برداشتم که اگه برای کیکی مصالحت امیز بخوایم حساب ، از حالا 10 روز دیگه ، وقتی که بروس بیشتر از حده احتمال شمارش رو عوض کرد ، دوستم رویه تختم شروع به گریه میکنه. " هی کیکی ، چیزی درباره ی دکتر اکخارت شنیدی؟ "

سرش رو تکون داد. "چرا؟ اون مرده؟"

"نه. اوا گفت که اون داره بازنشسته میشه"

"و اوا این موضوع رو میدونه چون باهاش خوابیده؟" کیکي، مثل اوا، تویه مدرسه زندگی میکرد و اونا بعضی مواقع با هم میگشتن.

"حالا، حالا"

"خوب، اگه واقعا داره بازنشست میشه که برای تو خیلی خوبه گریس! فقط پاول هستش که سابقش از تو بیشتره. درسته؟ تو که برای اون شغل درخواست میدی؟"

"یه کم زوده که بخوایم در این باره صحبت کنیم" و از جواب دادن طفره رفتم "فقط میخواستم بدونم شنیدی یا نه. بعدا مبینم"

با دقت از پارکینگ خارج شدم _ دانش آموزان مینینگ ماشینی هایی سوار میشدن که 10 برابر بیشتر از حقوقه

سالیانه ی من بود، و خط انداختن روشن عاقلانه نبود _ و از فارمینگتون به سمت خیابان پیچ خورده ی پترسون رفتم و به دکتر اکخارت فکر کردم. اگه این موضوع حقیقت داشت، پس بله، من برای ریاست جدید دپاتمان خودمون درخواست میدادم. راستشو اگه بخوام بگم، من فکر میکردم که برنامه ی آموزشیه تاریخ در مینینگ خیلی سنگینه. بچه ها، نیاز داشتن که اهمیت گذشته رو حس کنن، و، بله، بعضی مواقع نیاز داشتن که اونا رو بکنی تو مغزشون. البته با ملایمت و محبت امیز.

ماشینم رو پارک کردم و دلیل اصلیه اومدن خونم رو دیدم، روده ی بزرگ انگوس تحمل نکرده بود. همسایه ی من در جلویه خونش با یه اره برقی یا همچین چیزی وایستاده بود. بدون بلوز. عضلات شونه اش در زیر پوستش حرکت میکرد، عضلات دوسره بازوش ضخیم و برآمده ... محکم ... طلایی...اوکی گریس! دیگه بسه! گفتم "چطوری همسایه" و از لغاتی که از دهنم خارج شدن خودم رو عقب کشیدم.

اره برقی رو خاموش کرد و عینک محافظ رو برداشت. چشمش داغون بود. یکی دوسانت بیشتر باز نبودن _ از بادکردگی و کاملاً بسته بودن دیروز که بهتر بود _ و از چیزی که من میتونستم ببینم، سفیدی چشمش خون داشت. صورتش رو یه کبوریه ابی _ و بنفش از ابرو تا گونه، پوشونده بود. سلام، پسره بد! بله، مسلماً من عامله کبودی صورتش بودم _ در حقیقت، میکنمش کبودی ها، چون یه چاک کوچک بنفش مایل به قرمز هم روی آروارش بود، درست جایی که من با چنگگ زده بودمش. اما بازم. اون همه ی جذبه ی سخت و سکسیه مارلون براندو تویه اسکله، کلیو اوون تویه شهر گناه، راسل کرو تویه هر کاری که اون کرد، رو داشت.

گفت "سلام" و دست هاش رو رویه مفصله رانش گذاشت. این حرکتش باعث شد که بازوهاش به زیباییه

هر چه تمام تر به حالت منحنی بشه.

پرسیدم "چشم‌تون چطوره؟" و سعی کردم که به سینه‌ی پهن و عضلانیش خیره نشم.

غرغر کرد "چطور به نظر میاد؟"

اوکی، پس بیخیاله ماجرا نشده بود. با خنده‌ای که امیدوار بودم اندوهناک باشه گفتم "خوب، گوش کن، ما"

اشناییمون شروع بدی داشت. "از داخله خونم، انگوس صدایه من رو شنید و با لذت شروع به پارس کرد."

هاپ! هاپ! هاپ! هاپ! هاپ! هاپ! همیشه دوباره از اول با هم آشنا شیم؟ من گریس امرسون هستم.

خونه بغلیه شما زندگی میکنم. "اب دهنم رو قورت دادم و دست هام رو جلو اوردم."

همسایم برایه یه دقیقه به من نگاه کرد، بعد به سمتم اومد و دستم رو گرفت. اه، خدایا. انگار بازوم رو برق

گرفته باشه. دستهاش مطمئنا دست هایه ادمی بود که کار میکرد. پینه بسته، محکم، گرم...

گفت "کالاهاون او شی"

اوه. واو. عجب اسمی.

بخش هایی از آناتومی من که خیلی وقت بود ندیده گرفته شده بودن، خودشون رو با یه فشار گرم و غلطان به

من نشون دادن.

هاپ هاپ هاپ هاپ! فهمیدم که به کالاهاون او شی (آه!) خیره شده بودم و هنوزم دستش رو نگه داشته بودم.

و اون داشت لبخند میزد، و یه کم چهره‌ی پسر بد بودنش رو به طور زیبایی نرم میکرد.

گفتم "خوب" صدام ضعیف بود و بدون رغبت دستش رو ول کردم "از کجا اومدین؟"

"ویرجینیا". به من خیره شده بود. و همین فکر کردن رو سخت میکرد.

"ویرجینیا، هاه. کجایه ویرجینیا؟". هاپ هاپ هاپ هاپ! انگوس دیگه تقریبا هیستریک شده بود. فکر

کردم، اروم باش پسر. مامانت از دست رفته.

گفت "پترزبورگ". ادمی نیست که زیاد سرو صداکنه و حرف بزنه ولی عیب نداره. عضلاتی مثل اون...اون

چشم‌ها... خوب، اونی که کیود و خون گرفته نشده بود... آگه اون یکیم اون طوری بود که من پایه بودم تا

خوبش کنم.

به طور ضعیفی تکرار کردم "پترزبورگ" و هنوزم بهش خیره شده بودم "من اونجا رفتم. چندین جنگ

داخلی اونجا انجام شده. حمله به مقدسات پترزبورگ، مردان پیر و پسران جوان. اره"

جوابی نداد. هاپ! هاپ! هاپ! پرسیدم "خوب، تویه پترزبورگ چی کار میکردی؟"

بازوهاش رو جمع کرد "3 تا 5"

هاپ هاپ هاپ هاپ. پرسیدم "بینخشید؟"

"داشتم محکومیت 3 تا 5 سالم رو تویه زندان فدرال پترزبورگ میگذروندم " به اندازه چند تا از ضربان قلبم طول کشید تا متوجه بشم . کا ، بوم ... کا ، بوم ... { صدایه ضربانه قلبه ^__^ } خدایه من !
با چیغ گفتم " زندان ؟ و. اممم. واو... زندان ! فکرشو بکن"
هیچ چیزی نگفت .
"خوب ... کی...کی اومدی بیرون ؟"
"جمعه "

جمعه. جمعه. اون تازه از زندان خارج شده ! اون یه مجرم بود ! و دقیقا چه جرمی رو مرتکب شده ، هاه؟
شاید من بیخودی اون بساط رو درست نکرده بودم. و من زده بودمش ! خدایه من ! من یه مجرم سابق رو زده
بودم و فرستاده بودمش زندان ! فرستاده بودمش ... اه ... خدای من ...درست یه شب بعد از ازاد شدنش
فرستاده بودمش زندان . مطمئنا این باعث عزیز شدن من پیش کالاهان اوشی _ مجرم سابق _ نمیشه. اگه اون
بخواد انتقام بگیره چی؟

نفسم بریده بریده شده بود. بله ، مطمئنا یه کم سرعت نفس کشیدنم غیر عادی بود. هاپ هاپ هاپ هاپ هاپ
! بالاخره ، بخش فرار کردن تویه دعوا یا غریزه ی فرار کردنم هشیار شد .
"واو ، صدایه سگمو داشته باش ! بهتره من برم ! خداحافظ ! روزه خوبی داشته باشی ! من باید ... من باید به
دوست پسرم زنگ بزنم. اون منتظره زنگ منه. ما همیشه ظهر ها به هم زنگ میزنیم تا از هم باخبر بشیم . من
باید برم . خداحافظ"

خودم رو کنترل کردم که تا خونه ندوم . هر چند که دره خونه رو پشتم قفل کردم. و زنجیرشم انداختم. و دره
پشتی رو هم چک کردم. و قفلش کردم. و همینطور پنجره ها رو . انگوس مثله همیشه داشت با سرو صدا دور
خونه میدوید.. ولی از بس شوکه شده بودم که نمیتونستم اون طور که عادت کرده بود بهش توجه کنم.
3 تا 5 سال! در زندان ! من تو همسایگیه یه مجرم سابق زندگی میکردم ! تقریبا برایه ناهار دعوتش کرده بودم !

تلفن رو برداشتم و شماره ی مارگارت رو گرفتم . اون یه وکیل بود. اون به من میگه که چی کار کنم.

"مارگز ، همسایم قبلا یه مجرم بوده ! من باید چی کار کنم؟"

"من دارم میرم دادگاه گریس . مجرم سابق ؟ برایه چی رفته بود زندان ؟"

"نمیدونم . برایه همین بهت نیاز دارم " .

"خوب ، تو چی میدونی؟"

"اون تویه پترزبورگ بود. ویرجینیا. 3 سال ؟ 5 ؟ 3 تا 5؟ اون برایه چیه ؟ بد که نیست ، درسته ؟ چیزه

ترسناکی که نیست؟"

"ممکنه هر چیزی باشه " صدایه مارگارت نرم و مهربون شده بود " مردم برایه تجاوز میتونن کمتر از این محکوم بشن "


"اه ، خدایه من "

"اروم باش . اروم باش . پترزبورگ ، هاه ؟ مطمئنم که اونجا کمترین حفاظت رو داره . گوش کن گریس ، الان نمیتونم کمکت کنم. بعدا بهم زنگ بزن. تو گوگل دربارش سرچ کن. باید برم "

"درسته. گوگل . فکره خوبی " اما اون قطع کرده بود. محکم زدم رو کامپوترم و عرق میریختم. با یه نگاه از پنجره ی اتاق نشیمن فهمیدم که کالاهان اوشی برگشته سره کارش. پله هایه فرسوده ی جلویه ایوانش عوض شده بود . تخته کوبی هام بیشترشون رفته بودن.اون رو تصور کردم که داره با یه لباس نارنجی مثله لباس چتر باز ها ، اشغال ها رو در طول راه میکشه تا اونا رو بندازه . اوه ، لعنت .

زمره کردم " یالا" و منتظر شدم تا کامپوترم بیاد بالا. وقتی بالاخره صفحه ی گوگل اومد بالا، نوشتم کالاهان اوشی و صبر کردم. بینگو خودشه .

کالاهان اوشی ، ویالون زنه اصلیه گروهی ایرلندی ، ما دلمون برات تنگ شده ، بابی سندز ، روز شنبه در میخانه ی سالیوان در لیمریک، وقتی داشتن به سمت گروه اشغال پرت میگردن متحمله چندین جراحات کوچک شد . اوکی. احتمالا این یکی دیگست. صفحه رو اوردم پایین تر. متاسفانه ، اخیرا ، اون گروه یه کم وارده خبرها شده بود... اونا جمعیت رو با اجرایه " رول بریتانیا " عصبانی کرده بودن و پیروانشون هم زیاد خوششون نیومده بود .

و همون موقع بود که اینترنت کانکشنه من ، که هیچ وقت زیاد قابل اعتماد نبود { درست مثل ماله من }  ، تصمیم گرفت که قطع شه . لعنت .

با یه نگاه هشیارانه ی دیگه به خونه ی همسایه ، گذاشتم انگوس به حیاط پشتی حصار کشیده بره ، و بعد به اشپزخونه رفتم تا برایه ناهار یه چیزی درست کنم .

حالا که شک اولیم داشت از بین میرفت ، یه کم کمتر احساس ترس میکردم. و با توجه به اطلاعات حقوقیه زیادی که داشتم ، اونم از طریق وقت هایه شادی که صرف نگاه کردن law 'and order گذرونده بودم ، به نظر باور داشتم که 3 تا 5 سال در زندانی که کمترین حفاظت رو داره ، برایه یه مرد ترسناک ، خشن و عضلانی نخواهد بود. و اگه واقعا یه کار ترسناک رو مرتکب شده باشه ... خوب . من خونم رو عوض میکردم. ناهارم رو قورت دادم ، انگوس رو صدا کردم که برگرده ، و بهش یاد اوری کردم که اون بهترین سگه دنیاست و نباید زیاد به خونه ی همسایه ی مجرم سابقم نگاه کنه ، و کلید ماشینم رو برداشتم .

وقتی داشتم به طرف ماشینم میرفتم ، کالاهان اوشی داشت به یه چیزی چکش میزد.اون ترسناک به نظر نمیومد. خیلی خوشگل به نظر میومد. که با این حال به این معنی نبود که خطرناک نیست ، اما بازم . کمترین حفاظت ، اطمینان دهنده بود. و هی. این جا خونه ی من و همسایگیه من بود. من نخواهم ترسید . شوئم رو صاف کردم ، و تصمیم گرفتم که مقاوم باشم. گفتم " خوب برایه چی رفته بودین زندان اقایه اوشی ؟ " راست ایستاد ، به من نگاه کرد و بعد از ایوانش خارج شد ، که با فریبندگی تویه حرکتش یه کم منو ترسوند. خیلی ... غارتگرانه . به سمت پرچینی که املاک ما رو از هم جدا میرد اومد. دوباره دست هاش رو در هم گره کرد. اوههه. بس کن . گریس .

پرسید : " فکر میکنی برایه چی رفتم زندان ؟ "

حدس زدم " قتل ؟ " . با ترسناک ترین چیزی که ذهنم رو مشغول کرده بود شروع کردم .

" لطفا ؟ مگه law 'and order رو نگاه نمیکنی ؟ "

" تجاوز و ضرب و جرح ؟ "

" نه "

" دزد هویت ؟ "

" تازه داره جالب میشه "

بیمقدمه گفتم " باید برگردم سره کار " . یکی از ابروهاش رو بالا برد و چیزی نگفت . " یه سیاه چال تو

زیرزمینت کندی و یه زن رو اونجا زنجیر کردی "

" بینگو. خوب گرفتی خانوم. 3 تا 5 سال برایه زنجیر کردن یه زن "

" خوب ، اقایه اوشی ، موضوع اینه که ، خواهره من یه وکیله. میتونم ازش بپرسم که بره تحقیق کنه و گذشته

ی کثیفتونو رو کنه " __ در حقیقت ، قبلا این کارو کردم " __ یا اینکه خودتون بگین تا من بدونم به یه

روت وایلر { یه سگ المانیه بزرگ } نیاز دارم یا نه "

" به نظر من که رت تریر { یه نوع سگ نژاد امریکا } کوچیکتون خودش خوب کارشو انجام داده " و دستش

رو به درون موهایه خیس از عرقش فرو برد و صافش کرد

اعتراض کردم " انگوس رت تریر نیست . اون یه تریره اصیله از وست هایلند . یه نژاد اروم و دوست داشتنی "

" درسته . اروم و دوست داشتنی درست همون چیزیه که اون شب به ذهنم رسید ، وقتی داشت دندون هایه

کوچیکشو تویه بازوم فرو میکرد "

" اه ، لطفا ، اون فقط آستیتون رو گاز گرفت "

اقای اوشی ، بازوش رو دراز کرد و دوتا اثر سوراخ شدن رویه مچ دستش رو نشون داد .

زمزمه کردم " لعنت . خوب ، باشه . میتونین دادخواهی کنین ، البته اگه یه مجرم بتونه این کارو کنه. من یه زنگ به خواهرم میزنم و بعد وقتی رسیدم مدرسه ، دربارتون تویه گوگل سرچ میکنم " .
جواب داد " همه ی زنا همینو میگن " . و برگشت سمت اره برقیش و منو مرخص کرد. فهمیدم که دارم باسنش رو بررسی میکنم . خیلی خوشگلن . و بعد به طور ذهنی یه سیلی به خودم زدم و سواره ماشینم شدم .

کالاهاان اوشیِ سرسخت ، ممکنه که زیاد اماده ی گفتن درباره ی گذشته ی کثیفش نباشه ، اما احساس میکردم که این باعث میشد بیشتر دلم بخواد بدونم که همسایم چه جرمی رو مرتکب شده .
درست زمانی که درس قرن بیستم به سال دومی ها تموم شد ، به اتاق کوچکم رفتم و شروع به گشتن در نت کردم. این بار ، جایزم رو گرفتم .

تایم پیکایون تویه نیو اورلئان اطلاعاتی که میخواستم رو از 2 سال قبل داشت .
کالاهاان اوشی به جرم اختلاس مقصر شناخته شده و برای 3 تا 5 سال به زندانی با کمترین حفاظت فرستاده شده . تیلون بلک ول به جرم سرقت مقصر شناخته شده....
و بقیه ی مطالب مربوط به اون گروه ایرلندی بود .

اختلاس . خوب. این خیلی بد نبود ، درسته؟ البته نه این که خوب باشه ... اما درباره ی خشونت یا یه چیز ترسناک که نبود. فقط متعجب بودم که چقدر اختلاس کرده . و متعجب بودم که ایا اون مجرده یا نه.
نه. آخرین چیزی که بهش نیاز داشتم این بود که یه جورایی افسون یه مجرمه سابقِ خشن بشم . من دنبال کسی بودم که تا اخر باهام بیاد . یه پدر برایه بچه هام. یه مرد با شخصیت و کامل که خیلی خوش قیافه باشه و کسی که تو بوسیدن ماهر باشه و بتونه خودش رو برایه وظایف منینگ نگه داره . اگه دوست دارین بدونین ، یه جورایی مثله ی ژنرال ماکسیموسه دوران مدرن . من نمیخواستم که وقتم رو صرفه کالاهاان اوشی کنم. حالا مهم نیست که چقدر اسمش قشنگ باشه یا چقدر بدونه بلوز خوشگل باشه .

فصل 7

خیلی خوبه خانم سلووانانسکی، یک دو سه چرخش ، چهار پنج شش ایست . گرفتی دختر! اوکی ، حالا به من و گریس نگاه کن " . جولیان و من دو باره دیگه قدم هایه پایه ی رقصه سالسا رو انجام دادیم ، و من بازیگوشانه میخندیدم و ضربه میزدم تا دامنم بچرخه. بعد جولیان ، من رو اول به سمت چپ ، و دوباره به سمت خودش چرخوند و بعد به سمت پایین . " تا دا."

جمعیت هیجان زده شدن و محتاطانه با دستاشون که دچار اماس مفصل شده بود دست زدن. این رقص با بزرگسالان { ادمایه پیر } ، برنامه ی محبوب هفتگی در انجمن بازنشستگان گلدن میدو بود ، و جولیان هم انگار در مکانه طبیعی خودش باشه . بیشتره هفته ها ، من همکار و کمک معلم اون بودم. همچنین ، میمه اینجا زندگی میکرد ، و با این که اون تقریبا مثله یه کوسه که یه کوسه ی جوون تر رو خورده باشه ، دوست داشتنی بود ، ولی من یاد گرفته بودم که مثل فرقه ی پیوریتان ها (پاک دینان) نسبت به خوانواده انجام وظیفه کنم . بالاخره ما از نسل می فلاور بودیم. ندیده گرفتن خویشاوندان نامطبوع برایه گره هایه خوش شانس تر بود. تازه ، شانس اینکه بخوای برقصی کم و با فواصله طولانی بود و من عاشق رقصیدن بودم. مخصوصا با جولیان ، که یه رقیب خیلی خوب بود .

جولیان پرسید " همه یه همراه برایه رقص دارن ؟ " و زوج ها رو بررسی کرد " . یک دو سه چرخش ... از اون طرف اقایه بی . پنج شش هفت ، یادتون نره مکث کنین . اوکی ، بزار ببینیم با اهنگ چی کار میتونیم بکنیم. گریس ، اقایه کرید رو بگیر و نشونش بده چطور این کارو انجام بده " اقا و خانم برونو همین الانشم داشتن تو جایگاه میرقصیدن . پوکیه استخوان و مفاصله مصنوعیشون نمیتونست اونقدر خوب اون شهوانیتی که رقص سالسا نیاز داشت رو انجام بده ، اما اونا تونستن اون رو با نگاهی که به هم مینداختین جبران کنن عشق ، خلوص ، سادگی ، و خوشبختی ، لذت و سپاسگذاری. خیلی تاثیر گذار و دوست داشتنی بود ، که باعث شد من قدم هام رو اشتباه بردارم و باعث سکندری خوردنه اقایه کرید شدم. گفتیم " متاسفم " و یه کم محکم تر گرفتمش . " تقصیر من بود . " مادر بزرگم از رویه ارابه ی مجازاتش { فکر کنم ماله کارت هایه تاروت باشه } صداهایی مبنی بر نارضایتش دراورد. اون مثله مدیران کل ، هر هفته برایه تماشایه رقص میومد .

بعد خانم سلوواناسکی اومد پیش ما _ بر طبق شایعات اون زمانی چشمش دنبال اقایه کرید بوده_ و وقتی جولیان داشت با دقت هلن پزورکان رو به سمت پایین میبرد { منظورش تویه رقصه } تا مثانه ی ضعیفش بدتر نشه ، من به سمت یکی از تماشاچی ها رفتم.

به یکی از مردمه زیادی که برایه تماشا و لذت بردن از اهنگ هایه قدیمی اومده بودن ، ولی یه کم خجالتی یا سفت و سخت بودن تا جرات به خرج بدن و برن برقصن ، گفتم " هی ، اقایه دانلی ، دوست دارین برین وسط و برقصین ؟ "

" خیلی دوست دارم گریس ، ولی زانو هام دیگه مثل سابق نیست . تازه ، من اونقدر رقص بلد نیستم. من فقط وقتی زرم همراهم بود و به من میگفت که چیکار کنم ، خوب به نظر میومدم " مطمئنش کردم که " مطمئنم که این طور نیست " و اروم بازوش رو نوازش کردم.

"خوب" و به پاهاش نگاه کرد.

پرسیدم "چطور با هسرتون آشنا شدین؟"

"اه" لبخند زد و چشمش انگار به یه فاصله ی دور رفتن "اون دختره همسایمون بود. یادم نیامد روزی بوده باشه که دوشش نداشته باشم. وقتی خانوادشون به همسایگیمون اومدن، من 12 ساله بودم. 12 سالم بود ولی مطمئن شدم که همه ی پسرا اینو بدونن که اون با من به مدرسه میره"

صداش انقدر مشتاق بود که باعث شد یه چیزی تویه گلووم قلنبه کنه. زمزمه کردم "چقدر خوش شانس بودین که تو اون سن کم باهم آشنا شدین"

گفت "بله، ما خوش شانس بودیم" و با یاد اوری خاطراتش لبخند زد "واقعا خوش شانس بودیم"

میدونین، تعلیم رقص دادن به ادمایه پیر، خیلی فارغ از خود و با شکوه به نظر میاد، اما حقیقت این بود که اونا بهترین شب هایه من در طول هفت هفته بودن. بیشتره شبها، من خونه میموندم و ورقه ها رو تصحیح میکردم و سوال طرح میکردم. اما دوشنبه ها، من یه دامن رنگ روشن که بچرخه (اونم اغلب پولک دار) میپوشیدم و میرفتم تا دختره خوشگله مجلس رقص باشم. اغلبم زود میرفتم تا برایه مریض هایی که نمیتونستن صحبت کنن کتاب بخونم، که همیشه باعث میشد یه جورایی حس فوق العاده و مقدسی رو داشته باشم.

جولیان داشت منو صدا میکرد "گریس". یه نگاه به ساعت کردم. مطمئنا ساعت 9، وقت خوابه بیشتره افراد اونجا بود. من و جولیان با یه نمایش رقص، که واقعا یه کم زیاده روی هم میکردیم، به جلسه خاتمه میدادیم.

پرسیدم "ما امشب قراره چی رقصی رو انجام بدیم؟"

"فکر کردم شاید یه فاکس ترات". جولیان سی دی رو عوض کرد و به مرکز محل رقص رفت و با یه ادایه خاص دستاشو دراز کرد. من به سمتش رفتم و با پام یه ضربه به زمین زدم و دستم رو دراز کردم که اونم با اعتماد به نفس گرفتیش. دست هامون به سمت تماشاچیها چرخید و منتظره اهنگ موندیم. اه، اهنگ "

there goes my baby از دریفتر .

همونطور که اروم-اروم-سریع-سریع {قدم هایه رقصه} به دوره زمین میچرخیدیم، جولیان به من نگاه کرد "من اسممون رو برایه یه کلاس نوشتم"

وقتی به قدم هامون زاویه دادیم، سرم رو کج کردم تا به اقایه کارلسون نخوره. "چه جور کلاسی؟"

"ملاقات با اقایه مناسب یا یه همچین چیزی. گارانتی کردن که اگه جواب نداد پولو برمیگردونن. 60 دلار باید به من بدی. یه سمینار دو ساعته، فقط یه شب. حیوونم نباید همراهت بیاری، اوکی؟ یه جورایی حالت انگیزشی داره"

"جدی میگی؟"

"خیلی. ما باید با یه نفر ملاقات کنیم. و تو کسی هستی که از خودت دوست پسر میسازی. ممکنه با یه نفر قرار بزاری که واقعی باشه"

"خیلی خوب. خیلی خوب. فقط اینکه یه کم احمقانه به نظر میاد"

"و دوست پسر ساختن عاقلانست؟" جواب ندادم "ما هر دومون احمقیم گریس، حداقل وقتی موضوع درباره ی مردا باشه. و گرنه که 3 بار در هفته کارمون این نبود که با هم بشینیم و رقص با ستارگان و پروژه ی فرار نگاه کنیم. میکریم؟"

زمنه کردم: "ما بدخلق نیستیم"

"درسته" منو سریع چرخوند و دوباره به سمت خودش برگردوند "مراقب باش عزیزم. تقریباً رو پام وایستادی"

"خوب، راستشو بخوای، من نیم ساعت دیگه با یه نفر قرار دارم. پس من تویه بازیه قرار گذاشتن یه قدم از تو جلوترم"

"خوب، خوش به حالت. اون دامنی که پوشیدی ادمو میکشه. یالا، دو سه چهار، بچرخ، سر بخور، تا دا" رقصمون تموم شد و تماشاچی هایه شیفتهمون دوباره دست زدن. دولورس بارینسکی یکی از افراد مورد علاقه ی من، با صدایی نرم گفت "گریس، مطمئننا تو مثل اسمت زندگی میکنی {گریس = فریبندگی}" گفتم "اوه، واو" عاشقه این تعریفش شدم. بزرگسالان، مرد و زن، فکر میکردن که من پرستیدنی هستم و پوست جوون و اندام انعطاف پذیرم رو تحسین میکردن. البته که این برجسته ترین برنامه ی زندگیه اجتماعی من بود! و اینجا روماتیک هم بود. همه ی افراد اینجا داستان خودشون رو داشتن، بعضی هام داستان های روماتیک از رویه بیچارگیهون که چطور با عشق اولشون آشنا شدن. هیچ کس اینجا مجبور نبود آنلاین شه و یه فرومی رو پر کنه درباره ی اینکه ایا شما مذهبی هستین و دنباله یه کاتولیک، که ایا سوراخ کردن {مثل گوش} رو تحریک کننده میدونین. هیچ کس اینجا مجبور نبود به یه کلاس بره تا بفهمه چطور باید توجه یه مرد رو جلب کنه.

همونطور که گفتم من از طریقه سایت با یه نفر قرار داشتم. دیو، یه مهندس که در هارتفورد کار میکرد، میخواست که منو ببینه. با بررسی عکسش، دیدم که به جز موهای قدیمی و از مد افتادش، اون خیلی خیلی بامزه بود. بهش میل زدم که منم دوست دارم برایش خورنده یه قهوه ببینمش. و درست به همین سادگی، دیو یه قرار گذاشت. کی میدونست که انقدر این کار آسونه، و برایش چی من انقدر صبر کرده بودم؟

بله، همونطور که گونه هایه سفیده ادمایه اونجا رو میبوسیدم و اونام به ارومی، با دست هایه نرم و دوست داشتنیشون نوازشم میکردن، یه امیدی داشت در من به وجود میومد. دیو و گریس. گریس و دیو. هنوز شب

نشده ، ممکنه مرد زندگیم رو ملاقات کنم. من به رکس جاوا میرفتم ، چشم هامون به هم میوفتاد ، همونطور که با سراسیمگی _ و با جرات میگم ، گیجی _ داشت بلند میشد تا احوالپرسی کنیم ، یه کم از قهوش از لیوان میریخت بیرون. فقط با یه نگاه ما میدونستیم که برایه هم ساخته شدیم . از حالا ، 6 ماهه بعد ، ما نقشه ی ازدواجمون رو خواهیم کشید . اون صبح شنبه ها برام صبحونه درست میکرد ، و ما یه مسیر طولانی رو با هم قدم میزدیم ، و بعد ، یه روز ، وقتی بهش گفتم که من حاملم ، اشک هایه سپاسگذاری چشم هایه اون رو پر میکرد . نه اینکه من بخوام پیش پیش همه ی ماجرا رو تصور کنم ها .

ممه قبل از اینکه رقص تموم شه اونجا رو ترک کرد ، در نتیجه مجبور نبودم به انتقاد هایه همیشگیش درباره ی تکنیک رقصم ، موهام و انتخاب لباسم گوش بدم . از جولیان خداحافظی کردم. گفت: " بعدا زنگ میزنم تا زمان و تاریخ کلاسمون رو بهت بگم " و گوتم رو بوسید.

"اوکی ، دیگه هیچ سنگی جلویه راهه ما نیست "

"آفرین . همینه " چشمک زد و کیفش رو رویه دوشش انداخت ، و همون طور که داشت میرفت ، دستش رو تگون داد.

موهام به نظر بزرگ میومد ، در نتیجه رفتم دستشویی تا قبل از قرارم با دیو یه کم نرم کننده / مجعد کننده / و اب مقدس به موهام بزنم.

تویه اینه به خودم گفتم " سلام دیو. من گریس هستم . نه ، نه ، طبیعی هستن . اه ، تو موهایه مجعد رو دوست داری؟ اه ، ممنون دیو "

همونطور که داشتم از دستشویی میومدم بیرون ، یه نفر رو دیدم که اخره راهرو داشت بر خلافه من راه میرفت . به سمت چپ پیچید و به سمت بخش پزشکی رفت . اون مرد کالاهان او شی بود . اون اینجا چی کار میکرد ؟ و چرا من مثل یه دختر مدرسه ای که مچش رو به خاطره سیگار کشیدن تویه دستشویی گرفته بودن ، قرمز شده بودم. و چرا وقتی که یه قراره واقعی داشتم ، هنوزم به اون خیره شده بودم ؟

با این افکار تویه ذهنم ، به سمت ماشینم رفتم

وقتی به رکس جاوا رسیدم ، تقریبا رستوران نیمه پر بود و بیشترشون هم بچه دبیرستانی ، البته هیچ کدومشون ماله میننگ که تویه فارمینگتون نبودن. مخفیانه یه نگاه به دور و بر انداختم. دیو اونجا نبود ...یه زوج تویه دهه ی 40 سالگیشون در یه گوشه بودن و دستهایه هم رو گرفته بودن و میخندیدن . مرد یه گاز از کیک زن زد و زن هم با لبخند یه دونه زد پشت دستش. و من با یه لبخند فکر کردم که نمایش تموم شد . همه ی دنیا میتونستن ببینن که اونا چقدر خوشحالن . در مقابله دیوار گوشه ی بالا ، یه مرد پیر موسفید نشسته بود و روزنامه میخواند . اما دیو اونجا نبود.

یه کاپوچینوی بدونه کافئین سفارش دادم و نشستم . و فکر کردم که شاید بهتر بود قبل از اینکه بیام دامنم رو عوض کنم. کف کاپوچینو رو خوردم و به خودم هشدار دادم که دیگه خیال بافی نکنم .
دیو میتونست ادمه خوبی باشه یا یه ادم اشغال . اما بازم ، عکسش قشنگ بود . و خیلی امید دهنده .
"بخشید ، شما گریس هستید؟"

سرم رو اوردم بالا . همون جنتلمن با موهایه سفید بود . آشنا به نظر میومد ...قبلا نیومده تا با بزرگسالان برقصه ؟ بالاخره اونجا برایه همه ازاد بود. شاید یه متولیه میننگ ؟
به طور آزمایشی گفتم " بله ، من گریس هستم "
"من دیوم ! از اشناییت خوشبختم"

"سلام اه... " به نظر دهنم باز بود " شما دیو هستین ؟ دیو از سایت " ecommitment ?

"بله ! خوشحالم میبینمت ! میتونم بشینم ؟"

اروم گفتم : " اممم ... من... حتما "

همونطور که دیو مینشست ، من با پلک زدن هایه متوالی داشتم نگاهش میکردم .اگه اشتباه نکرده باشم ، مردی که جلوم نشسته بود 65 سالش بود .

شایدم 70. موهای کم پشت سفید .صورت چین افتاده . دست هایه رگه رگه . و نمیدونم اشتباه از من بود یا نه واقعا چشم چپش از شیشه بود ؟

گفت : " اینجا خیلی بامزه است ، مگه نه ؟ " صدلایش رو عقب برد و به اطراف نگاه کرد . بله . چشم چپش یه ذره هم تکون نخورد . مطمئنا مصنوعی بود .

گفتم " بله . امم ، گوش کن دیو " سعی کردم دوستانه باشم ولی لبخندم متحیرانه بود " منو ببخش که دارم این حرف رو میزنم اما عکست ... خوب ، خیلی ... جوون تر به نظر میومدی "

"اه ، اونو میگی " خندید " ممنون . پس گفتمی که سگا رو دوست داری ؟ منم همینطور. من یه گولدن رتریور دارم که اسمش مدی است " به جلو خم شد و من دیدم که صورتش پف کرده "گفته بودی که خودتم یه سگ داری؟"

"امم. بله . دارم. انگوس. یه وستی. خوب. کی اون رو گرفتی ؟ عکس رو میگم ؟"

دیو یه دقیقه فکر کرد . " همم. بزار ببینم . فکر کنم قبل از اینکه به جنگ ویتنام برم گرفتمش. دوست داری بیرون غذا بخوری؟ من که عاشقشم. ایتالیایی ، چینی ، همه چیز " لبخند زد. اینو باید بگم که همه ی دندون هاش ماله خودش بود ، البته با اینکه بیشترشون زرد با رنگ نیکو تین بود . سعی کردم که عقب نکشم .

"بله . درباره ی اون عکس دیو . گوش کن . فکر نمیکنی بهتر بود که اپ دیتش کنی؟"

"فکر کنم . ولی اگه سن واقعی رو میدونستی که باهام نمیومدی بیرون ، میومدی؟"

مکت کردم. " این ... منظوره منم همینه . من واقعا دنبال یه نفرم که نزدیک به سن خودم باشه . تو گفتی که نزدیک 40 سال داری"

"نزدیک 40 سال بودم " با دهان بسته خندید " یه زمانی . اما گوش کن عزیزم ، یه فوایدی در بودن با یه مرد پیر وجود داره ، و من فکر کردم که شما دخترا وقتی منو شخصا ملاقات کنین بیشتر ممکنه باهام راحت باشین "

" و به طور وسیعی لبخند زد .

"مطمئنم که این طوره دیو ، اما موضوع اینه که " —

"اه ، معذرت میخوام " پرید وسط حرفم " ولی من واقعا باید این لگ بگ { واقعا نمیدونم چی ترجمش کنم . یه جورایی سوندم_ برای جمع اوری ادراک { رو خالی کنم . عیب که نداره ؟ من تویه خ سانج مجروح شدم "

خ سانج . از اونجایی که معلم تاریخ بودم ، میدونستم که خ سانج یکی از خون الود ترین میدان هایه مبارزه ی جنگ ویتنام بوده . شونه هام افتادن پایین " . نه . البته که عیب نده "

با چشم واقعیش یه چشمک زد و بلند شد . و با یه کم لنگیدن به سمت دستشویی رفت . عالیه . حالا من مجبور بودم بمونم ، چون نمیتونستم همینجوری یه پرپل هارت { نشان نظامیه مخصوص مجروحین جنگ { رو بزارم و برم . میتونستم ؟ اون جور یه خیلی غیر میهن دوستانه بود . نمیتونستم راحت بگم ، ببخشید دیو ، من با یه کهنه سرباز مجروح پیر که نمیتونه خودش به تنهایی دستشویی کنه ، قرار نمیزارم . اون جور یه ذره هم خوب نبود .

در نتیجه ، به افتخار کشورم ، یه ساعت دیگم به حرف هایه دیو گوش دادم درباره ی همسر جایزه ایش ، 5 تا بچش از 3 زن ، اینکه انجمن شگفت انگیز امریکایی مربوط به افراد بازنشسته ، بهش درباره ی خرید مبلمان تخفیف دادن و اینکه کدوم نوع از جراحی بول براش از همه بهتره .

"خوب ، من دیگه باید برم " این رو وقتی گفتم که احساس کردم وظیفم رو نسبت به کشورم انجام دادم " اه ، دیو ، تو ادم خیلی خوبی هستی ، ولی من واقعا دنباله یه نفرم که سنش دورو بره سن خودم باشه "

"مطمئنی که دیگه نمیخوای با هم بریم بیرون؟ " چشم سالمش رویه سینه های من بود ، در حالی که چشم مصنوعیش بیشتر به سمت شمال بود " به نظرم تو خیلی جذابی . و گفتی که عاشق رقص مجلسی هستی . پس میتونم شرط ببندم که خیلی ... انطاف پذیری "

مانع لرزشم شدم " خداحافظ دیو "

کلاس هایه جولیان بهتر و بهتر به نظر میومد .

وقتی رسیدم خونه به انگوس گفتم "هنوز بابا نداری". به نظر براش مهم نبود. ازش پرسیدم "برایه اینکه من همه ی اون چیزی هستم که تو میخوای. درسته؟"

با تایید یه پارس کرد و بعد شروع کرد به جست و خیز در مقابل در پشتی تا بتونه بره بیرون. "بله عزیزم. بشین... بشین. اینقدر ورجه وورجه نکن. یالا پسر. داری دامنم رو خراب میکنی. بشین" ولی اون به کاره خودش ادامه داد. "اوکی، به هر حال میتونی بری بیرون. ولی دفعه ی بعد میشینی. فهمیدی؟" ولی اون رفته بود به سمت پرچین پشتی.

یه پیغام داشتم. صدای پدرم گفت "گریس، جیم امرسون هستم"

همونطور که با خنده به پیغام گیر چشم غره میرفتم، گفتم "بیشتر به اسم "پدر" شناخته میشی"

پیغام ادامه داشت. "امروز یه سر زدم ولی خونه نبود. پنجره هات باید عوض شن. من خودم بهشون رسیدگی میکنم. بهش به عنوان یه هدیه ی تولد نگاه کن. تولدت ماهه پیش بود، مگه نه؟ به هر حال، یه نفر رو گذاشتم که عوضشون کنه. تو بال ران مبینم "پیغام گیر بوق زد.

باید به بخشنندگیه پدرم لبخند میزدم. در حقیقت، انقدر پول در میاوردم که قبض ها رو بدم، ولی به عنوان یه معلم، به اندازه ی بقیه ی اعضاء خانوادم پول در نمیاوردم.

ناتالی احتمالاً 3 برابرمن پول در میاورد و تازه اولین سال کاریش هم بود. مارگارت به اندازه ای پول در میاورد که میتونست یه شهر کوچک رو بخره. خانواده پدر ابا اجدادی پولدار بودن. همونطور که ممه همیشه این رو به ما یاد اوری میکرد. و علاوه بر این پدر حقوق خوبی هم میگرفت. و این باعث میشد که حس پدری کنه و پول تعمیر خونه ی من رو بده. تصورا، اون دوست داشت که خودش این کار ها رو انجام بده ولی در مقابل وسایل برقی خودش رو مجروح میکرد و این حقیقت رو زمانی فهمید که 19 تا بخیه خورد به خاطر یه اره برقیه به قول خودش "رذل."

به اتاق نشیمن برگشتم، رویه کاناپه نشتم و به اطراف نگاه کردم. شاید بهتر بودم که یه اتاق رو دوباره رنگ میکردم، کاری که اون زمانی که اندرو ولم کرد میخواستم بکنم. اما نه. بعد از یکسال و نیم بازسازی بدون توقف، خونه خیلی کامل به نظر میومد. دیوار هایه اتاق نشیمن به رنگ بنفش کم رنگ با رگه هایی از سفید، با یک لامپ تیفانی در یک گوشه. یه مبل ویکتورین با پشتیه خمیده رو تویه حراجی خریده بودم و داده بودم روکششون رو عوض کنن ورنگ جدیدش سایه هایه از سبز، ابی و بنفش کمرنگ بود. اتاق ناهار خوری سبز کمرنگ بود، و در وسطش هم یه میز گرد با چوب درخت گردو. خونه هیچ چیز به جز پنجره هایه جدید نمیخواست. احتمالاً به یه پروژه ی جدید نیاز داشتم. تقریباً نسبت به کالاهان اوشی همسایه غبطه خوردم. هاپ! هاپ! هاپ هاپ هاپ هاپ. زمزمه کردم "اوکی، حالا چی شده انگوس؟" و از رویه کاناپه بلند

گفتم " نباید اون جوری بلندش کنین " همونطور که سگم داشت چونم رو گاز میگرفت ، گردن بیچارش رو نوازش کردم .

کالاها ن بدون لبخند گفت " اونم نباید من رو گاز بگیره "

" درسته " به سگم نگاه کردم . گردنش رو بوسیدم " متاسفم . به خاطره ، امم... چونتون "

" با بلاهایی که شما تا الان سر من آوردین ، این یکی هیچی نیست "

" اوه ، خوبه پس " صورتم درحقیقت از قرمزی میسوخت " خوب . شما قراره اینجا زندگی کنین ، یا این یه جور سرمایه گذاریه؟ "

مکث کرد . معلوم بود که داره فکر میکنه که من ارزش جواب دادن رو دارم یا نه " دارم بازسازیش میکنم "

با اسودگی جواب گفتم " اوه " . انگوس دید که یه برگ داره رویه چمن حرکت میکنه و خودش رو تکون میداد تا بزارمش پایین . بعد از یه ثانیه مکث کردن ، موافقت کردم و ازادش کردم تا بره دنبال اون برگ . "

خوب . تو کارتون موفق باشین . خونه ی خوشگلیه "

" ممنون "

" شب بخیر "

" شب بخیر "

یه چند قدم به سمت خونم برداشتم و ایستادم . به سمت همسایم برگشتم " در ضمن . من دربارتون تویه

گوگل سرچ کردم و دیدم که شما یه مختلس هستین "

کالاها ن اوشی چیزی نگفت .

" باید بگم که یه کم مایوس شدم . حداقل هانیبال یه کم جالب بود "

کالاها ن به این حرف خندید . یه لبخند ناگهانی و شیرانه که باعث تاب دار شدن چشم هاش و درخشیدن

صورتش شد ، و یه چیزی محکم و داغ تویه شکم من پیچ خورد و به نظر به سمت همسایه ی بداخلاق من

بود. اون لبخند پر از شرارت و هر نوع گرمایی بود ، و من فهمیدم که دارم یه جورایی سخت از راه دهنم تنفس

میکنم .

و بعد صدایی رو شنیدم ، و همینطور کالاها ن اوشی هم اون صدا رو شنید. یه صدایی مثل بارون . هر دومون به

سمت پایین نگاه کردیم. انگوس برگشته بود ، یکی از پاهاش رو برده بود بالا ، و داشت رویه بوتی که چند

دقیقه قبل سعی میکرد بخورتش ، جیش { معذرت میخوام ولی کلمه ی بهتری براش سراغ نداشتم } 😊

میکرد .

لبخند کالاهان اوشی رفته بود. به من نگاه کرد. گفت "نمیدونم کدوم یکتون بدترین" و بعد برگشت و به سمت خونش رفت.

13 ماه و 2 هفته و 4 روز بعد از اینکه اندرو عروسیمون رو بهم زد، احساس میکردم که دیگه همه چیز مرتبه و من خوب دارم پیش میرم. . تابستون بعد از اون اتفاق، بدون حضور همیشگی دانش آموزام، واقعا بهم سخت گذشت، اما من خودم رو مشغول خونه کردم و یه باغبون شدم. وقتی خسته میشدم، در راه جنگلی که پشت خونم بود، و از کنار رودخانه ی فارمینگتون میگذشت، پیاده روی میکردم، پشه ها همه جام رو میخوردن و شاخه ها یه درخت ها زخم و زلیم میکردن، انگوس هم در کنارم جست و خیز میکرد، زبون صورتیش رو به اب رودخونه میزد و در حالی که تمام بدنش پر از لجن بود.

تعطیلات اخر هفته ی 4 جولای رو در گتیزبرگ - گتیزبرگ واقعی در پنسیلوانیا - با هزاران نفر از اعضا یه بازسازی جنگ داخلی گذروندم و اینجوری برایه چند روز دردی که تویه سینم حس میکردمو فراموش کردم. وقتی برگشتم جولیان گذاشت که تویه جیترباگ، مقدمات رقص مجلسی رو یاد بدم. مامان و بابا اغلب من رو به خونشون دعوت میکردن، اما از ترس اینکه ناراحت نشم، با هم مودبانه صحبت میکردن، و این وضع اونقدر عصبی کننده و عجیب غریب بود که ارزو میکردم که عادی باشن و با هم دعوا کنن. مارگارت و من با هم به ساحل مین رفتیم که در شمالی ترین نقطه بود و خورشید در اونجا حدود ساعت 10 غروب میکرد. چند روزی رو بدون هیچ سروصدایی در ساحل قدم زدیم، و به اواز صیادان خرچنگ که لنگر انداخته بودن گوش میدادیم و هیچ صحبتی درباره ی اندرو نمیکردیم.

خدا رو شکر که ابن خونه رو داشتم. و من میتونستم حواسم رو به کف خونم که پر از شن بود، رنگ امیزی و تزئینش پرت کنم تا دیگه اندرو به یادم نیاد. برایه کریسمس کلکسیون ی از مجسمه هایه سنت نیکولاس رو رویه طاقچه ی شومینه گذاشتم. 2 تا دستگیره ی در داشتم روشن مدرسه ی عمومی شهر نیویورک حک شده بود. پرده درست کردم. دیوار ها رو رنگ کردم. لامپ ها رو نصب کردم. و حتی به یکی دوتا قرار هم رفتم. خوب، در حقیقت سره یه قرار رفتم. و همون بهم نشون داد که هنوز امادگی ملاقت با افراد جدید رو ندارم. مدرسه شروع شد و من هیچ وقت بیشتر از این دانش آموزام رو دوست نداشتم. ممکنه که اونا یه کم ضعف اخلاقی داشته باشن، زیاده روی کنن و طرز حرف زدنشون کوچه بازاری باشه و از لغاتی مثل حالا که چی و حله استفاده کنن، ولی اونا خیلی مجذوب کننده بودن و پتانسیل و آینده رو داشتن. من مثل همیشه خودم رو در مدرسه گم میکردم، و منتظر یه جرقه بودم، یه نشانه که به من بگه که یه نفر وجود داره که با گذشته ها ارتباط داره همونطور که من در بچگی داشتم و یه نفر که که میدونه چطور گذشته بر حال کنونی ما اثر گذاشته.

کریسمس اومد و رفت ، و همینطور سال نو. در روز ولنتاین ، جولیان با یه بغل فیلم ، غذایه تایلندی و بستنی اومد پیشم ، و ما انقدر خندیدیم که دل درد گرفتیم ، و هر دو مون تظاهر میکردیم که این مسئله که الان باید اولین سالگرد ازدواج من باشه و این که جولیان 8 سال بود که با کسی قرا نداشته رو ندیده گرفتیم . و قلب من اروم گرفت . واقعا خوب شد . زمان تاثیر خودش رو گذاشت و اندرو تبدیل به یه دردِ خفیف شد که من فقط زمانی که رویه تخت دراز کشیده بودم به یادش میوفتادم. واقعا فراموشش کرده بودم ؟ به خودم میگفتم که فراموش کردم .

بعد چند هفته قبل از ازدواجِ کیتی ای که موهام رو زده بود ، ناتالی و من با هم برایه ناهار رفتیم بیرون. من هیچ وقت دلیل واقیعه بهم خوردن ازدواجم با اندرو رو بهش نگفته بودم. درحقیقت اندرو هیچ وقت به اون حرفها اعتراف نکرده بود . اصلا نیازی نبود اعتراف کنه .

ناتالی انتخاب کرد که کجا بریم . اون در پلی کلارک در نیو هاوِن، یکی از بهترین کمپانی هایه معماری در کشور، کار میکرد. کارش طول میکشید و پیشنهاد داد تا بریم هتل اومنی که یه رستوران با نمایی زیبا و نوشیدنی خوب داشت .

وقتی اونجا دیدمش ، از تغییری که کرده بودم شکه شدم. خواهرم یه جورایی از زیبا تبدیل شده بود به نفس گیر. هر باری که در ابتدایی یا خونه میدیدمش ، اون جین یا پلوور یا لباس فرم مدرسه رو پوشیده بود ، و موهایه بلند ، لخت و بلوندش همه یه اندازه بودن. و شبیه یه دختره امریکاییِ زیبا و دوست داشتنی به نظر میومد. ولی وقتی واقعا شروع به کار کرد ، لباسایه جدید خرید و مدل موهاش رو عوض کرد ، و شروع کرد به استفاده از لوازم آرایش ، و واووو .اون شبیه یه مدلِ مدرن از گریس کلی شده بود. با افتخار بغلش کردم و گفتم " سلام بامپو ! خیلی خوشگل شدی "

"تو هم همینطور. هر بار که میبیت ، دوست دارم هر چی دارم بدم تا موهایه تو رو داشته باشم "

"این موها ، موهایه شیطانیه . احمق نباش " ولی خوشحال بودم. فقط ناتالی میتونست در این مورد صادق باشه . فرشته ی دوست داشتنی .

مثل همیشه جین و تونیک سفارش دادم .البته زیاد مشروب خور ماهری نبودم .ناتالی یه دِرتی مارتینی سفارش داد. پیشخدمت پرسید " چه نوع ودکایی رو دوست دارین ؟"

نات با یه لبخند جواب داد " کلاه فرنگی رو اگه داشته باشین "

پیشخدمت که تابلو بود هیجان زده شده گفت " داریمش . انتخاب فوق العاده ایه . " لبخند زد و متعجب بودم که از کی خواهرم یاد گرفته که یه ودکایه خوب بنوشه .

و ما با هم صحبت کردیم و ناتالی درباره ی همکاراش ، خونه ای که داشتن طراحی میکردن که نمایی به

سمت خلیج چسپایک داشت ، و اینکه چقدر شغلش رو دوست داره صحبت کرد .
 وقتی خودم رو باهاش مقایسه کردم ، یه کم احساس... خوب ، فکر کنم یه کم احساس کمبود میکردم . نه اینکه درس دادن خوب نباشه . که بود . من عاشق بچه ها م و درسی که میدادم بودم و احساس میکردم که میننگ ، با نمایه اجریش و درخت هاش ، بخشی از وجود من بودن . ولی با وجود علاقه ای که ناتالی نشون میداد نسبت به اینکه چطور دکتر اکخارت در طول جلسه ی گروه آموزشی ، وقتی که من پیشنهاد دادم که دوباره قرار دادها رو بررسی کنیم خوابش برده بود و این که چقدر من از اینکه اوا زیاد نمره ی 16 17 به بچه هاش نمیداد اذیت میشدم ، ولی با این حال اخبار من یه کم خسته کننده به نظر میومدن .

و همون وقع بود که ما صدایه زیر خنده زدن گروهی رو در اونجا شنیدیم . برگشتیم و یه گروه 6 یا 8 نفره از مردان رو دیدیم که تازه از اسانسور خارج شده بودن و داشتن به سمت بار میرفتن ، و اندرو درست جلویه اونا وایستاده بود .

از اون موقع که منو ول کرده بود ندیده بودمش و دیدنش باعث شد که احساس کنم که انگار یکی یه مشت به شکم زده . رنگم پرید و خون از صورتم خشک شد ، و دوباره با یه حالت ازار دهنده برگشت به صورتم . تو گوشم صدایه زوزه میشنیدم ، و احساس داغی میکردم ، بعدش سرما ، و بعد دوباره گرما . اندرو ، که نه اونقدر قد بلند و نه اونقدر خوش قیافه بود ، و هنوزم لاغر و استخوانی بود . عینکش بر رویه دماغش قرار داشت . گردن دوست داشتنی و حساسش ... تمام بدنم به خاطر وجودش به جوشو خروش افتاده بود ، اما مغزم کاملا خالی بود . اندرو یه لبخند به یکی از همراهانش زد و چیزی گفت ، و همراهانش دوباره خندیدن .
 ناتالی زمزمه کرد " گریس؟ " . من جواب ندادم .

و بعد اندرو چرخید ، ما رو دید ، و درست همون اتفاقی که برایه من افتاده بود ، برایه اونم افتاد . سفید شد ، بعد قرمز . چشم هاش گشاد شده بودن . بعد به زور لبخند زد و به سمت ما اومد .

ناتالی پرسید " میخوای بریم ؟ " . به سمتش برگشتم و دیدم که بدون هیچ تعجبی ، مطلقا زیبا به نظر میاد .
 گونه هاش مثل گل رز قرمز شده بود ، نه مثل گونه هایه من که میتونست یه استیک رو گریل کنه . یکی از ابروهاش از ناراحتی ، به ظرافت بالا رفته بود . و دست هایه ظریفش ، با ناخن هایه تمیز و پولیش نشدشو رویه دست هایه من گذاشت .

گفتم " نه ! نه ، البته که نه . من خوبم . سلام غریبه " و بلند شدم .

اندرو گفت " گریس " ، و صداش اونقدر آشنا بود که انگار تقریبا بخشی از وجود من بود .

"عجب سورپرایز خوبی . ناتالی رو که حتما یادته"

"البته . سلام ناتالی"

نات با حالتی تقریباً نجوا گونه گفت "سلام" و چشم‌ها رو سمت دیگه برگردوند . مطمئن نبودم که چرا از اندرو خواستم که برایش چند دقیقه به ما ملحق شه . اون تقریباً مجبور بود که قبول کنه . همگی نشستیم . و انقدر متمدن و خوشایند که انگار داریم در قلعه‌ی ویندزور جای میخوریم . اندرو وقتی فهمید ناتالی همون جایی که اون زندگی میکنه داره کار میکنه ، اب دهنش رو با صدا قورت داد ، ولی خوب تونست پنهانش کنه . تقاطع نُهم ، اونجا خوب بازسازی شده . اه ، واقعا ، تو تویه پلی کار میکنی ، چه جالب ... خنده داره . کلمات کوتاه . و تو گریس؟ میننگ چطوره ؟ امسال دانش آموزا خوبین ؟ عالیه . امم... والدینت خوبین؟ خوبه ، خوبه . مارگارت و استو {مخفف استوارت} ^__^ ؟ عالیه .

و اینجوری ما اونجا نشستیم ، نات ، اندو ، من و فیلی 4 تونی که داشت رویه میز رقص پا میکرد . اندرو مثل یه میمون مضطرب صحبت میکرد ، و با این که من به خاطر صدایه‌ی زمزمه‌ای که در گوشم بود ، درست نمیشنیدم ، ولی با این حال انقدر واضح میتونستم همه چیز رو ببینم که انگار با یه مشت دارو ادراکم رو بالا برده باشم . دستهایه ناتالی یه کم میلرزید ، و برایش این که این موضوع رو پنهان کنه ، محتاطانه اونها رو رویه میز مشت کرده بود . وقتی به اندرو نگاه میکرد ، مردمک چشمش گشاد میشد ، با این که سعی میکرد اصلا به اندرو نگاه نکنه . بالاتر از خطِ گردنِ بلوزش ، پوستش قرمز شده بود . حتی لباس هم قرمز تر به نظر میومد . انگار که داری شبکه‌ی اکتشافات رو میبینی که داره علم جذابیت رو نشون میده .

اگه ناتالی ... متاثر شده بود ، بدون شک ، اندرو وحشت کرده بود . رو پیشونیش عرق نشسته بود ، و گوش هاش به حدی قرمز شده بود که انگار نزدیک بود ایش بگیرن .

تند تر از حالت معمول صحبت میکرد ، و با این که به نظر میومد نمیتونه مستقیم تو چشمام نگاه کنه ، اغلب به من لبخند میزد .

وقتی که موقعیت رو برایش فرار مناسب دید گفت "خوب ، من باید برم پیش همکارام . ام . گریس ... تو ... تو خیلی خوب به نظر میای . از دیدنت خوشحالم " . منو بغل کرد و من میتونستم گرمایه گردنش ، بویه عرق بدنش که مثل بچه‌ها بود ، مثل بچه‌ای که زمان خوابش باشه ، رو حس کنم . و بعد سریع از من جدا شد . " ناتالی ، اه ، مراقب خودت باش "

نات نگاهش رو از رویه میز برداشت ، و به نظر اون فیله سکندری خورد ، و درست افتاد بالای میز . برایشه اینکه درخشش چشم‌هایه زیبا و ابیه اسمونیش داشت بدبختی ، گناه ، عشق و ناامیدی رو فریاد میزد . و من ، کسی که هیچ کس رو به اندازه‌ی ناتالی دوست نداشتم ، احساس میکردم که انگار با بیل زدن تو سرم . خیلی خلاصه گفت "مراقب باش اندرو"

هر دویه ما اون رو نگاه کردیم که برگشت پیش همکاراش ، در اون سمت رستوران بزرگ .

وقتی اندرو از دسترس خارج شد ، ناتالی گفت " میخوای بریم یه جایه دیگه ؟ "
" نه ، نه ، خوبم . تازه ، نهارم دیگه باید آماده باشه ". ما بهم لبخند زدیم .
اروم پرسید " حالت خوبه ؟ "
" اه ، بله " دروغ گفتم " حتما . منظورم اینه که ، من قبلا دوسش داشتم . همین . اون واقعا ادمه خوبیه ، ولی ..
میدونی . اون قسمت من نبود " و با انگشتام علامت نقل قول رو درست کردم .
" نبود ؟ "
" نه . منظورم اینه که ، اون ادمه خوبیه ، ولی ... " مکث کردم و تظاهر کردم که دارم فکر میکنم . " نمیدونم . یه چیزی اون وسط جا افتاده بود "
چشم هاش حالت تفکر رو به خودشون گرفتن " اوه "
ناهارمون رو آوردن . من استیک سفارش داده بودم و ناتالی سالمون . سیب زمینش عالی بود . خوردیم و درباره ی خانوادمون ، فیلم ، کتاب و برنامه هایه تلویزیون حرف زدیم . وقتی فیش پرداختی رو آوردن ، ناتالی پولش رو داد و من گذاشتم خودش پرداخت کنه . بعدش بلند شدیم . خواهرم به سمت اندرو نگاه نمیکرد و اروم به سمت دری که روبروم بود حرکت میکرد .
ولی من برگشتم و به عقب نگاه کردم . دیدم که اندرو داره مثل یه معتادی که نیاز داره مواد مصرف منه ، به ناتالی نگاه میکنه ، جرحه دار ، ازار دهنده و عریان . اون ندید که من دارم نگاهش میکنم _ چشم هاش فقط به دنبال ناتالی بود .
به خواهرم رسیدم . گفتم " ممنون ناتی "
جواب داد " اه ، گریس ، این که چیزی نبود " . احتمالا برایه این شرایط یه کم زیادی احساساتی بود .
همون طور که اسانسور به سمت پایین میرفت ، قلبم خودش رو به قفسه ی سینم میکوبوند . یاد تولد 4 سالگیم افتادم . یاد سنجاق سر ها . راحت خوابیدن در صبح هایه شنبه . صورتش وقتی که داشتم به کالج میرفتم . یاد اتاق انتظار بیمارستان ، بویه قهوه ی قدیمی ، تابش نور وقتی که داشتم برایه خدا قسم میخوردم که هر چیزی ، هر کاری میکنم ، اگه اون خواهرم رو نجات بده . به چیزی که تویه چشم هایه ناتالی بود ، وقتی که داشت اندرو رو نگاه میکرد ، فکر کردم .
تصور کردم که چه نوع کاراکتری نیازه تا به خاطر یه نفر دیگه از عشق زندگیت بگذری . اینکه حس کنی که اون همونیه که میخوای ولی نتونی هیچ کاری در این باره انجام بدی . نمیدونستم که میتونم یه چنین کار بزرگی رو انجام بدم یا نه . از خودم پرسیدم که چه نوع قلبی دارم . واقعا من چه خواهری هستم .
همانطور که بازو در بازو به سمت اپارتمان ناتالی میرفتیم گفتم " یه فکر خیلی قوی ای رو دارم "

"همه ی افکاره تو قوی هستن"

"خوب ، این یکی خیلی خارج میزنه ، ولی به نظر درست میاد " در گوشه ی خیابان نیو هاون گرین ایستادم " نات من فکر میکنم که تو باید ... " مکث کردم " فکر میکنم که باید با اندرو بری بیرون . فکر میکنم که اون از همون اول با یه خواهر اشتباهی وقتشو گذرونده "

چشم هایه جذابه ناتالی دوباره برق زدن _ شوکه شدن ، گناه ، درد ، اندوه ... و امیدواری . بله . امیدواری . شروع به گفتن کرد " گریس ، من هیچ وقت " ...

زمنه کردم " میدونم. واقعا میدونم. ولی فکر میکنم که تو واندررو باید با هم صحبت کنین "

چند روز بعد اندرو رو دیدم . و درست همون چیزایی رو بهش گفتم که به ناتالی گفته بودم. همون احساس که تویه چشم هایه ناتالی بود رو در اندرو هم دیدم ، به اضافه ی یه احساس دیگه . سپاس گذاری. یه چند تا بهونه آورد و بعد همون طور که میدونستم ، فرو ریخت . پیشنهاد کردم که بجایه اینکه میل بزنی یا پشت تلفن با هم حرف بزنی ، رو در رو همدیگرو ملاقات کنن. اونا به پیشنهاد من عمل کردن. ناتالی بعد از اولین قرارشون به من زنگ زد ، و با صدایی اروم و حیرت انگیز ، به من گفت که در طول نیو هاون با هم قدم زدن ، و بعد در زیر یه درخت در تقاطعه ووستر ، رویه یه نیمکت نشستن ، و فقط حرف زدن . اون دائم از من میپرسید که از نظر من اشکالی نداره و من مطمئنش میکردم .

این همه ی چیزی بود که من میتونستم درک کنم ، به جز یه مشکل . من مطمئن نبودم که هنوز کامل اندرو رو فراموش کرده باشم.

شنبه صبح ، انگوس با صدایه پارس دیوانه وارش ، جوری که انگار شوک بهم وارد کرده باشن ، منو از خواب بیدار کرد . جوری پنجه هاش رو به در میزد که انگار زیر در پر از استیک باشه.

با حالتی نیمه هشیار گفتم " چی؟ کی؟ " . به ساعت نگاه کردم و دیدم که تازه ساعت 7 . " انگوس بهتره این خونه اتیش گرفته باشه و گرنه بد جور تو دردرس افتادی " . اغلب ، سگ دوست داشتنی من ، قانع بود به اینکه وسط تخت من خودش رو جمع کنه و اروم بخوابه ، و یه جورایی 3/2 تخت رو اشغال میکرد با اینکه به زور 16 پوندم وزن نداشت.

یه نگاه تصادفی به اینه این رو به من نشون داد که نرم کننده ی جدید موهام (که قیمت هر بطریش 50 دلار بود) بعد از ساعت 1 نصفه شب که زمانی بود که من به رختخواب رفتم ، اثرش از بین رفته بود . پس در نتیجه اگه انگوس واقعا داشت جون من رو نجات میداد و قرار بود که عکسمون تو صفحه ی اول روزنامه چاپ بشه ، بهتر بود قبل از اینکه با عجله به درون اتش برم ، یه فکری به حال موهام میکردم . یه کش برداشتم ، موهام رو از پشت جمع کردم و دستگیره ی در رو گرفتم. سرد بود . یه کوچولو لای درو باز کردم و هیچ بویه دودی

به مشامم نخورد . لعنت . شانسم براینکه با یه آتش نشان ملاقات کنم که من رو از میان شعله ها رد کنه
جوری که انگار هیچ وزنی نداشته باشم ، از بین رفت . با این حال ، فکر کنم خوبه که خونم اتیش نگرفته بود .
انگوس مثل یه گلوله از پله ها رفت پایین و جلوی در ورودی رقص مخصوصش رو که مربوط به یه بازدید
کننده بود رو انجام داد . جوری میپرید بالا که هر 4 تا پنجولش از زمین کنده میشد . اه ، بله . امروز روزه بال
ران بود و مارگارت میومد اینجا . ظاهرا اون احساس کرده که باید صبح زود بلند شه ، ولی من قبل از اینکه به
میدان جنگ برم و جانی ربز رو بکشم ، نیاز به قهوه داشتم . یا امروز من باید بلوبلیز رو میکشتم ؟
انگوس رو بلند کردم و در رو باز کردم . زمزمه کردم " سلام مارگارت " . نور باعث شد که چشم نیمه باز بشه .

کالاهاش اوشی رویه ایوان من وایستاده بود . گفت " به من اسیب نرسون "
کبودیه دور چشمش به طور قابل توجهی کم رنگ شده بود ، هنوزم بود ، ولی زرد و قهوه ای جایه خودشون
رو به بنفش کمرنگ داده بودن . توجه کردم که چشم هاش ابیه ، و جوری که گوشه ی چشمش جمع شده بود
باعث میشد که اون غمگین ، با روح و سکسی به نظر بیاد . یه جین و تیشرت قرمز رنگ و رو رفته پوشیده
بود و دوباره اون سوزش ازار دهنده ناشی از جذب شدن رو حس کردم .
پرسیدم " خوب . اومدی که بر علیه من شکایت کنی؟ " انگوس که بین بازو هام بود پارس کرد _ هاپ!
خندید ، و اون حس سوزش بیشتر شد .

" نه . من اومدم تا پنجره هات رو عوض کنم . راستی ، لباس خوابت خوشگلگه "
پایین رو نگاه کردم . لعنت . شلوار با طرح باب اسفنجی ، یه هدیه ی کیسمس از طرف جولیان . ما این رسم رو
داشتیم که هدیه هایه افتضاح به هم بدیم ... من بهش یه چیا هد داده بودم .
بعد تازه متوجه حرفاش شدم . " ببخشید ؟ گفتمی که اومدی پنجره هام رو عوض کنی؟ "
" بله " و از همون جا یه نگاه به درون اتاق نشیمن انداخت " پدرت من رو استخدام کرده . بهت نگفته بود؟ "
" نه . کی؟ "

5 " شنبه . تو بیرون بودی . خونه ی قشنگی داری . بابات برات خریدتش؟ "
دهنم باز شد . " هی "
" خوب . میری کنار تا من بتونم پیام تو؟ "
یه کم محکم تر انگوس رو در اغوش گرفتم . " نه . گوش کن اقایه اوشی . من واقعا فکر نمیکنم که " —
" چی؟ دلت نمیخواد یه مجرم سابق برات کار کنه؟ "
دهنم محکم بسته شد . " خوب . در حقیقت ... من ... " . به نظر خیلی بی ادبانه بود که بخوای اون حرف ها

رو بلند بگی "نه. ممنون". زورکی خندیدم، و به اندازه ی وقتی که کاندیداهایه رئیس جمهوری درباره ی واریز کردن پول برایه تعمیرات صحبت میکردن، احساس صداقت میکردم. "ترجیح میدم یه نفر دیگه رو استخدام کنم.. ام، کسی که قبلا هم برام کار کرده باشه"

"من استخدام شدم. پدرت قبلا نصف پول رو به من داده" چشم هاش رو تنگ کرد، و دندان هایه من به هم ساییده شدن.

"خوب، خیلی ناجوره ولی باید پول رو برگردونی". انگوس از تویه بغلم برایه حمایت از من پارس کرد. سگِ خوب.

"نه"

دهنم باز موند. "خوب، متاسفم اقایه اوشی. ولی من نمیخوام که شما اینجا کار کنین" من رو که با لباس خوابم دیده بود. یه نگاهم که به وسایلم کرده بود. ممکن بود وسایلم رو بدزده.

سرش رو کج کرد و به من خیره شد. "چقدر برنده است که فکر کنیم شما از من خوشتون نمیداد خانم امرسون، و چقدر طعنه امیز. اینجا اگه قرار باشه کسی از اون یکی خوشش نیاد، میگم که رای به نفع من صادر میشه"

"تو هیچ رای نی نداری رفیق! من ازت نخواستم که"

"اما از اونجایی که رفتار من از شما بهتره، قضاوت رو میزارم کنار و فقط میگم که از تمایل شما به خشونت خوشم نمیداد. هر چند، من قبلا پول پدرتون رو گرفتم، و اگه شما دوست دارین که قبل از اینکه جهنم اینجا یخ بزنه این پنجره ها رو عوض کنین، باید از یه جایه مخصوص تویه کانزاس اونها رو سفارش بدم. و اگه بخوام راستشو بگم، من به این کار احتیاج دارم. اوکی؟ پس بیاین این غضب زنانه رو بذاریم کنار، و این حقیقت رو که من شما رو در حالتهایی غیر قابل ذکر دیدمو ندیده بگیریم —" با چشم هاش بالا و پایین چارچوب در رو نگاه کرد "—و بریم سره کارمون. من باید پنجره ها رو اندازه بگیرم. میخواین از پایین شروع کنم یا بالا؟"

درست همون لحظه "بی ام و" یه ناتالی به سمت پارکینگ پیچید، و باعث شد انگوس دوباره سعی در فرار کنه. چسبوندمش به خودم، بدن کوچکش میلرزید و تلاش میکرد تا از بغلم خارج بشه، و صدایه پارسش رو مخم راه میرفت.

کالاهاش اوشی پرسید "نمیتونی این جونور کوچولو رو ساکت کنی؟"

"ساکت" زمزمه کردم "با تو نبود انگوس عزیزم. سلام ناتالی"

"سلام" و رویه پله ی اول قرار گرفت. مکث کرد، و یه نگاه استفهام امیز به همسایم انداخت "سلام. من

ناتالی امرسون هستم . خواهر گریس "

همسایم دستش رو گرفت و یه لبخند قدر شناسانه بر رویه لبهاش نقش بست که باعث شد بیشتر ازش متنفر

باشم " کالاهان اوشی " زمزمه کرد " من نجار گریس هستم "

با اصرار گفتم " نخیر نیست . برایه چی اومدی اینجا نات ؟ "

" فکر کردم با هم یه لیوان قهوه بخوریم " لبخندش وسیع تر شد " داشتم میمردم که یه کم درباره ی این

پسری که باهاش قرار میزاری بشنوم . از زمان نمایشگاه مامان نتونستیم با هم حرف بزیم "

کالاهان پرسید " یه دوست پسر ؟ فکر کنم اون از چیزایه خشن خوشش میاد "

ابروهایِ مانند نخ ابریشم ناتالی یه اینچ بالا رفت و لبخند زد ، و به چشم هایه کبود شده ی او نگاه کرد . " یالا

گریس . نظرت درباره ی قهوه چیه ؟ کالاهان بودین دیگه ؟ دوست دارین یه فنجان قهوه بخورین ؟ "

" خیلی دوست دارم " و به خواهر زیبا و در اون لحظه ازار دهنده لبخند زد .

5 دقیقه ی بعد ، در حالی که خواهرم و کالاهان بهترین دوست هایه همشگی هم شده بودن ، عبوسانه به قهوه

جوش خیره شدم .

" پس گریس واقعا تورو زده ؟ با یه چوب هاکی ؟ اوه گریس ! " و زد زیر خنده ، خنده ای اغوا کننده که مردا

عاشقش بودن .

گفتم " دفاع از خود بود " و یه چند تا فنجان از قفسه برداشتم .

کالاهان توضیح داد " اون مست بود . خوب . دفعه ی اول مست بود . دفعه ی دوم که با چنگک منو زد ، فقط

دمدمی مزاج بود "

حرفش رو رد کردم " من دمدمی مزاج نبودم " و قهوه جوش رو رویه میز گذاشتم و در یخچال رو باز کردم

تا خامه بردارم ، و اون رو با اجبار رویه میز گذاشتم " هیچ وقت به من نگفتن که دمدمی مزاج هستم "

کالاهان گفت " من نمیدونم ناتالی " سرش رو کج کرد " اون لباس خواب به نظرت دمدمی مزاج نیست ؟ "

چشم هایه ناتالی یه بار دیگه بالا و پایین لباس باب اسفنجی من رو از نظر گذروند .

" دیگه تمومه ایرلندی . تو اخراجی . دوباره . بازم . حالا هر چی "

ناتالی گفت " اه ، یالا گریس " ملیحانه خندید " حرفش درسته . امیدوارم آیات تورو با اون لباس ندیده باشه

"

" آیات عاشق باب اسفنجیه "

ناتالی برایه کالاهان یه فنجان قهوه ریخت و خنجر هایی که من با چشم هام به طرفش پرت میکردم رو ندید .

^ ^

پرسید " کال ، تا حالا دوست پسر گریس رو دیدی ؟ "

جواب داد " نه ندیدمش " . و ابروهایش رو بر پایه من بالا برد . سعی کردم که ندیده بگیرمش . اسون نبود. اون خیلی ... فوق العاده به نظر میومد.... وقتی در اشپزخونه ی شاد من نشسته بود و انگوس بند کفشش رو میجوید ، و از درون فنجون هایه فِستاورِ به رنگ ذرت _ ابی من که خیلی کم پیدا میشدن ، قهوه مینوشید . نور خورشید بر رویه موهایه ژولیدش میتابید و رگه هایی جذاب به رنگ طلا رو در درون موهایه به رنگ قهوه ایه شاه بلوطیش نمایان میکرد . تمام بدنش نشون دهنده ی مرد بودنش بود ، شونه هایه پهن و ماهیچه ای ، اگه میخواست وسایل خونم درست کنه ... لعنت . کی میتونست تحریک نشه ؟

ناتالی پرسید " خوب اون چه جوریه ؟ " . برایه یه لحظه فکر کردم که داره درباره ی کالاهان اوشی صحبت میکنه .

" هاه ؟ اوه ، وایات ؟ خوب ، اون خیلی ... مهربونه "

" مهربون بودن خوبه . و قراره دفعه ی پیشت چطور بود ؟ " و تویه قهوش شکر ریخت تا خودش رو بیشتر از اونی که بود شیرین کنه. لعنت . اون شب ناتالی زنگ زده بود و من میتونستم صدایه ی اندرو رو بشنوم ، برایه همین صحبتمون رو کوتاه کردم و گفتم که در هارتفورد با وایات قرار دارم . اه ، سایتِ گور به گوری... چشم هایه ابیِ با روحِ کالاهان به من بود . با حالتی تمسخر امیز .

" قرارمون خوب بود . دلپذیر. خوب. غذا خوردیم . نوشیدیم. همدیگرو بوسیدم. کارایی مثل این "

خیلی فصیح بود گریس ! دوباره ابروهایه کالاهان بالا رفتن .

خواهره دوست داشتیم گفت " یالا گریس. اون چطوره ؟ منظورم اینه که اون جراحه کودکانه ، پس تابلوئه که فوق العادست ، اما جزئی تر توضیح بده "

گفتم " دوست داشتنی ! شخصیتش دوست داشتنیه " صدام یه کم بلند بود " اون خیلی " _یه نگاه دیگه به کالاهان انداختم " _ مودب و دوستانست . فوق العاده مهربونه . به بیخانمان ها پول میده ... و ام، گربه هارو هم ... نجات میده " صدایه درونیم ، به خاطره تواناییه ضعیفم در دروغ گفتن ، منزجر شد ، و بلند اه کشید .

ناتالی با توافق گفت " عالی به نظر میاد . حس شوخ طبعی داره ؟ "

" اه ، بله. خیلی خنده داره. البته به صورت خویش ، نه دست انداختن. نه پروانه است ، نه طعنه امیز و بغرنج. به روشی دوست داشتنی و اروم "

کالاهان پرسید " خوب پس جذبِ تفاوتی که با تو داره شدی ؟ "

" فکر کنم قبلا اخراجت کرده بودم "

چشم هاش به خاطره لبخندش تاب دار شد ، و زانوهایم خیانت کارانه سست شدن .

ناتالی با لبخندی زیبا گفت " فکر کنم عالی به نظر میاد "

"ممنون" و لبخندش رو با یه لبخند جواب دادم. برایه یه ثانیه، وسوسه شدم که درباره ی اندرو ازش بپرسم، ولی با وجود مجرم سابقِ خشن، تصمیم گرفتم که این کارو نکنم.

خواهرم پرسید "امروز به جنگ میری گریس؟". یه جرعه از قهوش رو خورد. صادقانه بگم، هر کاری که میکرد طوری بود که انگار دارن ازش فیلم میگیرن... سپاسگذارانه، متعادل و دوست داشتنی.

کالاها پرسید: "جنگ؟"

"بهش نگو. و بله میرم"

ناتالی با تاسف گفت "خوب، متاسفم ولی من مجبورم به نیو هاون برگردم" فنجونش رو کناری گذاشت "از دیدنت خوشحال شدم کالاها"

"آشنایی با شما افتخاری بود برایه من" و بلند شد. خوب خوب خوب. مجرم سابق طرز درست رفتار کردن رو بلد بود... به هر حال ناتالی طرفِ مقابلش بود.

باهش تا دم در رفتم و بغلش کردم. با احتیاط پرسیدم "اوضاع با اندرو مرتبه؟"

صورتش جووری روشن شد که انگار داری به طلوع خورشید نگاه میکنی. "اه گریس... بله"

"عالیه" و یکی از گره هایه موهایه ابریشمیه خوشگلش رو باز کردم "من برات خوشحالم عزیزم"

زمزمه کرد "ممنون. و منم برایه تو خوشحالم گریس! وایات عالی به نظر میاد" محکم بغلم کرد "به زودی میبینمت؟"

"حتما" منم بغلش کردم و قلبم با عشق فشرده شد، و نگاهش کردم که به سمت ماشینه براقش رفت و از پارکینگ خارج شد. دست تکون داد، و بعد در پایین خیابون ناپدید شد. لبخندم از بین رفت. مارگارت بلافاصله فهمید که وایات دان ساختگیه، و کالاها اوشی، یه غریبه ی واقعی، به نظر میرسید که اونم حدس زده. اما ناتالی نه. البته، اون از خداهش بود که من با یه نفر باشم، مگه نه؟ اینکه من با یه نفر باشم به این معنی بود که... خوب. من میدونستم که به چه معنی ایه.

با افسوس به اشپزخونه برگشتم.

"پس" کالاها رویه صندلی نشسته بود و دست هاش رو پشت سرش گذاشته بود "دوست پسرت گربه ها رو نجات میده"

لبخند زدم. "بله. تویه منطقه ی اونا یه سری مشکلات درباره ی گربه هایه شکاری وجود داره. خیلی ناراحت کننده است. اون به دادشون میرسه. اونها رو تویه یه اخور جمع میکنه و میسپارنشون به دست خانواده هایه که از اونا نگهداری کنن. توام یکی دلت میخواد؟"

"یه گربه ی شکاری؟"

"اهممم. اونا میگن که حیوونه خانگیت باید به شخصیت بخوره"

اون خندید ، با یه صدایه شیرانه و خاکستری ، و ناگهان زانوهایه من ضعیف تر از زمانی شدن که من بروس

اسپرینگز تین رو تویه کنسرت دیده بودم. " نه ، ممنون گریس "

"خوب اقایه اوشی ، به من بگین که چقدر اختلاس کردین ؟ و از چه کسی؟"

دهانش با این سوال یه کم سفت شد " 1.6 میلیون دلار . از کارفرمایه محترمم "

" یک خدایه من "

ناگهان متوجه شدم که چکم درست رویه پیشخوانِ نزدیکِ یخچاله . احتمالا باید میترسیدم ، مگه نه ؟ حالا نه

اینکه من یه میلیون دلار تو حسابم داشته باشم . کالاهان نگاه نگران من رو دنبال کرد و ابرویه کبود نشده اش

رو یه بار دیگه بالا برد .

گفت " وسوسه برانگیزه . اما من دیگه اون جور زندگی نمیکنم . البته که مقاومت در برابر اونا سخته " و به

سمت قفسه ی حاویه کلکسیونه انتیکم از سگ هایه فلزی اشاره کرد .

بعدش بلند شد و اشپزخونم رو پر کرد { منظورش از بزرگیشه } " میتونم برم بالا و پنجره ها رو اندازه بگیرم

گریس ؟ "

دهانم رو باز کردم تا اعتراض کنم ، بعد دوباره بستمش . ارزشش رو نداشت . چقدر عوض کردنه پنجره ها

طول میکشه ؟ یه چند روز ؟

" ام ، حتما . یه لحظه صبر کن ، بزار مطمئن شم که ... ام " ...

"خوب چرا با من نمیای ؟ اینجوری آگه وسوسه شدم تا از جعبه ی جواهرات کش برم ، تو میتونی منو

متوقف کنی "

"فقط میخواستم مطمئن شم که تخت مرتبه " دروغ گفتم " از این طرف "

در 3 دقیقه ی بعدی ، وقتی کالاهان داشت پنجره هایه اتاق خوابم رو اندازه میگرفت ، من با احساس شهوت و

ازردگیه خودم کشتی میگرفتم .

بعد اون به اتاق مهمان رفت و همون کارها رو تکرار کرد ، حرکاتش تمیز و تآثر گذار بود ، با متر چارچوب

پنجره ها رو اندازه میگرفت و اندازشون رو در دفترچش مینوشت . به در تکیه داده بودم ، و وقتی اون پنجره رو

باز کرد و بیرون رو نگاه کرد ، من پشتش رو نگاه میکردم (راستشو بگم ، باسنش رو .)

گفت " فکر کنم وقتی بخوام پنجره هایه جدید رو بزارم باید یه کم چارچوب رو عوض کنم . ولی تا این پنجره

ها رو درنیارم نمیتونم مطمئن شم . خیلی قدیمی هستن "

چشم هام رو به سمت صورتش بالا اوردم " درسته . حتما . خوب به نظر میاد "

به سمت اومد و نفس من حبس شد . خدایه من کالاهان اوشی فقط یه اینچ با من فاصله داشت . از بدنش گرما مرتعش میشد ، و بدن من به نظر در پاسخ به اون نرم شد و به نوسان افتاد . میتونستم ضربان قلبم رو حس کنم . دستش که هنوزم متر رو نگه داشته بود به پشت دست من خورد ، و من ناگهان مجبور شدم که از راهه دهنم تنفس کنم .

"گریس؟"

نجوا کنان گفتم " بله ؟ " و میتونستم رگ گردنش رو ببینم . دوست داشتم بدونم بوسیدن اون گردن چه حسی داره ، اینکه انگشت هام رو به درون موهایه ژولیدش ببرم ، اینکه — پرسید "میشه بری کنار؟"

دهنم مثل یه چفت بسته شد . " حتما ! حتما ! فقط داشتم ... فکر میکردم " خندید و با اون لبخند اشنا ، چشم هاش تاب دار شد .

رفتیم پایین و متاسفانه چند دقیقه ی بعدش کالاهان اوشی کارش تموم شد . " من سفارش ها رو میدم و وقتی رسیدن خبرت میکنم "

گفتم " عالیه "

"خداحافظ . تویه جنگ موفق باشی "

"ممنون " و بدونه هیچ دلیلی قرمز شدم .

"مطمئن شو که درها رو دو چفته میکنی . چون من کل روز خونم "

"هه هه خندیدم . حالا برو . یه سری یانکی هست که من باید بکشمشون "

صدایه غرش توپها در گوشم بود و بوی قوی و تند دود رو حس میکردم . دیدم که 6 سرباز متحد بر زمین افتادن . پشت خط مقدم توپها دوباره پر شدن .

مارکارت زمزمه کرد : " این کارا خیلی عجیب و خنده داره " و باروت رو به من داد تا بتونم دوباره توپم رو پر کنم .

مشتاقانه گفتم " اه ، ساکت باش . ما داریم به تاریخ ادایه احترام میکنیم . و انقدرم غر نزن . به زودی میمیری . ارزویه مرگ را برایه شما دارم اقایه لینکولن ! " و اروم از " ابه " ، بزرگترین رئیس جمهوری که ملیت ما تا به حال به خودش دیده ، عذرخواهی کردم . مطمئنا اگه ببینه که من یه مینیاتور از لوحه یاد بود لینکولن رو در اتاق خوابم دارم و میتونم ادرس گتیزبورگ رو از حفظ بگم (که اغلب این کارو میکردم) ، منو خواهد بخشید . اما برادر در مقابل برادر جنگ هاش رو خیلی جدی میگرفت . ما در حدود 2 هزار داوطلب داشتیم ، و سعی شده بود که هر برخوردی تا اونجایی که ممکنه همون طور باشه که در تاریخ رخ داده . سربازان یانکی تیر زدن

، و مارگارت با یه چشم غره با چشم هایه سبزش به زمین افتاد. یه تیر هم به شونه ی من خورد ، جیغ کشیدم و نزدیکش نقش زمین شدم. به خواهرم گفتم " ساعت ها طول میکشه که من بمیرم . مسمومیت خون به خاطر سرب گلوله. و هیچ راهه درمانی هم وجود نداره . حتی اگه من رو به بیمارستان منطقه هم ببرن ، احتمالا میمیرم . پس در هرصورت مرگیه طولانی و دردناک "

مارگارت گفت " بازم میگم . این کارا احمقانهست " و گوشیش رو روشن کرد تا پیام هاش رو چک کنه . گفتم " هیچ فاربی { یه واژه برایه نشون دادن اینکه یه وسیله ای غیر تاریخی داره استفاده میشه } نباید همراهت باشه "

"چی؟"

"گوشیت ! تو اینجا نمیتونی هیچ چیز مدرنی داشته باشی. و اگه خیلی احمقانهست ، برایه چی اومدی؟"

"بابا پدرو جونی رو در آورده بود _ منشی حقوقی مارگارت که خیلی وقت بود براش کار میکرد _ تا اینکه اون تقریبا به دست و پام افتاد تا قبول کنم و شر زنگ زدن هایه بابا رو کم کنم. در ضمن ، میخواستم از خونه خارج شم "

"خوب ، حالا که اینجاایی ، پس اینقدر غر نزن " دست هاش رو گرفتم و یه سرباز یاغی رو تصور کردم که از برادر در حال مرگش انتظاره هم دردی داره " . ما بیرونم ، روزه قشنگیه ، و ما در میان شبدر هایه خوشبو بر رویه زمین دراز کشیدیم " . مارگارت جواب نداد . به سمتش نگاه کردم. داشت گوشیش رو بررسی میکرد و اخم هاش در هم رفته بود ، که در مورد مارگارت این حالت غیر عادی نبود . ولی لباس با حالت مشکوکی میلرزید . انگار الانه که بزنه زیر گریه . ناگهان بلند شدم و نشستم. " مارگز ؟ همه چیز مرتبه؟ "

"اه ، همه چیز عالیه "

پدرم با گام هایه بلند به سمت ما اومد و گفت " مگه قرار نیست شما مرده باشین؟ "

" متاسفم پدر . منظورم اینه که ، متاسفم ژنرال جکسون " و مطیعانه دوباره رو چمن ها افتادم.

"مارگارت ، لطفا . اونو بزار کنار. کلی ادم زحمت کشیدن تا همه چیز موثق و دقیق باشه "

مارگارت چشم غره رفت " بال ران تو کانکتیکات . واقعا خیلی موثقه "

پدر نالید . یه افسر خودی به سمتش دوید . پرسید " ما باید چی کار کنیم قربان ؟ "

پدر فریاد زد " پس با سر نیزه بهشون حمله میکنیم قربان { جمله ایه که ژنرال جکسون توی جنگ بال ران به کارش برد } " . به خاطر این کلمات تاریخی یه کم هیجان زده شدم. عجب جنگی بود ! 2 تا افسر با هم مشورت کردن ، و بعد برگشتن و به تفنگدارانی که در طرف تپه بودن ، ملحق شدن.

مارگارت گفت " من ممکنه نیاز داشته باشم که یه کم از استوارت دور باشم "

دوباره نشستم ، و یه پشت پا زدم به یه افسر خودی که اومده بود توپم رو جابه جا کنه . ازش عذر خواهی کردم . " برو بگیرشون " اون افسر و یه پسر دیگه توپ رو بلند کردن و هلش دادن وسط یه مشت تیرانداز و فریاد فرماندهان بلند شد . " مارگارت جدی میگی؟ "

جواب داد " من به یه کم فاصله نیاز دارم "

" چی شده؟ "

اه کشید . " هیچی . مشکل همینه . ما 7 ساله که ازدواج کردیم ، درسته ؟ و هیچ چیزی فرق نکرده . زندگیمون تکراری شده . خونه رفتن . خیره شدن به هم سر میز شام . اخیرا ، وقتی داره درباره ی کارش یا یه خبر دیگه صحبت میکنه ، من بهش نگاه میکنم و فکر میکنم که ، « همین بود ؟ »

یه پروانه که روی دکمه ی برنجی یونیفرمم نشسته بود ، بالهاس رو باز کرد و پرواز کرد رفت . یه افسر متحد به سمتمون دوید و پرسید " شما دخترا مردین؟ "

" اه ، بله . متاسفم " دوباره دراز کشیدم ، دست مارگارت کشیدم تا اونم به من ملحق شه . پرسیدم " مارگز ، چیز دیگه ای هم هست ؟ "

" نه " . چشم ها رو از من گرفت و پشت حرفهاس پنهان شد . اما مارگارت کسی نبود که به همین راحتی همه چیز رو بروز بده . " فقط اینکه ... من نمیدونم ایا اون واقعا منو دوست داره یا نه . یا اینکه ایا من واقعا اونو دوست دارم . اینکه ایا ازدواج همینه یا ما اشتباهی با هم ازدواج کردیم "

روی چمن دراز کشیده بودیم و دیگه حرفی نزدیم . گلوم احساس تنگی میکرد . من استوارت رو که یه مرد اروم و ساکت بود رو خیلی دوست داشتم . باید اعتراف کنم که واقعا اونو خیلی خوب نمیشناختم . من اونو گهگاه سر کار میدیدم ، اونم اغلب از راه دور . ولی مطمئن بودم که دانش آموزای مننینگ عاشقشن . شام خانوادگیمونم یا با دعویه مامان و بابام یا تک گویی ممه راجع به اینکه چه بلایی سر دنیا اومده میگذاشت و فرصتی برای حرف زدن اندرو پیش نمیومد . اما چیزی که من میدونستم این بود که اون یه ادم مهربون و باهوش و نسبت به خواهرم خیلی باملاحظه است . حتی اگه زیادی بخوای اصرار کنی میگم که اون یه کم زیادی خواهرم رو میپرستید و همیشه تسلیم اون بود .

صدای فرار سربازان متحد و فریاد پیروزمندانه ی سربازان یاغی فضا رو پر کرده بود .

مارگارت پرسید " الان میتونیم بریم ؟ "

" نه . بابا همین الان داره سیزدهمین تفنگ رو جمع میکنه . منتظر باش .. منتظر باش ... " رو ارنجم بلند شدم تا بتونم ببینم و لبخند زدم .

ریک جونز که نقش کلنل بی رو بازی میکرد با فریاد گفت " و این هم جکسون ، یه دیوار سنگیه واقعیه "

"هورااااااا ، هورااااااا " با این که قرار بود مرده باشم اما نمیتونستم با بقیه فریاد نکشم . مارگارت سرش رو تکون داد اما داشت لبخند میزد .

مارگارت بلند شد و ایستاد " گریس ، تو واقعا باید زندگیت رو درست کنی " پرسیدم " خوب ، استوارت چی فکر میکنه ؟ " و دستش رو که به سمتم دراز شده بود رو گرفتم . "اون گفت که هر کاری لازمه بکنم تا به مغزم سر و سامون بدم " مارگارت سرش رو تکون داد . حالا چه به حالت تایید یا بیزاری . اون طور که مارگارت رو میشناختم ، احتمالا از رویه بیزاری بود . " خوب ، گریس ، گوش کن . فکر میکنی من بتونم یکی دو هفته ای بیام خونه ی تو ؟ شایدم یه کم بیشتر ؟ " "حتما ، هر چقدر که خواستی بمون "

"اه ، هی گوش کن . من میخوام تورو با یه پسر آشنا کنم . اسمش لستر . هفته ی پیش توی نمایشگاه مامان دیدمش . اون وسایل اهنی درست میکنه یا یه همچین چیزی "

"وسایل اهنی ؟ لستر ؟ اه مارگارت ، یالا " بعد مکث کردم . مطمئنا از دوست سرباز سابقم که بهتر بود . " بامزه است ؟ "

"خوب . نمیدونم . دقیقا بامزه نیست ، ولی خوب در نوع خودشه جذابه "

"لستر اهن ساز . در نوع خود جذاب . خوب به نظر نیامد "

"که چی ؟ فقیرا ادم حساب نمیشن ؟ و تازه ، خودت گفتی که میخوای یه نفر رو ملاقات کنی ، خوب داری ملاقاتش میکنی دیگه . اوکی ؟ اوکی . بهش میگم بهت زنگ بزنه "

زمزمه کردم " خیلی خوب . هی مارگز ، درباره ی اون اسمی که بهت داده بودم تحقیق کردی ؟ " "چه اسمی ؟ "

"مجرم سابق ؟ کالاهاان اوشی ، همسایم ؟ بیشتر از یک میلیون دلار اختلاس کرده "

"نه ، تحقیق نکردم . ببخشید . این هفته میگردم دنبالش . اختلاس . خیلیم بد نیست ، مگه نه ؟ "

"خوب ، خوبم نیست مارگز . تازه بیشتر از یه میلیون دلارم هست "

مارگز با شادی گفت " خوب از تجاوز و قتل که بهتره . نگاه کن ، اونجا دونات هست . خدایا شکرت . دارم از گشنگی میمیرم "

و با این حرف ، به سمت دسته هایی که وایستاده بودن ، دونات میخوردن و استارباکس مینوشیدن رفتیم . مسلما ، این از نظر تاریخی درست نبود ، ولی مطمئنا از گوشت قاطر و کلوچه ی ارد ذرت بهتر بود .

شب یه ساعت وقت گذاشتم تا تفنگ هام رو که خاکی و پر خار شده بودن رو تمیز کنم و بعد لباسم رو عوض کردم . از طریق سایت [e community 2](http://ecommunity2.com) تا قرار پشت هم داشتم ... خوب دقیقا قرار عشقی

نبودن ، بلکه یه جور ملاقات بودن تا ببینیم دلیلی وجود خواهد داشت که دوباره هم رو ببینیم یا نه . اولین قرارم با جف بود که در واقع خیلی خوب به نظر میومد . شغلش در مورد صنعت سرگرمی بود و عکسش ادمو جذب میکرد . اونم مثل من ، از باغبونی ، پیاده روی و فیلم هایه تاریخی خوشش میومد . خوب همه ی اینا یعنی چی ؟ ولی تصمیم گرفتم که شرایط رو مرور کنم . این که دقیقا شغلش چی بود رو نمیدونستم . صنعت سرگرمی ... هممم . ممکنه یه نماینده یا همچین چیزی باشه . یا صاحب یه استدیو یا کلاب باشه . واقعا خیلی فریبنده به نظر میومد .

جف و من قرار بود همدیگه رو توی فارمینگتون ملاقات کنیم و بعدش میرفتم تا با لئون غذا بخورم . لئون یه معلم علوم بود ، پس در نتیجه کلی حرف داشتیم که با هم بزیم ... درحقیقت ، 3 تا میلی که تا الان به هم زدیم هم درباره ی درس دادن ، لذت ها و چالش هاش بوده . و من میخواستم اطلاعات بیشتری ازش داشته باشم .

به محل قرار رفتم ، به یکی از اون مکان های زنجیره ای نزدیک فروشگاه که یه عالم تیفانی های تقلبی و خاطرات ورزشی داشت .

جف رو از رو عکسش شناختم _ اون قد کوتاه و یه جورایی بامزه بود ، با موهای قهوه ای ، چشم های قهوه ای ، و یه چاه زنخدان دوست داشتنی روی گوش . همدیگه رو به حالت عجیب غریبی بغل کردیم ، از اونایی که نمیدونی قراره تا کجا پیش بری و بعدشم مثل زنای خونه دار گونه هامون رو به هم زدیم . اما جف که فهمیده بود اوضاع یه جوریه لبخند زد ، و این کارش باعث شد که ازش خوشم بیاد . به سمت یه میز کوچک رفتیم ، یه لیوان مشروب سفارش دادیم و شروع کردیم به صحبت . و اون موقع بود که همه چی شروع به کج روی کرد .

"خوب جف ، دوست دارم بدونم که شغل تو چیه . دقیقا چی کار میکنی ؟ " . یه جرعه از مشروبم خوردم .

"من شغل خودم رو دارم "

"درسته ، و اون چیه ؟"

"سرگرمی " دزدکی خندید و نمکدون و فلفل رو مرتب کرد .

مکت کردم . " اه . و دقیقا چه طور سرگرم میکنی ؟"

پوزخند زد . " این جوریه ! " به پشتیِ صندلی تکیه داد . بعد ، یهوئی با حرکت ناگهانی دستش ، میز رو به آتش کشید ^ _ ^ .

بعدا آتش نشانی اومد و آتش رو خاموش کرد . وقتی همه چیز به نظر مرتب شد و میشد برگشت به رستوران که بخشی از اون به خاطر " سرگرمی " جف ، پوشیده از کف آتش خاموش کن شده بود ، جف التماس کنان به

سمت من برگشت " دیگه این روزا کسی از شعبده بازی خوشش نیما؟ " . مثل یه توله سگ گیج به من نگاه کرد.

افسر پلیس انجام وظیفه کرد و گفت " تو این حق رو داری که سکوت کنی " جف به پلیسی که به نظر میومد چندان اهمیت نمیده گفت " نمیخواستم انقدر اتیش بزرگ بشه " پرسیدم " پس تو یه شعبده بازی؟ " نوک موهام به طور ناچیزی سوخته و یه کم جاش مونده بود. همونطور که پلیس داشت بهش دستبند میزد گفت " این رویای منه . جادو همه ی زندگی منه " " اه . در این مورد برات ارزوی موفقیت میکنم "

من این طور فکر میکنم یا نه واقعا مردای زیادی رو وقتی که من پیششون بودم بهشون دستبند میزدن ؟ اول کالاهان اوشی ، بعدشم جف. این رو اعتراف میکنم که وضع کالاهان خیلی بهتر از جف بیچاره بود که مثل موشی بود که افتاده تو تله . بله ، وقتی بحث دستبند باشه ، کالاهان اوشی — قطار تفکراتم رو متوقف کردم. یه قرار دیگه هم داشتم . لئون معلم نفر بعدی بود ، پس رفتم و خیلی خوشحال بودم که آتش نشان هایه فارمینگتون خیلی موثر بودن و باعث شدن که دیر نکنم .

لئون خیلی خیلی نوید دهنده تر به نظر میومد . به جذابیت اد هریس کچل بود ، با چشمانی زیبا و درخشان به رنگ ابی ، و خنده ای پسرانه . به نظر از دیدنم خوشحال شد، و با این کارش منو جذب خودش کرد . حدودا یه ساعتی درباره ی شغل معلمی ، والدینی که درباره ی بچه هاشون زیادی وسواس به خرج میدن ، و ارتقاء دادن ذهن روشن بچه ها با هم حرف زدیم.

" خوب گریس ، بزار یه چیزی رو ازت بپرسم " و پوست سیب زمینی ها رو کنار گذاشت تا بتونه دستم رو لمس کنه ، و من خوشحال بودم که این هفته ولخرجی کرده بودم و مانیکور و پدیکور کرده بودم . چهرش جدی شد " به نظرت مهم ترین چیز توی زندگیت چیه ؟ "

جواب دادم " خانوادم . ما خیلی به هم نزدیکیم . من دو تا خواهر داریم ، یکیشون از من بزرگتره ، و اون یکی "

" فهمیدم . دیگه چی گریس ؟ انتخاب بعدیت چیه ؟ "

" امم ، خوب ... فکر کنم دانش آموزام . واقعا دوستشون دارم ، و دلم میخواد اونا به تاریخ علاقه مند بشن . اونا "

" اه ، ها . چیز دیگه ای هم هست گریس ؟ "

" خوب " یه کم از این که وسط حرفم میپرید رنجیده خاطر شده بودم " مطمئنا . منظورم اینه که ، من برای شهروندان بزرگسال داوطلبانه کار میکنم ، با دوستم جولیان که معلم رقصه ، باهاشون رقص مجلسی کار میکنیم . بعضی مواقع کتاب میخونم برای اونایی که نمیتونن به تنهایی بخونن "

پرسید " تو مذهبی هستی؟ "

مکت کردم . من مطمئنا ادم معنوی ای بودم ولی نه مذهبی . " یه جورایی اره . منظورم اینه که ، ماهی یکی دوبار به کلیسا میرم ، و من " —

" دوست دارم احساست رو درباره ی خدا بدونم "

پلک زدم . " خدا؟ " لئون سر تکون داد . " امم . خوب ، خدا ... خوب ، اون خیلی بزرگه " تصور کردم که خدا داره به من چشم غره میره . یالا گریس . گفتم " بزار روشنایی همه جا رو فرا بگیره " و یوهو ، همه جا روشن شد! نمیتونی بهتر از این جواب بدی. " اون بزرگه " . به خاطر خدا؟ گرفتی؟ به خاطر خدا؟ (همیشه فکر میکردم که خدا خیلی شوخ طبعه . مجبوره ، مگه نه؟)

چشم های ابی و (دارای احساسات مذهبی؟) درخشان لئون باریک شدن " . بله ، اون بزرگه . تو مسیحی هستی؟ تو مسیح رو به عنوان فرد نجات دهنده ی خودت قبول داری؟ "

" خوب ... مطمئنا " مسلما ، نمیتونستم حتی تصور کنم که یه نفر تو خانوادمون (نسل می فلاور ، یادتونه؟) تا حالا از واژه ی نجات دهنده شخصی استفاده کرده باشه ... ما به کلیسا میرفتیم و همه چیز یه کم فلسفی باقی مونده بود " . همینطور مسیح هم خیلی خوبه " و حالا مسیح هم ، همونطور که به صلیب بسته بودنش ، سرش رو به خاطر من بالا آورده . واوووو . ممنون گریس . این چیزیه که من وقتی اینجا بمیرم به دست میارم؟ لئون با افتخار گفت : " مسیح نجات دهنده ی منه . گریس ، من دوست دارم تورو به کلیسای خودم ببرم تا تو بتونی معنی واقعی تقدس رو درک کنی "

صورتحساب رو بیارین لطفا! " لئون ، در واقع من خودم یه کلیسا دارم . خیلی هم خوبه . نمیتونم بگم که دوست دارم به یه کلیسای دیگه برم "

چشمهای ابی مذهبی باریک شدن . اخم کرد " من فکر نمیکنم که تو واقعا اون طور که باید و شاید به خدا اعتقاد داشته باشی "

اوکی ، دیگه تحملم تموم شد . " خوب لئون . بیا صادق باشیم . تو 42 دقیقه که منو میشناسی . اون وقت میشه بگی از کدوم جهنم دره ای متوجه شدی؟ "

با این حرفم لئون به عقب تکیه داد . " کفر گو " و ناگهان سرپا ایستاد " منو ببخش گریس ! ما آینده ای با هم نخواهیم داشت ! تو مستقیما به جایی _ که _ میدونی میری "

بهش یادآوری کردم " قضاوت نکن . از دیدنت خوش حال شدم و امیدوارم بتونی یه نفر دیگه رو پیدا کنی " . مطمئن بودم که خدا به این کارم افتخار میکنه . نه این که این یه جمله از بزرگان باشه ، اما همون مثال که آگه یکی بهت سیلی زد ، تو اون یکی گونت رو بیار جلو و این حرفا بود .

وقتی تو ماشینم نشستم ، دیدم که تازه ساعت هشته . تازه ساعت 8 بود و من اتیش گرفتن و محکوم شدن به جهنم رو تجربه کرده بودم... و هنوزم هیچ دوست پسری نداشتم. افسوس خوردم . خوب . من یه علاج خوب برای تنهایی میشناسم و اسم اونم گلدن میدو بود . 20 دقیقه ی بعد ، توی اتاق 403 نشسته بودم .

"با یک زمزمه ی اغوا گرانه ، لباس خواب اطلسیش بر زمین افتاد " مکث کردم و به تنها شنونده ی خودم نگاه کردم ، و بعد دوباره ادامه دادم . " چشمان او { مذکر } با میل و خواستنی که در ان موج میزد ، به رنگ لاجوردی درامدند ، بدنش با دیدن سینه ی او به آتش کشیده شد . گفت { مونث } " من به شما تعلق دارم سرورم " و لبانش از هم گشوده شدند . مغزش برای رسیدن به سینه ی او به دوران افتاد ... این مسخره ترین وجه صفتی ای بود که تا حالا شنیدم . مطمئن باش که مغزش به سمت سینه ی اون نرفته "

یه نگاه به آقای لارنس انداختم و فهمیدم که اون اصلا تو باغ نیست . آقای لارنس یه مرد کوچولو و اب رفته بود که صحبت نمیکرد، با موهایی سفید و چشمانی خالی ، دستانی که دائما بر روی لباسش کشیده میشدن و بازوانی که بر روی صندلی راحتیش بود . در این یه ماهی که براش کتاب میخوندم ، یه بارم ندیده بودم که صحبت کنه . امیدوار بودم که اون از جلساتی که با هم میگذرونیم لذت ببره و در مغزش از جیمز جوپس کمک نخواست . " خوب . برمیگردیم به داستانون . مغزش به دوران افتاد . ایا جرات میکند که این شهوت ممنوعه را قبول کرده و بگذارد تا میلش بر او غلبه کند؟ "

"من که فکر میکنم باید بزاره"

از جام پریدم و کتاب زرق و برق دار از دستم افتاد . کالاهان اوشی در چارچوب در و ایستاده بود و با سایش اتاق رو کوچک کرده بود . پرسیدم " تو اینجا چی کار میکنی ایرلندی؟ "

"بهبتره پرسیم تو اینجا چی کار میکنی"

"من برای آقای لارنس کتاب میخونم. اون این کار رو دوست داره " امیدوارم بودم که آقای لارنس دست از سکوت 2 سالش برداره تا بزنه زیر حرفم " اون بخشی از برنامه ی کتاب خوانی منه "

"واقعا؟ به علاوه اون پدربزرگ منه"

با تعجب سرم به عقب کشیده شد . " این پدر بزرگه توئه؟ "

"بله"

"اوه . خوب ، من بعضی مواقع برایه ... برایه مریض ها کتاب میخونم "

"برای همه؟"

"نه . فقط مریض هایی که هیچ " — صدام قطع شد .

کالاهاان جمله ام رو تموم کرد " مریض هایی که هیچ بازدید کننده ای ندارن؟ "
"درسته"

4سال پیش وقتی ممه به اینجا اومد ، من برنامه ی کتاب خوندم رو شروع کرده بودم . توی گلدن میدو
ملاقاتی داشتن برا خودش یه سمبلی بود ، و یه روز وقتی داشتم گشت میزدم به این بخش اومدم _ بخش امن
_ و دیدم که خیلی از ادمای اینجا تنهان . خانوادشون یا راه دور بودن و نمیتونستن اغلب به اونها سر بزنین یا
تحمل اندوهناک بودن این بخش رو نداشتن . در نتیجه من شروع به کتاب خوندن کردم . واضح بود که کتاب
خواسته ی ارباب ، چندان کتاب کلاسیکی نبود _ در هر حال از نظر ادبی نبود _ ولی به نظر میومد که
توجه شنوندگانم رو جلب میکنه . خانم کیم از اتاق 39 ، وقتی لرد بارتون ، کلاریسا رو سوال بارون کرد ،
واقعا گریه کرد.

کالاهاان از چارچوب جدا شد و به درون اتاق اومد . " سلام پایا " و سر پیرمرد رو بوسید . پدربزرگش اون رو
نشناخت . وقتی کالاهاان به پیر مرد نحیفی که مثل همیشه شلوار و ژاکت تمیزی پوشیده بود نگاه کرد ، چشم
هام به سوزش افتادن .

بلند شدم و گفتم " خوب ، من شما دوتا رو تنها میزارم "

"گریس "

"بله؟"

"از اینکه بهش سر میزنی ممنونم " . مکث کرد و بعد به من نگاه کرد و لبخند زد ، و من به خودم افتخار کردم
" قبلاها اون عاشق کتاب هایی بود که درباره ی شرح زندگیه "

"اوکی . شخصا فکر میکنم که دوک و فاحشه یه کم بیشتر به ادم نیرو میدن ، اما هر چی تو بگی . " مکث

کردم.دیدم که دارم میپرسم " شماها به هم نزدیک بودین؟ "

جواب داد " بله " . نمیشد از حالتش چیزی رو فهمید . همونطور که پدربزرگش داشت بر روی ژاکتش دست
میکشید ، کالاهاان به صورت اون نگاه میکرد . دستش رو بر روی دست پیرمرد قرار داد و جلوی حرکت
عصبی و دائمی اون رو گرفت " اون مارو بزرگ کرده . من و برادرمو "

دودل بودم ، میخواستم مودب باشم اما داشتم میمردم از کنجکاوی . پرسیدم " چه اتفاقی برای والدینیت افتاده
؟ "

"وقتی 8 سالم بود مادرم فوت کرد . تا حالا هیچ وقت پدرم رو ندیدم "

"متاسفم " . کالاهاان سرش رو تکون داد. " برادرت چطور؟ اونم اینجا زندگی میکنه؟ "

صورت کالاهاان سخت شد " فکر کنم اون سمت غرب باشه . اون ... دوره . فقط من موندم " مکث کرد و

وقتی به پدر بزرگش نگاه کرد صورش نرم تر شد.

اب دهنم رو قورت دادم. ناگهان، با وجود دعوایِ دائمِ مامان و بابا، و انتقاد هایِ ممه، خانوادم زیادی خوب به نظر او آمدن. عمه ها و عموها... دختر عمه کیتی بدجنس... و خوهرا هم، البته، اون عشق قدیمی و وحشی ای که نسبت به دوتا شون داشتم. حتی تصور اینکه از اونها دور باشم هم برام غیر ممکن بود. دوباره با حالتی تقریباً زمزمه وار گفتم "متاسفم"

کال به من نگاه کرد و بعد اندوه وار خندید "خوب، من بچگیه نرمالی رو داشتم. بیسبال بازی کردم. به کمپ رفتم. ماهیگیری. و این جور کارهای معمولیه پسرانه"

"خوبه" گونه هام میسوختن. صدای خنده ی کالاهان در سینم پیچید. انکارش نمیکنم. به نظرم کالاهان اوشی خیلی خیلی جذاب بود.

پرسید "چه وقتایی به اینجا میای؟"

"اه، معمولاً یکی دوبار در هفته. با دوستم جولیان به بزرگسالا آموزش رقص میدیم. هر دوشنبه، از ساعت 7.30 تا 9" لبخند زدم. شاید اونم بیاد. و بیینه که وقتی با دامنم میچرخم و افراد اونجا رو خوشحال میکنم

، چقدر بامزه میشم. شاید —

"کلاس رقص، هاه؟ بهت نمیخوره"

"و این یعنی چی؟"

"بدنت مثل رقصاها نیست"

نصیحتش کردم که "احتمالاً دیگه باید ساکت شی"

"گوشتت یه کم بیشتر از اون دخترایی که توتی وی نشون میدن"

"الان دیگه باید ساکت شی" بهش خیره شدم. خندید.

ادامه داد "و مگه رقصاها دلپذیر نیستن؟ تمایل ندارن که ادما رو با چنگگ و این چیزا بززن"

"شاید تو یه چیزی داری که ادم دوست داره با چوب بزنتش. بالاخره من تا حالا وایات رو نزد"

"بله. به هر حال، این مرد کامل کجاست؟ هنوزم این دور و بر ندیدمش" چشم هاش یه حالت تمسخر

داشت، جوری که انگار خوب میدونه چرا اون اینجا نیست. برای اینکه هیچ ادم عاشق گربه ها، خوش قیافه

و جراح کودکانی عاشق یه معلم تاریخ با موهایی وحشی نمیشه که دوست داره در اخر هفته تظاهر کنه که تا

سر حد مرگ ازش خون رفته. قبل از اینکه مغزم شانسی داشته باشه، غرورم جواب اون رو داد.

"وایات این هفته تو بوستونه. و داره یه پروتوکل درمان جدید در مورد بچه های زیر 10 سال ارائه میده."

خدای بزرگ. این یکی رو دیگه از کجا اوردم؟ ظاهراً اون همه برنامه های تلویزیونی که درباره ی بهبود

بیماری ها دیده بودم داشت خودش رو نشون میداد.

"اوه" به نظر تحت تاثیر قرار گرفته بود یا من این طور فکر میکردم. "دلیل دیگه ای هم هست که اینجا باشی؟"

داشت مرخصم میکرد. "نه. هیچی. پس. خداحافظ آقای لارنس. وقتی نوه ی دلرباتون این دور و بر نبود ادامه ی کتاب رو براتون میخونم"

کالاها گفت "خداحافظ گریس" اما من جواب ندادم و به جاش با حالتی اراسته (و دلپذیر، لعنتی) از اتاق خارج شدم.

وقتی داشتم به سمت خونه میروندم اعصابم بهم ریخته بود. با این که کالاها اوشی کاملاً حق داشت که به وجود وایات دان شک کنه، این منو اذیت میکرد. مطمئناً، یه چنین مردی وجود داشت که بتونه از من خوشش بیاد. این قدرم غیر ممکن نبود، درسته؟ شاید، فقط شاید، اون بیرون یه جراح کودکان واقعی با لبخندی عالی و چاه زنخدان وجود داشت.

نه فقط یه شعبده باز که تمایل به آتش زنی داره یا یه خشک مذهب و یا یه مجرم سابق که زیادی میدونه. حداقل انگوس من رو میپرستید. خدا حتماً وقتی داشت سگ ها رو خلق میکرد به فکر زن های مجرد بوده. من هدیه ی اون رو که یه رول دستمال توالت درب و داغون و کفش های جویده بود رو قبول کردم، و ازش تشکر کردم که چیز دیگه ای رو خراب نکرده و بعد آماده شدم تا به رختخواب برم.

تصور کردم که درباره ی اتفاق هایه امروز با وایات دان صحبت میکنم. اینکه چطور به این روز بد میخونده — البته اگه ما واقعا با هم قرار میزاشتیم، هیچ روز بدی وجود نداشت — اما بازم. اون میخنده و ما حرف میزنیم و درباره ی اخر هفته نقشه میکشیم. ما یه رابطه ی ملایم، دوست داشتنی و عاقلانه با هم داریم. به ندرت با هم دعوا میکنیم. اون فکر میکنه که من دوست داشتنی ترین موجود توی دنیام. حتی موهای من رو هم تحسین میکنه. و فقط برای اینکه بدونم که به یاد منه، برام گل میفرسته.

و با این که خیلی خوب میدونستم اون واقعیت نداره، با این حال حس بهتری داشتم. دوست پسر خیالی قدیمی من داشت تمام سعی خودش رو میکرد. من میدونستم که یه ادم خوب، باهوش و با ارزش هستم. اگه چشمه ی قرارهای عاشقانه توی کانکتیکات خشک شده بود، خوب چه ضرری داشت که ادم یه کم تصور کنه؟ مگه ورزشکاران المپیک این کارو نمیکردن؟ اینکه یه شیرجه یا اسب سواری حسابی رو تصور کنن تا بتونن بهش برسن؟ وایان دان هم همین طوری بود.

و من مطمئن بودم که، این که همش تصویر کالاها اوشی جلو روم راه میره، کاملاً تصادفی بود.

تامی میچنر پیشنهاد کرد "جب استوارت کیه؟" با خنده گفتم "درسته؟". هم تیمی هاش تشویقش کردن و تامی، که کاپیتان تیمش بود، از غرور قرمز شد. "یکی دیگه انتخاب کن تام" گفت "من رهبران جنگ داخلی رو انتخاب میکنم خانم ام" "هزار امتیاز برای رهبران. این نایب رئیس اتحادیه، کل زندگیش رو بیمار بود و هیچ وقت وزنش از هزار پوند بیشتر نشده" تیم هانتر سروصدا کردن. مالوری حدس زد "جفرسون دیویس کیه؟" "نه عزیزم، متاسفم، اون خود رئیس اتحادیه بود. تامی، تیمت میتونه حدس بزنه؟". بچه ها دور هم جمع شدن و شروع به مشورت کردن. اما کِرک، دانش آموز روزانه ی مدرسه که از تامی خوشش میومد، در گوشش زمزمه کرد. من کاری کرده بودم که اونا حتما هم تیمی بشن. تامی از اون یه سوال پرسید و اما هم سرش رو تگون داد. اما گفت "اَلکِ اِسْتَفْنَز کوچک کیه؟" "درسته اما. کارت خوب بود" تامی دست هاشو به دست اما زد { به حالت بزن قدش ^ __ ^ } و با این کارش باعث شد اون از خوشحالی از جاش بپره. به دانش آموزان نگاه کردم. بحث مسائل جنگ داخلی! موفقیت امیز بود. به ساعت نگاه کردم و شکه شدم که تقریبا دیگه وقتی باقی نمونده بود. "اوکی، مسئله ی اخر! همگی. آماده هستین؟ این نویسنده برنده ی جایزه ی پالیتزر شده، و کتابش درباره ی افت و خیز های جنوب از دیدگاه یک زن است و هیچ وقت هم کتاب دیگه ای رو ننوشته" موضوعات مربوط به مسئله رو با اشتیاق زمزمه میکردم و بین گروه ها راه میرفتم. گروه تامی خوب داشت پیش میرفت، هرچند که دانش آموز مورد علاقم، داشت جلوی کِری که تو یه گروه دیگه بود، خودنمایی میکرد و سر همه ی گزینه ها شرط میبست. "خودکاراتون رو بزارین کنار. اوکی، هانتر، تیم تو 9 هزار امتیاز داره. شرط بندیتون؟ اوه میبینم که روی مزرعه شرط بستین. چه جسورانه. اوکی هانتر. جوابت لطفا؟" اون تخته ی مربوط به گروه خودش رو بالا برد. خودم رو عقب کشیدم. "نه. متاسفم هانتر. جواب این سوال استفان کِرین نیست. البته، اون داستان نشان سرخ شجاعت رو نوشته که درباره ی جنگ چنسلورسویل، در نتیجه تلاش خوبی بود. تامی؟ تو سر چی شرط بستنی؟"

با افتخار گفت " ما سرِ همشون شرط بستیم خانوم ام " و برگشت ، به کری نگاه کرد و چشمک زد . لبخند اما از بین رفت .

" و جوابت تامی؟ "

تامی به سمت هم گروهی هاش برگشت . با هم گفتن " مارگارت میچل { نویسنده ی برباد رفته } ^ _ ^ کیه ؟ "

با فریاد گفتم " درسته "

جوری از خوشحالی فریاد میزدن که آگه یکی میومد فکر میکرد که اینا یه جام جهانی ای چیزی بردن .

میرقصیدن و همدیگرو بغل میکردن. در همین حال ، گروه هانتر استون غرغر میکردن .

اعلام کردم که " گروه تامی ... شما تکلیف خونه ندارین " . و اونا بیشتر تشویق کردن و دست زدن . " گروه

هانتر ، متاسفم بچه ها . 3 صفحه درباره ی مارگارت میچل ، و واقعا شرم اوره آگه تا حالا بر باد رفته رو

نخونده باشین . اوکی ! کلاس تمومه "

10 دقیقه ی بعد ، در حال لهرینگ ، با بقیه ی همکارانِ دپارتمان تاریخ ، توی اتاق کنفرانس نشسته بودم _

دکتر اکخارت : رئیس / پاول بوکانیو : در جایگاه بعد از اون قرار داشت / کسی که بدشانسانه اسمش واین

دیگتر بود : جدیدترین معلمون که درست سال پیش استخدام شده بود / اوا میچنر : ادم دنبال سکس .

اوا میچنر با صدای سکسیه مخصوص خودش زمزمه کرد " به نظر امروز کلاست از کنترل خارج شده بود .

خیلی شلوغ پلوغ بود ! بچه های کلاسم به زور میتونستن تمرکز کنن "

تو دلم غرغر کردم ، نه اینکه حالا کلاست برای 20 گرفتن نیاز به این کارام دارن . با لبخند گفتم " داشتیم

درباره ی مسائل بازی میکردیم . خیلی روح بخش بود "

" خیلی پر سروصدا هم بود " یه چشمک سرزنش امیز ... یکی دیگه ... وبله ، اینم سومیش .

دکتر اکخارت به سمت راس میز رفت و نشست ، فعالیتی که به طور قابل ملاحظه ای زمان برد ، و همینطور

تلاش . بعد با خونسردی مخصوص خودش یه سرفه کرد که باعث شد سال اولی ها از جاشون بپرن بالا .

دکتر اکخارت ، یه جنتلمن واقعی ، که متاسفانه از حموم روزانه بدش میومد ، از زمانی که بچه ها یونیفرم

میپوشیدن و آگه کار بد میکردن ممکن بود در یه اتاق در بسته حبسشون کنن یا اینکه بزنشون ، اینجا کار میکرد

. اون اغلب افسوس اون زمان ها ی شاد رو میخورد . همچنین ، مرد با استعدادی بود .

الان دست های ارتروزیس رو باز و بسته کرد . " همونطور که مطمئنا همتون شنیدین ، امسال اخرین سالیه که

من ریاست دپارتمان تاریخ رو در منینگ بر عهده دارم "

اشک در چشمام جمع شد . نمیتونستم تصور کنم که دیگه دکتر اکخارت پیر در منینگ نباشه . دیگه کی مخفیانه

با من جلسه میزاشت تا درباره ی عملکردهای متوالیان یا ناهار ترسناکی که با مدیران داشتیم صحبت کنه ؟
دیگه کی وقتی که والدین عصبانی زنگ میزدن تا درباره ی نمره ی 18 بچه هاشون پرسن از من دفاع میکرد ؟
"مدیر استانتون ، از من خواسته که دنبال یه جانشین بگردم ، و البته همونطور که مینینگ همیشه به پیشرفت داخلی افتخار میکرده ، من همتون رو تشویق میکنم تا برای این سمت درخواست بدین " من من کرد " به هر حال من مثل اکستر نیستم و به اینجا بر نمیگردم " . "واین " اغلب وقتی اوضاع باب میلش پیش نمیرفت ، میگفت که اینجا رو ترک میکنه ، و این حرف رو هفته ای 2 بار میزد .

"اقای دیگلر ، لطفا تا اون روز خوشحال کننده به کارتون ادامه بدین . " دکتر اکخارت یه لبخند به من زد و دوباره یه سرفه ی بلند کرد . اینکه من با دکتر میانه ی خوبی داشتم اصلا چیزه مخفی ای نبود . و اینم به خاطر براونی های غنی از شکلات همیشه گیم و عضویتیم در گروه برادر بر علیه برادر بود .
پاول که یه کم قرمز شده بود گفت " درحقیقت ، بحثه فیلیپ اکستر شد " . پاول یه مرد جسور ، با استعداد و عینکی بود که تقریبا هیچ چیز از یادش نمیرفت .

دکتر اکخارت اه کشید " اه عزیز ، به ترتیب باید تبریک بگیم ، آقای باکونی؟"
پاول خندید " متاسفانه همینطوره "

این غیر عادی نبود که معلم هایه مدارس مقدماتی از جاهای دیگه دعوت به کار بشن ، و پاول هم سابقه ی فوق العاده ای داشت . و مخصوصا اینکه اون قبل از اینکه معلم بشه در دنیای واقعی کار کرده . و به این ها باید دانشگاه های تاثیر برانگیزش رو هم اضافه کرد _ بیبل / استنفورد ، به خاطر خدا _ و اصلا جای تعجب نداشت که اونو بقاپن .

زمزمه کردم " خیانتکار " . من واقعا پاول رو دوست داشتم . اونم در پاسخ یه چشمک به من زد . " در نتیجه فقط میمونه 2 تا همکار خانم ارجمندم " . دکتر اکخارت خس خس کرد . " خیلی خوب خانم ها ، انتظار دارم که درخواستتون رو ارائه بدین . درخواستتون رو در کاغذ بنویسین ، نه ازاین کامپیوتر بازی های مسخره ، لطفا ، وضعیتتون را با جزییات کامل بنویسین و همینطور پیشنهادتون برای پیشرفت دپارتمان تاریخ در مینینگ " اوا زیر لب گفت " ممنون برای این فرصتی که در اختیارمون قرار دادین قربان " و مثل اسکارلت اوهارا مژه هاش رو بهم زد .

دکتر اکخارت لباسش رو مرتب کرد و گفت " خیلی خوب . جستجو رو از هفته ی بعد آغاز میکنیم ، وقتی که به طور مناسب شروع برنامه رو اعلام کردیم "

با صدایی گرفته گفتم " دلمون خیلی خیلی براتون تنگ میشه دکتر اکخارت "
" اه ، ممنون گریس "

اوا بعدش با عجله گفت " اوه بله . اینجا بدون شما مثل قبل نخواهد بود "

"درسته ". با سومین تلاش از رویِ صندلیش بلند شد و به سمت در رفت . به زور اب دهنم رو قورت دادم .

پاول با خوشحالی گفت " موفق باشین دخترا . اگه خواستین با هم کشتی بگیرین و برنده این شغل رو بگیره ، من خوشحال میشم که داورتون باشم "

با یه لبخند گفتم " دلمون برایِ تو هم تنگ میشه "

واین غرید " این خیلی غیرمنصفانست . وقتی در جورج تاون بودم ، با سی.وَن وودوارد ناهار خوردم " با کنایه گفتم " منم با کِنِ برنز سکس داشتم " و با این حرفم باعث شدم پاول خُرخر کنه . " نه اینکه بخوام به این حقیقت که من در اون ماجرای باشکوه حضور داشتم اشاره کنما ". این قسمتش حقیقت داشت . 11 ساله بودم و بابا من رو به استربریج برده بود تا ما هم جزئی از جمعیت شلوغی باشیم که شاهد صحنه ی حرکت دسته ی 54 ماساچوست به سمت جنوب باشیم . " اون بهترین لحظه ی دوران بچگیم بود " اضافه کردم " حتی بهتر از وقتی که اون یارویی که از مکگیور بود یه فروشگاه جدید باز کرد "

واین غرغر کرد . " تو رقت برانگیزی "

اوا گفت " بزرگ شو مرد کوچک . تو هنوز صلاحیت پیدا نکردی که بخوای یه دپارتمان رو بگردونی "

" و تو این صلاحیت رو داری مرلین مونرو ؟ من زیادی برای اینجا خوبم "

سپاسگذارانه گفتم " وقتی رویِ اون صندلی نشستم ، خوشحال میشم که نامه ی استعفات رو قبول کنم " .

واین دست هاش رو به روی میز کوبید و بعدش هم پاهاش رو کوبید ، و بعدشم رفت .

اوا اه کشید " خوب . برات ارزوی موفقیت دارم گریس " . و ریاکارانه لبخند زد .

" همینطور برای تو " . من واقعا از اوا بدم نمیومد _ مدارس مقدماتی یه دنیای کوچک بودن ، در نتیجه دور از بقیه ی دنیا بود که در اون همکار ها با هم مثل یه خانواده بودن . اما فکر کردن به اینکه بخوام زیردست اون کار کنم ، و اون بخواد درباره ی برنامه ی درسیم نظر بده ، منو عذاب میداد . نگاه کردم که با پاول از در خارج شد ، و باسنش در زیر دامنِ به شدت تنگش بالا پایین میرفت . دندون هام محکم به هم ساییده شدن .

برای یکی دودقیقه ، تنهایی در اتاق کنفرانس نشستم و به خودم اجازه دادم که یه کم رویا ببافم . اینکه من رئیس شدم . یه معلم عالی استخدام میکردم که بتونه جای پاول رو بگیره . برنامه ی آموزشی رو بازسازی میکردم .

انقدر سطح درس دادن ها رو بالا میبردم که دیگه 20 گرفتن در مینینگ فقط مخصوص اونایی باشه که لیاقتش رو دارن . تعداد بچه هایی که تست ای پی رو میدادن و در اون قبول میشدن رو بالا میبردم . و یه کم پول بودجه رو بالاتر میبردم تا بچه ها رو به گردش ببرم .

خوب ، بهتره همونطور که دکتر اکخارت پیشنهاد کرده بود ، زودتر درخواستم رو آماده کنم. لباس تنگ و 20 هایه ابکی ای که اوا به بچه ها میداد رو بذاریم کنار ، اون باهوش بود و خیلی خیلی بیشتر از من از سیاست سر درمیآورد ، که در نتیجه خیلی بهش کمک میکرد . حالا ارزو میکردم کاش توی مهمونی ای که پاییز گذشته برگذار شده بود ، به جای اینکه قایم شم و مرلوت بنوشم و درباره ی نقاط تاریک تاریخ با پاول و دکتر اکخارت بحث کنم ، یه کم بیشتر با بقیه گرم میگرفتم .

من عاشق میننگ بودم. عاشق بچه ها بودم وهمینطور کار کردن در این محوطه ی زیبا ، مخصوصا در این موقعه سال ، که تازه درخت ها شکوفه میکردن و انگلیس در بهترین حالت خودش بود. برگ ها تازه جوانه زده بودن و هنوز اونقدر سبز نشده بودن ، نرگس های زرد ، چمن های به رنگ سبز زمردی رو پر کرده بودن و بچه ها با لباس های با رنگ روشن ، بر روی چمن ها ، میدویدن ، میخندیدن و میپریدن بالا و پایین و بازیگوشی میکردن .

دیدم که یه پیکر داره از کنار راهرو عبور میکنه . سرش پایین بود و به نظر توجهی به زیبایی روز نداشت . استوارت . مارگارت به من میل زده بود تا بگه برای یه چند مدت میاد پیش من ، در نتیجه من وسایلی که بهتر بود جلوی چشم نباشن رو جمع کرده بودم.

استوارت بیچاره.

معلممون گفت " به کلاس ملاقات با مرد مناسب خوش امید"

در گوش جولیان که داشت با نگرانی به من نگاه میکرد ، اروم گفتم " باورم نمیشه تا این حد خودمون رو پایین آورده باشیم "

معلممون دلچسبانه ادامه داد " اسم من لو است . و من 16 ساله که ازدواج کردم و از ازدواجم هم کاملا راضی هستم " مونده بودم که الان باید تشویقی چیزیش کنیم . لو به ماها نگاه کرد . " همه ی ادما میخوان که نیمه ی گمشدشون رو پیدا کنن. کسی که باعث میشه ما احساس کامل بودن بکنیم . من میدونم که فلیسیای من — " دوباره مکث کرد ، بعد ، وقتی هیچ کس از خودش خوشحالی ای بروز نداد ، ادامه داد " فلیسیای من این احساس رو به من میده . "

من ، جولیان و کیکي ، در کلاسی در مرکز اجتماع بلینزفورد نشسته بودیم (. مرد کامل کیکي ، در روز 4 شنبه ، وقتی کیکي در عرض 1 ساعت 14 بار به تلفنش زنگ زده بود ، باهاش بهم زده بود) . 2 تا زن دیگه هم اونجا بودن ، به علاوه ی لو ، که یه مرد خوش چهره بود در دهه 40 سالگی با یه حلقه که در حدود 1 اینچ عرضش بود ، تا این جوری هیچ کس برداشت اشتباهی نکنه . ریتم حرف زدنش باعث میشد فکر کنی که یه سفید پوسته شهریه که داره رپ میخونه . یه نگاه محکوم کننده به جولیان انداختم و اونم تظاهر کرد که اصلا

متوجه چیزی نشده .

لو مثل واعظ های مذهب مورمن ، یه لبخند درخشان به ما زد . " شما همتون به یه دلیلی اینجا هستین و تصدیق کردن اونم اصلا باعث شرمساری نیست . شما یه مرد میخواین ... ام ، دارم درست فرض میکنم که شما هم یه مرد میخواین ، اقا ؟ " این رو پرسید و اهنگ حرف زدنش رو قطع کرد تا به جولیان نگاه کنه . جولیان که یه لباس طرح دار صورتی پوشیده بود با شلوار مشکی براق و خط چشم کشیده بود ، به من نگاه کرد . زیر لبی گفت " درسته "

"خوبه ! هیچ چیز اشتباهی در این مورد وجود نداره ! این متد ها برای ... ام در همه موارد تاثیر دارن . پس بیاین اول خودمون رو معرفی کنیم ، باشه ؟ ما اینجا با هم صمیمی و محرم هم میشیم . پس بهتره با هم دوست هم باشیم " لو با خوشحالی ما رو راهنمایی کرد " کی دوست داره اول خودش رو معرفی کنه ؟ " زنی که اونجا بود گفت " سلام . من کارن هستم " . اون قد بلند و به اندازه ی کافی جذاب بود . موهای مشکی . یه ژاکت پوشیده بود . شاید در حدود 40 تا 45 سال سن داشت . " من طلاق گرفتم ، و باورتون نمیشه که با چه ادمای عجیب غریبی ملاقات کردم . آخرین مردی که باهاش بیرون رفتم ازم پرسید که میتونه انگشتهای پام رو مک بزنه . اونم تو رستوران . فهمیدین ؟ وقتی مخالفت کردم بهم گفت که من یه فاحشم با یه تمایل جنسی کم و گذاشت رفت . و من مجبور شدم که پول غذا رو بدم " زمزمه کردم " واووو "

" تازه این بهترین قراری بود که در طول یه سال داشتم . فهمیدین ؟ "

لو با یه اعتماد بنفس زیاد گفت " دیگه این طور نخواهد بود کارن . زیاد طول نمیکشه که همه چی عوض شه "

زن بعدی گفت " من میچل هستم . 42 سالمه و در 4 ماه گذشته سره 67 تا قرار رفتم . و هر قرارم با یه نفر متفاوت بوده . میدونین با کدومشون سر قرار دوم رفتم ؟ هیچ کدوم . چون همشون یه مشت احمق بودن . شوهر سابقم ، دوباره ازدواج کرده . با بامبی ، یه پیشخدمت از هوترز . زنش 23 سالشه ، اوکی ؟ ولی من یه مرد خوبم نتونستم پیدا کنم . پس منم درکت میکنم کارن "

کارن با همدردی سرش رو تکون داد .

دوستم گفت " سلام ، من کیکی هستم . تو یه مدرسه ی محلی درس میدم . خوب هیچ وردی ، نذری نیست که بشه باهاش اعتماد به نفس پیدا کرد ؟ مثل این که دیگه هیچ کس من رو تو خیابون ترک نمیکنه ؟ " لو با خوشحالی خندید . " این که به این کلاس اومدین اصلا شرم اور نیست کیکی . اما اگه این جور راحتی نیستی هممون میتونیم ثبت ناممون رو به صورت مخفی نگه داریم . لطفا ادامه بده . چی باعث شده به این

کلاس بیای؟ بیشتر از 30 سال داری؟ میترسی که هیچ وقت به مرد مناسب رو ملاقات نکنی؟"
 "نه. من همیشه اون کسی که فکر میکنم عالیه رو ملاقات میکنم. فقط اینکه من... شاید... به کم عجله به
 خرج میدم؟" به من نگاه کرد و منم در حمایت از اون سرم رو تکیه دادم. "من اون رو میترسونم و
 فراریشون میدم"

نفر بعدی جولیان بود "من جولیان هستم. من... من فقط به دوست پسر داشتم، اونم در حدود 8 سال پیش.
 من فقط به جورایی... ترسیدم. نه اینکه نمیتوم با به مرد ملاقات کنم... همیشه ازم دعوت میشه که برم بیرون"
 البته که این طور بود. قیافش مثل جانی دپ بود و، همین الانشم میتونستم تفکر رو تو چشم های کارن بینم

.....

"پس میترسی که ارتباط برقرار کنی. میترسی که همه چیز درست پیش نره. خوب آگه سعی نکنی که شکست
 نمیخوری. درسته؟ خیلی خوب!" لو بدون اینکه منتظر جواب بشه ادامه داد "و شما خانم؟ اسم شما چیه؟"
 "

یه نفس عمیق کشیدم. "اسم من گریس" مکث کردم "در حال حاضر دارم تظاهر میکنم که دوست پسر
 دارم. خواهرم با نامزد سابقم قرار میزاره، و برای اینکه بقیه فکر کنن که من مشکلی با این قضیه ندارم، به
 خانوادم گفتم که با یه مرد بینظیر قرار میزارم. خیلی رقت برانگیزه؟ مثل تو کارن، منم به چند تا قراره خیلی
 بد داشتم، و دارم به کم عصبی میشم، برای اینکه رابطه ی خواهرم و اندرو داره جدی میشه، و من واقعا
 دوست دارم که یه نفر رو پیدا کنم. زود. خیلی زود"

برای یه لحظه همه ساکت بودن.

کارن با تکان کوچک سرش گفت "منم برای خودم دوست پسر بافتم. بهترین مردی که باهاش قرار گذاشتم
 همش ساخته پرداخته ی ذهنم بود."

گفتم "ممنون"

میچل گفت "منم این کارو کردم. حتی برای خودم حلقه ی نامزدی هم خریدم. خوشگل بود. دقیقا همون
 چیزی که میخواستم. برای 3 ماه، اون حلقه رو دستم کردم. به همه گفتم که میدونم به زودی ازدواج میکنم.
 انقدر پیش رفته بود که اخر هفته میرفتم لباس ببینم. واقعا دیوونه بودم. با این حال، وقتی به یاد اون روزا
 میوفتم، میبینم که یکی از شادترین زمان های زندگیم بود"

لو اعلام کرد "این یکی از استراتژی های من رو میطلبه. مردا عاشق زنایی میشن که یکی دیگه قراره صاحبش
 بشه، پس گریس، این حيله ی کوچیکت اونقدرم ایده ی بدی نیست. این بهترین راهه که یه مرد رو فریفته
 کنی. یه زنی که مردای دیگه دنبالش نشون دهنده ی اینه که اون زن جذاب و خواستینه"

پیشنهاد کردم "یا شایدم نشون دهنده ی صادق نبودنش"

لو از ته دل خندید . جولیان که کنار من نشسته بود تکان خورد . در گوشی گفت " معذرت میخوام . فکر کردم این کلاس ارزش امتحان کردن رو داره "

منم در گوشش گفتم " 60 دلار که بیشتر ندادیم . تازه میتونیم بعدش مارگاریتای مجانی بخوریم "

" بیاین کلاس رو ادامه بدیم . یه سری از این چیزا ممکنه احمقانه ، شایدم یکم از مد افتاده به نظر بیان ، اما اسم کلاس ملاقات با مرد مناسب است ، و متد های منم موثر هستن " مکث کرد " برای تو ، جولیان ، من زیاد مطمئن نیستم ، اما یه سعی ای بکن و به من بگو که چه نتیجه ای داد ، اوکی ؟ "

جولیان با حالتی افسرده و ملول گفت " حتما "

برای یه ساعت بعد ، لبم رو گاز گرفتم تا خروپف نکنم و به جولیان هم که مثل من داشت کلنجار میرفت، نگاه نکردم . خیلی خوب ، هر چیزی که جولیان میگفت احمقانه به نظر میومد . اونم از نوع بدجورش . انگار برگشته بودیم به دهه ی 1950 یا یه همچین چیزی . زنانه و مطبوع و شایسته باش . تصویری از من که داشتم کالاهان رو میزدم تو ذهن ادم میومد . بسیار شایسته ، و بسیار زنانه . فحش نده ، سیگار نکش ، مشروب بیشتر از یه لیوان نخور ، و همون یه لیوانم تا تهش رو نخور . کاری کن مردا احساس قوی بودن بکنن . تا میتونی خودت رو جذاب کن . همیشه ارایش داشته باش . دامن بپوش . قابل نزدیک شدن باش . لبخند . بخند اما نه با صدای بلند . هی مژه هات رو بهم بزن و عشوه بیا . اغلب شیرینی بپز . از خودت وقار و فریبندگی تراوش کن . از مردا کمک بخواه و درباره ی نظراتشون تملق کن .

عجبا .

لو گفت " برای مثال ، باید به مغازه ی هاردور برین . تو اون مغازه کلی مرد کار میکنه . تظاهر کنین که نمیدونین کدوم لامپ رو میخواین انتخاب کنین . و نظر اون مردا رو پرسین "

" یالا ! " این حرف یهو از دهنم پرید . " لو ، لطفا ! کی یه زنی رو که نمیدونی کدوم لامپ رو میخواد رو انتخاب میکنه ؟ "

لو با اهنگ صداش گفت " من میدونم که تو به چی داری فکر میکنی گریس . این که این من نیستم . ولی بیا باهاش مواجه شیم . " تو " این کارا رو نمیکنی ، یا " تو " دیگه به این کلاس نمیای . درست میگم ؟ "

کارن با یه اه از سر افسوس گفت " این یکی رو داره درست میگه "

یه ساعت بعد ، وقتی در رستوران بلکی نشسته بودیم و مارگاریتا میخوردیم ، با تقلید صدای لو گفتم " واقعا کار درستی نبود "

جولیان : " حداقل تموم شد "

کیکی که داشت یکی از برگه ها رو که دست به دست شده بود رو میخوند ، گفت " شما دو تا ، بس کنین

دیگه . اون داره درست میگه . اینو گوش کنین . وقتی در یه بار یا رستوران هستین ، شونه هاتون رو راست کنین ، با دقت یه نگاه به اطراف بندازین ، و به خودتون بگین ، من خواستنی ترین زن ی هستم که الان تو این رستورانه . این باعث میشه از خودتون اعتماد به نفس تراوش کنین و توجه مردها رو جلب کنین " کیکی تمرکز کرده و اخم کرده بود .

جولیان با یه اشتیاق تمسخر امیز گفت " من خواستنی ترین زن اینجا هستم " با ارنج به دنده هاش زد و گفت " مشکل اینجاست که هستی " کیکی گفت " خیلی بده که مثل بقیه مردا نیستی . وگرنه من و تو میتونستیم با هم بخوابیم " جولیان بازو هاش رو به دور من انداخت و دلیرانه گفت " اگه مثل بقیه مردا بودم که تا الان من و گریس با هم ازدواج کرده بودیم و 6 تا بچه داشتیم "

سرم رو روی شونش گذاشتم و گفتم " اه ه ه . 6 تا ؟ زیاد به نظر میاد " کیکی گفت " من میخوام امتحان کنم . تکلیف خونمونه دیگه ، درسته ؟ پس در نتیجه اینجا هیچ کاری نباید بکنیم . راستی ، من خواستنی ترین زن اینجا هستم و دارم هی از خودم اعتماد بنفس میریزم بیرون " . خندید و بلند شد ، بعد به سمت بار رفت ، جوری به پیشخوان تکیه داد که سینه هاش مثل امواج اقیانوس در طوفان ، باد کردن و اومدن بالا .

یه مرد درجا توجهش جلب شد . برگشت ، قدرشناسانه لبخند زد و چیزی نگفت . اون کالاهان اوشی بود .

صورتم قرمز شد . " لعنت " . خدا دهان کیکی رو ببند که چیزی درباره ی کلاس نگه ، چونکه: 1. اینجوری کالاهان میفهمید من با کسی قرار نمیزارم ، و 2 . خوب اگه کیکی میخواست ورق زندگیش رو درباره مردا عوض کنه ، نباید میدونست که کالاهان به تازگی از زندان ازاد شده ؟ و ایا کالاهان باید میدونست که کیکی وقتی موضوع مردا باشن یه کم رم میکنه ؟

زمزمه وار به جولیان گفتم " شاید باید بهش اخطار بدم " و چشمم رو از اون دو تا برنداشتم " اون همسایه ی منه . مجرم سابق " . قبلا درباره ی گذشته ی کالاهان به جولیان گفته بودم .

جولیان یه جرعه از پیناکولادا ش رو نوشید و گفت " آه نمیدونم . اختلاس اونقدرم بد به نظر نمیاد . و خدای من گریس . به من نگفته بودی که انقدر سکسیه "

"اره ، خوب " صدام قطع شد . کیکی یه چیزی گفت ، کالاهانم جوابش رو داد ، و کیکی سرش رو عقب برد و خندید . چشمم چپ شد . " من ... الان برمیگردم "

به سمت بار رفتم و بازوی کیکی رو گرفتم " کیکی ، میتونم یه ثانیه باهات صحبت کنم ؟ " . به سمت همسایم

برگشتم "سلام کالاهان" همین الانشم قرمز شده بودم. نمیدونستم موهام چه شکلی بود. لعنت. چون کالاهان اوشی داشت به من نگاه میکرد دوست داشتم که خوشگل به نظر بیام.

گفت "سلام گریس". لبخند زد... فقط یه کم، اما کافی بود. اون مرد به طرز غیرمنصفانه ای جذاب بود. کیکی پرسید "اوه، شما دوتا همدیگه رو میشناسین؟"

"بله. خونه هامون کنار همه. اون تازه نقل مکان کرده"

دودل بودم که ایا کارم درسته یا نه. اما من و کیکی سالها بود که باهم دوست بودیم. من بودم دلم نمیخواست که بدونم ایا مردی که بهش علاقه دارم تازه از زندان خارج شده؟ اگه میدونست، میتونست تصمیم خودش رو بگیره. درسته؟

کالاهان داشت به من نگاه میکرد. لعنت. سر مزرعه شرط میبندم که میدونست چی میخوام بگم.

بالاخره گفتم "کیکی، من و جولیان یه سوالی داریم"

نامطمئن گفت "حتما". یه چند قدم کشیدمش، و به کالاهان نگاهم نمیکردم. در گوشش گفتم "اممم، کیکی. اون یارو تازه از زندان خارج شده. برایه اختلاسی بیشتر از یه میلیون دلار" لبم رو گاز گرفتم. تکون خورد. "اه، لعنت. دیگه عادی نشده؟ من فقط دست رو مجرما میزارم. لعنت. البته که خیلیم خوشگله، درسته؟"

"و اون.... خوب، اون.... من فقط فکر کردم که تو باید از این موضوع خبر داشته باشی"

"نه، درست میگی گریس. همین جوریشم زمان سختی رو دارم، درسته؟ نیاز ندارم که با یه مجرم سابق قرار بزارم"

با یکی دو قدم پشت سر کیکی، به سمت بار برگشتیم و اون نوشیدنی رو گرفت. کالاهان داشت مارو نگاه میکرد. لبخندش رفته بود. کیکی مودبانه گفت "کال، از دیدنت خوشحال شدم"

یه نگاه به من انداخت که انگار من میدونم موضوع از چه قراره، ولی فقط مودبانه سرش رو خم کرد. گفت "شب خوبی داشته باشی" برگشت و بازی بیسبال رو که از تلویزیون بالای بار در حال پخش بود رو نگاه کرد. من و کیکی به سمت میزمون برگشتیم.

گنگر فرنگیمون رو آورده بودن، و جولیان از قبل شروع به خوردن کرده بود، و با چشم های کولی مانند با روحش، به یه مرد خوش قیافه ی بلوند خیره شده بود و اون مرد هم به همون شدت نگاهش میکرد.

به سمتش سر تکون دادم و گفتم "تو میتونی. تو خواستنی ترین زن اینجا هستی"

جولیان زمزمه کرد "شبیبه اون بازیکن فوتبال، تام برادلیه"

پرسیدم "تو از کجا میدونی که تام برادلی کی هست؟"

"همه ی مردای هم جنس باز امریکا میدونن که اون کی هست"
کیکی گفت "شایدم خودِ تام برادلی باشه . تو که نمیتونی مطمئن باشی . برو جلو و یه امتحانی کن . کاری کن احساس مردانگی و قدرت کنه . از اون حيله های زنانه استفاده کن"
برای یه لحظه به نظر اومد که جولیان میخواد این کارو بکنه ، بعد ، شونه هاش افتاد پایین . گفت " نه . وقتی شما دوتا زن خوشگل رو کنارم دارم ، چرا باید به یه مرد نیاز داشته باشم؟"
بقیه ی شب رو ، کوچولو کوچولو به کالاهان اوشی ، وقتی که داشت همبرگر میخورد و بازی بیسیال رو تماشا میکرد ، نگاه کردم . اون یه نگاهم به سمت ما نداشت .
صبح روز شنبه ، دوباره با صدای پارس هیستریک انگوس ، وحشیانه از رو تختم پریدم پایین و تلو تلو خوران به سمت در رفتم تا بازش کنم . این بار ، مارگارت پشت در بود ، با یه کیف دستی به دنبالش ، و یه اخم روی صورتش .

گفت " من اینجام . قهوه داری؟"

در حالی که هنوز چشم هام نیمه باز بود جواب دادم "حتما ، حتما ، بزار درست کنم " . دیشب تا دیر وقت بیدار بودم و به مدت 229 دقیقه ی با شکوه برنامه ی خدایان و فرماندهان رو نگاه میکردم ، و وقتی ژنرال جکسون آخرین فرمان های هذیانیش رو به ویرجینیای اول میداد ، منم اون ها رو باهوش تکرار میکردم و اشک میریختم . فکر کنم منصفانه بود که بگیم یه خماری متحد و هم پیمان رو داشتیم ، و مارگارت با همه ی بدخلقی باشکوهش ، اول صبحی دم در خونم بود اخخخخخخخخ . همونطور که به سمت اشپزخونه میرفت ، منم به دنبالش راه افتادم .

همونطور که داشتم اندازه میگرفتم که چقدر قهوه بریزم ، پرسیدم " خوب چه اتفاقی افتاده؟"
مارگارت با صدای ارباب و فرماندهیش جواب داد " بزار بهت بگم گریس . هیچ وقت با مردی که مثل برادرت دوشش داری ازدواج نکن ، باشه؟"

"برادری بده . گرفتم"

"جدی دارم میگم نابغه " خم شد و انگوس رو که داشت کفشش رو میجویدو بلند کرد " . دیشب به استوارت گفتم که ، چرا ما هیچ وقت روی میز اشپزخونه با هم سکس نداریم ؟ و میدونی اون چی گفت ؟"
مارگارت متهمانه به من خیره شد .
پرسیدم " چی ؟ " و پشت میز در کنارش نشستم .

صداش رو پایین تر آورد تا صدای شوهرش رو تقلید کنه . " " فکر نکنم که زیاد بهداشتی باشه " . اصلا باورت میشه یه چنین جوابی به من بده ؟ چند تا مرد هست که شانس سکس روی میز اشپزخونه رو رد کنه ؟

دوست داری بدونی من و استوارت کیا این کارو میکنیم؟"

جواب دادم " اصلا و ابدا دلم نمیخواد بدونم "

با شتاب گفت " دوشنبه ، چهارشنبه ، جمعه و شنبه "

"واووو . به نظر خوبه که " _____

"این تو برنامه ی روزانشه . تو قسمت ساعت 9 یه ستاره میزاره تا یادش نره . مقاربت با همسر . تیک . انجام شد "

"اما با این حال ، این خوبه که " _____

"و کل مشکل من همینه گریس . اونقدر اشتیاق و علاقه ی شدیدی وجود نداره . در نتیجه من الان اینجام "

زمره کردم " نه که اینجا خونه ی اشتیاق و شهوته "

"خوب ، دیگه نمیتونستم اونجا بمونم ! شاید الان یه کم بیشتر به من توجه کنه ! شاید نه ! الان زیاد به این موضوع اهمیت نمیدم . گریس ، من 34 سالمه . دوست دارم روی میز اشپزخونه سکس داشته باشم ! اشکال داره؟"

یه صدایی گفت " من مطمئنم که مشکلی نداره " . هردومون برگشتیم . کالاهان اوشی در چهاچوب در اشپزخونه وایستاده بود . انگوس مثل همیشه درنده خویی و صداش در اومد و سعی میکرد تا از اغوش مارگارت بیرون بیاد . کال با یه لبخند گفت " من در زدم . سلام . کالاهان هستم . همسایه ی خوش قیافه "

حالت مارگارت از عصبانیت به درنده خویی تبدیل شد ، مثل یه شیری که به یه بچه گوره خر سه پا خیره شده باشه . " سلام کالاهان ، همسایه ی خوش قیافه "بیشرمانه گفت " من مارگارتم ، خواهر شهرتی "

اضافه کردم " خواهر شهوتی ازدواج کرده . مارگارت با کالاهان اوشی آشنا شو . کال ، خواهرم ، که سالهاست با خوشحالی ازدواج کرده ، و به تازگی دچار دردی شده که من بهش میگم خارش 7 ساله "

مارگارت با نگاه شهوانیش گفت " هی ، من 7 ساله ازدواج کردم ، مگه نه ؟ پس تو اون مختلصی ، درسته؟ "

"درسته " سرش رو خم کرد و به من نگاه کرد " زیاد به درد یه همراهی نجیبانه نمیخورم ، مگه نه گریس؟ "

صورتتم اتیش گرفت . اه ، بله ، کیکی و اون اخطار . حالت کالاهان سرد بود .

"گریس ، دیروز بعدا از ظهر پنجره هات رسیدن . اگه میخوای ، میتونم همین امروز شروع کنم "

چشم هام رو بستم و سعی کردم تصور کنم که این یارو داره کلکسیون مقدسان دوران ویکتورینم رو میدزده .

" حتما "

پیشنهاد کرد " چطوره فقط زمان هایی کار کنم که تو اون دور و بر باشی ؟ این جواری حواست به دسته چک و میراث خانوادگیت هست ، شایدم بتونی قبل از اینکه برم منو بگردی "

مارگارت داطلبانه گفت " من میتونم این بگردم " گفتم " خیلی خنده دار بود . پنجره ها رو نصب کن . زیاد طول میکشه ؟ " 3 " روز ، شایدم 5 . بستگی داره که اون قبلیها چقدر کهنه و قدیمی باشن . اگه امروز دوست پسرت این دور و بر هست ، شاید به کمکش نیاز داشته باشم " خدای من ، تقریبا دوست پسر مزاحم رو فراموش کرده بودم . مارگارت تند و تیز به من نگاه کرد . یه نگاه هشدار دهنده به مارگارت انداختم و گفتم " هممم . اون سر کارشه " " از اون چیزی که من میبینم ، اون زیاد این دور و بر نمیداد " . بازوهای بزرگش رو تا کرد و یه ابروش رو بالا برد .

گفتم " اون خیلی سرش شلوغه " کالاهان پرسید " یه بار دیگه بگو اون چه کارست ؟ " " اون " ارزو میکردم که کاش یه شغل ضعیف تری رو انتخاب کرده بودم " جراح کودکان " مارگارت با خنده ای پشت لیوان قهوش ، زیر لبی گفت " خیلی باشکوه و شریف " موهای کالاهان به یه سمت رفته بود و من دوست داشتم بدونم که چه احساسی داره اگه انگشتهام رو به درون اون موهای ابریشمی ، دوست داشتنی و بدرفتار ببرم . به انگشتم گفتم که انقدر تو روز روشن خیال نبافن . گفتم " پس ، خیلی خوب ، اوکی ، میتونی امروز شروع کنی کال . دوست داری قبلش یه کم قهوه بخوری ؟ " " نه . ممنون " . از سرِ صلحی که داشتم عرضه میکردم زیادی بود . " دوست داری از کجا شروع کنم ؟ و دوست داری قبلش اتاق ها رو تمییز کنی ؟ " " اوکی ، گوش کن . معذرت میخوام ار این که به دوستم گفتم که تو تازه از زندان خارج شدی . ولی تو واقعا یه مجرمی ، پس " ...

" پس ؟ " اه کشیدم . " فکر کنم ، پس میتونی از اینجا شروع کنی " " باشه از اشپزخونه شروع میکنم " . برگشت و به سمت در ورودی رفت . وقتی از در خارج شد ، تا احتمالا اولین پنجره ام رو بیاره ، مارگارت به سمت جلو خم شد . " شماها با هم دعوا دارین ؟ و چرا بهش گفتمی که دوست پسر داری؟ اون خوشگله . من در عرض یه ثانیه باهاش حال میکردم " " ما با هم دعوا نداریم ! به زور همدیگه رو میشناسیم . و بله ، اون خوشگله ، اما این هیچ ربطی نداره " " چرا ؟ فکر کردم دنبال یکی میگردی تا باهاش بخوابی ؟ "

"ششششش! صداتو بیار پایین. بهش گفتم که با یه نفر قرار میزارم"

مارگارت یه جرعه از قهوش رو خورد و گفت "چرا این حرف رو بهش زدی؟"

اه کشیدم. "آخر هفته ی گذشته، ناتالی اومده بود اینجا، و درباره ی آیات پرسید... "مارگارت، موجودی که از همه مخلوقات کمتر خیال و اوهام برش میداشت، هیچ وقت درک نمیکرد که دوست پسر خیالی من چقدر به من آرامش میده." به هر حال، فکر نکنم زیاد بد باشه که اون فکر کنه یه مردی هست که گهگاهی به من سر میزنه. فقط در موردی که بخواد ارتکاب جرم کنه به درد میخوره"

"اگه بخواد در مورد من ارتکاب جرم کنه، من اصلا ناراحت نمیشم" یه نگاه کثیف بهش انداختم "درسته. خوب. اون خیلی سکسیه. نمیدونم اهل عشقبازی با زن یکی دیگه هست یا نه"

مارگارت "!"

"اروم باش. شوخی کردم"

"مارگز، حالا که حرفش پیش اومد، مگه قرار نبود من رو با یه بلک اسمیتی جور کنی؟ من دارم یه کم افسرده میشم"

"درسته، درسته. متال اسمیت. لستر. عجیبه. بهش زنگ میزنم"

غر غر کردم. "عالیه. نمیتونم صبر کنم"

مارگز یه جرعه دیگه از قهوش رو خورد "چیزی داری بخوریم؟ از گرسنگی دارم میمیرم. اوه، و من یه کم از لباس چرک هام رو هم اوردم، امیدوارم عیب نداشته باشه با لباسات بندازی تو ماشین لباس شویی. من فقط میخوام از اون خونه خارج شم. و اگه استوارت زنگید، نمیخوام باهاش صحبت کنم، باشه؟"

"حتما. امر دیگه ای نیست عالیجناب؟"

"میشه شیر کم چرب بگیری؟ اینایی که نه کم چربن نه پر چرب رو دوست ندارم" مارگارت از اون ادمایی بود که پنیر بدون چربی میخورد و نمیدونست که چه چیزیه داره از دست میده.

کالاها با یه پنجره ی جدید به اشپزخونه اومد و اون رو به دیوار اشپزخونه تکیه داد.

مارگز پرسید "همسایه ی خوش قیافه، تو ازدواج کردی؟"

"نه. داری بهم پیشنهاد میدی؟"

مارگز شرورانه پوزخند زد. "شاید"

"مارگز! بیخیالش شو"

مارگز پرسید "برای چه مدتی تو زندان بودی، ال کاپون؟" بدون اینکه چشم هاش رو از پشت کال برداره، در گوشم گفت "خدای من، باسنش رو نگاه توی اون شلوار جین"

در گوشش گفتم "بس کن دیگه"

کال جواب داد "19 ماه. و ممنون" یه چشمک به مارگارت زد. و با این کارش رحم من منقبض شد.

مارگز پرسید "19 ماه در 3 تا 5 سال؟"

"بله. خوب تحقیق کردی" و به خواهرم لبخند زد. خواهر زیبای من. خواهر زیبا، مو قرمز و فوق العاده باهوش من با درآمد زیاد.

"خوب، گریس ازم خواسته بود که درباره تحقیق کنم. میترسید که تو امنیتش رو تهدید کنی"

"بس کن مارگز". قرمز شده بودم.

کال مهربانانه پرسید "بازم سوالی هست؟"

مارگز با نگاه به ناخن هاش پرسید "از وقتی از زندان خارج شدی تا حالا با یه زن بودی؟"

جیغ زدم "خدای من!"

کال پرسید "منظورت اینه که سرِ راهم یه سر به فاحشه خونه ی محلی زدم یا نه؟"

مارگز تصدیق کرد "درسته" فریاد من رو ندیده گرفت.

"نه. با زنی نبودم"

پرسید "واووو. توی اون خونه ی بزرگ چی؟ دوست دختری داری؟". چشم هام رو بستم.

هر چند کالاهان خندید "اون جا مثل بقیه ی زندان ها نبود"

مارگارت با یه لبخند شرورانه به پشت کالاهان گفت "باید تنها باشی"

گفتم "بازجوییش تموم شد؟ مارگارت اون باید به کارش برسه"

مارگارت: "پارتی ادمو خراب میکنیا. اما درست میگی. و من باید به دفترم برم. من یه وکیلیم کالاهان.

گریس بهت گفته بود؟ وکیل مجرمین. دوست داری کارتم رو بهت بدم؟"

"من کاملاً خودم رو اصلاح کردم". و خندید. خنده ای که قولِ هر نوع رفتارِ ممنونی رو میداد.

"من ادمای دفتر عفو مشروط رو خوب میشناسم. درحقیقت خیلی خوب میشناسمشون. مراقبت رفتارت هستم".

کال جواب داد "همین کارو بکن"

پیشنهاد کردم "کمکت میکنم که وسایلت رو جابه جا کنی" و مارگارت رو از صندلیش بلند کردم و ساکش رو برداشتم. وقتی به طبقه ی بالا رفتیم گفتم "تو به استوارت خیانت نمیکنی مارگز. اون فوق العادست. و قلبشم شکسته. من قبلاً تو مدرسه دیدمش، و اون مثل یه بچه سگی {خدایی اگه بگم توله سگ اصلاً قشنگ نیست} ^_^ بود که دور انداخته باشش"

"خوبه . حداقل الان به من توجه میکنه "

"اه ، به خاطر خدا . تو خیلی لوسی "

حرفم رو ندیده گرفت و گفت " من باید به دفترم برم . برای شام میبینمت ، باشه ؟ حال غذا درست کردن داری ؟ "

یه نفس عمیق کشیدم " اوه . برای شام اینجا نیستم "

یکی از ابروهاش رو بالا برد و گفت " چرا ؟ با وایات قرار داری ؟ "

دستم رو به سمت موهای گیر کردم بردم تا صافش کنم . " اممم . نه . خوب ، اره . ما برای شام داریم میریم خونه ی نات . یه قرار 4 نفره "

خواهرم غرید " یا مریم مقدس باکره ی ابدی ، گریس "

" میدونم . میدونم . وایات قراره تو اتاق اورژانس گیر کنه . خدا قلب با استعدادش رو حفظ کنه "

مارگز دم در اتاق مهمان ، به زور یادش افتاد که باید سپاسگذار باشه . گفت " تو یه احمقی . هی ، ممنون که گذاشتی رو سرت خراب شم "

" خواهش میکنم . دست از سرِ کالاهانم بردار "

در چند دقیقه بعد ، طبقه ی بالا برای خودم کار درست کردم و از همسایم دور موندم . یه دوش گرفتم . همونطور که اب گرم بر بدنم میریخت ، داشتم فکر میکردم که چی میشد اگه کالاهان اوشی میومد تو . بلوزش رو درمیآورد ، کمربندش رو باز میکرد ، شلوار جینش رو درمیآورد و در کنارم قرار میگرفت . من رو در میان بازوانِ قهوه ایش میگرفت ، دهانش داغ و نیازمند ، __ محکم چشم هام رو به هم زدم ، اب رو یخ کردم و سریع حمومم رو تموم کردم .

مارگارت به سمت دفتر کارش رفت ، و با خوشحالی از من و کالاهان خداحافظی کرد ، و به نظریه کم افسرده بود از اینکه شوهرش رو ترک کرده . از لپ تاپم استفاده کردم نه کامپیوتر بزرگه که در طبقه ی پایین بود و برای بچه های سال سومیم سوال طرح کردم . انشاهای سال دومی هام رو تصحیح کردم . از طبقه ی پایین به ریز صدای اره و چکش میومد و ترکیبش با صدای سوت زدن کالاهان ، تبدیل به یه صدای ناهنجار ولی خوشایند شده بود .

انگوس با این که هنوزم از خشم ناله میکرد ، دیگه سعی نمیکرد تا از زیر درِ اتاق خوابم یه تونل درست کنه و در زیر نور افتاب ، به پشت دراز کشیده بود و دندون های نامرتب پانیش خیلی دوست داشتنی شده بودن . حواسم رو جمع کارِ دانش آموزام کردم ، در حاشیه ها یادداشت نوشتم ، در اخر نظرم رو دادم ، تمیزی نوشتنشون رو ستودم ، و اون نقاطی که نیاز به تمرین بیشتر داره رو براشون مشخص کردم .

بعد از یه چند دقیقه ای که گذشت ، رفتم پایین . 4 تا از 8 پنجره ی طبقه ی پایین نصب شده بودن . کال به سمت من نگاه کرد . " فکر نکنم نیاز باشه که اون تیر پایه ها رو عوض کنم. اگه پنجره های طبقه ی بالا هم مثل این پایینی ها راحت باشن ، دوشنبه یا سه شنبه کارم تمومه "

" اه . باشه . اونا عالی به نظر میان "

" خوشحالم که ازشون خوشت اومد "

بدون اینکه لبخند بزنه یا حرکت کنه ، به من نگاه کرد . منم نگاهش کردم. و نگاه کردیم و بازم به هم نگاه کردیم . صورتش نیرومند ، و بله ، زیبا بود ، اما این چشم هاش بود که توجه منو جلب کرده بود . اون چشم ها ، یه داستانی برای خودشون داشت .

به نظر فضای بینمون سنگین شده بود ، و من میتونم حس کنم که صورتم _ و بقیه ی قسمت ها _ داره گرم میشه .

گفت " بهتره برگردم سرِ کارم " و پشتش رو به من کرد . فقط همین .

فصل 13

درست لحظه ای که وارد خونه ی ناتالی شدم ، فهمیدم که نات و اندرو با هم زندگی میکنن. اپارتمانش بوی اونو میداد ، همون بوی خوبِ شامپو بچه ، و این فهمیدنِ غیرقابل انکار ، مثل یه سیلی بود که تو گوشم خوابیده باشه . گفتم " سلام " خواهرم رو بغل کردم و موهای نرم و صافش رو نوازش کردم.

" سلام ! اوه ، از دیدنت خوشحالم " محکم بغلم کرد و بعد خودش رو عقب کشید " وایات کجاست ؟ "

اندرو از اسپرزخونه صدا زد " سلام گریس "

شکمم پیچ خورد . اندرو توی خونه ی ناتالی . خیلی راحت .

" سلام اندرو . تو بیمارستان یه کاری برای وایات پیش اومد ، یه کم دیر میاد " صدام اروم و کنترل شده بود .

گردن کلفت شده بودم .

نات گفت " ولی میاد دیگه ؟ " ابروهاش از نگرانی درهم کشیده شد .

" اه ، حتما . فقط یه کم دیر میاد "

نات خندید " من یه تارت گرم خیلی عالی برای دسر درست کردم . میخواستم تاثیر خوبی روش بزارم ،

میدونی؟ "

اپارتمان ناتالی در تقاطع نهم نیو هاون بود ، یه بخش امن شهر که زیاد از موسسه ای که توش کار میکرد دور نبود . البته که اینجا اومده بودم ، اون مجسمه ی اسب آهنی رو به عنوان کادوی خونه ی جدید بهش داده بودم . چند وقت بود که اندرو و ناتالی با هم زندگی میکردن ؟ یه ماه ؟ 6 هفته ؟ با این حال تمام وسایلش این و اونور خونه بودیه ژاکت رو جالباسی ، کفش ورزشیش دم در بود ، ژورنال قانون نیویورک هم نزدیک شومینه بود . اگه اینجا زندگی نمیکرد ، اینجا میمونده . اونم زیاد .

اندرو گفت " سلام " و از اسپزخونه خارج شد . یه بغل سریع منو کرد ، و من میتونستم اون گوشه گیریِ اشنای اون رو حس کنم. گوشه گیری ای که امروز احساس زننده ای داشت .

" سلام " و دهانم رو به خنده باز کردم " حالت چطوره ؟ "

" عالی ! نوشیدنی میخوری؟ یه وودکا؟ اپلتینی؟ وایت راشن؟ " چشم های سبز و شاد اندرو از پشت عینکش میخندیدن . اون همیشه افتخار میکرد به اینکه در راهه وکیل شدنش ، متصدی بار بودن رو هم یاد گرفته .

فقط برای اینکه خوشحالش رو در درست کردن یه کوکتیل ندیده بگیرم گفتم " دوست دارم یه کم مشروب بخورم "

" سفید یا قرمز؟ ما یه کابرنِت ساویگنان خیلی خوب رو باز کردیم "

" سفید لطفا " لبخندم خیلی سفت و محکم به نظر میومند " ولی وایات کابرنات دوست داره "

در این لحظه من واقعا قدردان وایات دانِ پزشک هستم . این شب ، بدونِ اون افتضاح بود ، حتی با وجود اینکه اون در دنیای مادی وجود نداشت . بی اراده به سمت راحتی رفتم ، ناتالی داشت درباره ی این صحبت میکرد که چطور امروز همه جا رو گشته تا یه تیلایا پیدا کنه ولی نتونسته ، و مجبور شده بره فیرهاون ، به یه ماهی فروشی ای که پایین رودخونه بود. مجبوری با تصور ناتالی ، یه زیبای باشکوه ، که بر روی دوچرخه نشسته و به سمت مغازه های ایتالیایی میره ، جایی که بدون شک صاحبش به خاطر زیبایی ناتالی هل میشه و یه چند تا بیسکویت رو میریزه، اه حسرتم رو در سینه حبس کنم. ناتالی با موهای عالی و شغل باورنکردنی. ناتالی با یه اپارتمان دوست داشتنی و ناتالی با مبلمان زیبا . ناتالی با نامزد سابقم ، که به من میگه چقدر دوست داره تا بتونه مردِ خیالیِ من رو ببینه .

من از این لذت نمیبردم که داشتم به ناتالی _ و مادر و پدرم ، مادربزرگم و حتی کالاهان اوشی _ دروغ میگفتم ، اما بهتر از این بود که گریس بیچاره ای باشم که اونو به خاطر خواهرش دور انداختن. از نظر اخلاقی خوب نیست که ادم دروغ بگه ، اما هی ! اگه دروغ گفتن ، فقط برای یه بارم که شده عادلانه بود ، من میگم که اون بار الانه .

برایِ یه لحظه ی کوتاه ، یه سناریو ی دیگه به سلول های پیر مغزم خطور کرد . کالاهان اوشی در کنارم نشسته بود ، و چشم غره میرفت به این که اندرو در اشپزخونه بود و داشت مثل یه میمون عنکبوتی ، جعفری خرد میکرد . اون کالاهان ، بازوهای بزرگ و عضلانیش رو به دور شونم مینداخت و در گوشم میگفت " باورم نمیشه که با اون احمق استخوانی نامزد بودی "

درسته . این اتفاق میوفتاد و بعد من برنده ی لوتو { یه نوع بازی } میشدم و اینم میفهمیدم که من بچه ی حاصل از عشق مارگارت میشل و کلارک گیل هستم .

برای اینکه حواسم رو پرت کنم ، یه نگاه به دور و بر اتاق نشیمن ناتالی انداختم . ناگهان نگاهم بر روی طاقچه ی بالای شومینه ثابت موند . گفتم " من این رو یادمه " صدام مثل بچه ها کیپ شده بود " اندرو ، این همون ساعتیه که من بهت دادم ، درسته ؟ واوو "

خودش بود . یه ساعت دوست داشتنی به رنگِ ویسکی با ظاهری روغنی و اعدادی با جزئیات استادانه و یه کلید برنجی برای پیچوندش . توی لیچفیلد اون رو در یه مغازه ی عتیقه فروشی پیدا کرده بودم و دو سال پیش برای تولد 30 سالگیه اندرو بهش داده بودم . در یه پیکنیک در فارمینگتون . دوست هاش که باهم همکار هم بودن _ اون زمان ، دوست های هر دو مون بودن _ و همینطور اوا ، پاول ، کیکو و دکتر اکخارت ، مارگارت و استوارت ، جولیان ، مامان و بابا ، و پدر و مادرِ پرافاده ی اندرو که یه کم از این ایده که قراره روی یه میز پیکنیک عمومی غذا بخوریم ترسیده بودن هم اونجا بودن . عجب روزی بود . البته ، این مالِ اون موقعیه که هنوز ما همدیگرو دوست داشتیم . قبل از اینکه اون خواهرم رو ببینه .

به طور عجیب و ناشیانه ای گفت " اوه . بله . من عاشق اون ساعت " و یه لیوان مشروب به دستم داد . با زخمی ناشی از لذتی خشن گفتم " خوبه . چون یه عالم قیمتش بود . در نوع خودش یکه "

اندرو من کنان گفت " و اون ... اون خوشگلگه "

میدونم که خوشگلگه احمق جون . پرسیدم " خوب . شما دوتا خیلی با هم راحتین . تو الان اینجا زندگی میکنی اندرو ؟ " صدام یه کم از حالت طبیعی بلند تر بود .

" خوب ، اه ... نه ... هنوز یه چند ماه از اجارم مونده . در نتیجه نه ، نه واقعا " اون و ناتالی یه نگاه سریع و عصبی به هم انداختن .

"ممم - هممم . اما واضحه ، از اونجایی که وسایلت به اینجا منتقل شدن " و یه جرعه از کاردونی خودم رو خوردم .

هیچکدومشون ، هیچ حرفی نزدن . و با اطمینان از اینکه صدام بشاش به نظر برسه ادامه دادم . " خوبه . بیخودی پول اجاره ی اضافی هم نمیدین . خیلی منطقیه " و سریع . اما خوب ، اونا عاشق هم بودن . کی بود که عاشق

ناتالی ، گل سرسبد خانواده نشه ؟ نات جوان تر بود . بلوند ، با چشم های ابی . بلند تر . زیبا تر . باهوش تر . خدایا ، ارزو میکردم کاش وایات دان واقعی بود ! ارزو میکردم کاش کالاهان اوشی اینجا بود ! هر چیزی ، جز این طنین احساس رد شدن ، که از بینم نمیرفت . دهنم رو شل کردم و روی صندلی نزدیک خواهرم نشستم و نگاهش کردم . گفتم " خدایا ، ما شبیه هم نیستیم ، مگه نه ؟ "

مشتاقانه گفت " اوه ، من فکر میکنم شبیهیم . به جز رنگ موهامون . گریس ، یادته وقتی که دبیرستانی بودم و موهام رو مجعد کرده بودم ؟ و بعد موهام رو رنگ قهوه ای کردم ؟ " خندید و دست هاش رو روی زانو هام گذاشت " خیلی ناراحت شدم از اینکه موهام شبیه موهای تو نشد "

و گیر افتادم . نمیتونستم از دست ناتالی عصبانی باشم . بیشتر شبیه این بود که من هرگز اجازه نداشتم که از دست ناتالی عصبانی باشم . منصفانه نبود ، اما کاملا درست بود . یاد روزی افتادم که داشت بهش اشاره میکرد . موهایش رو مجعد کرده بود ، خیلی خوب ، اون موهای باحال و دوست داشتنی رو مجعد کرد و بعدشم یه رنگ قهوه ای بیریخت بهش زد . اون موقع 14 ساله بود ، و از اون جایی که مواد شیمیایی ، موهایش رو اونجور که میخواست درنیاورده بود ، تو اتاقش گریه کرد . یه هفته بعد موهای دوباره صاف شد ، و تو مدرسه اون تنها موخرمایی ای بود که ریشه ی موهایش بلوند بود . اون میخواست که شبیه من بشه . اون فکر میکرد که ما شبیه هم هستیم _ من ، که 3 اینچ کوتاه تر ، 15 پوند سنگین تر بودم و موهام نفرین شده بود و چشم های خاکستریه معمولی ای داشتم .

اندرو گفت " قطعاً بینتون یه شباهت هایی وجود داره " . فکر کردم که ، گمشو رفیق . منی که اینجا نشستم ، سر کلاس های ملاقات با همسر رفتم ، تو اینترنت با مردا قرار گذاشتم ، نسبت به یه مجرم احساس شهوانی داشتم ، و توی بی لیاقتِ احمق ، این دُر { مروارید ^ _ ^ } رو داشتی و ندیده گرفتی . خوب . حدس میزنم که هنوزم عصبانیتم از بین نرفته . حداقل اون عصبانیتی که نسبت به اندرو داشتم از بین نرفته .

به نظر فکرمو خونند . " بهتره برم یه سر به ریزوتو بزنم . به نظرم بدون دعا کردن قرار نیست ضخیم تر از این بشه " با این حرف ، مثل یه ترسو ، سریع به اسپرژخونه رفت .

ناتالی اروم پرسید " گریس ، همه چیز مرتبه ؟ "

یه نفس کشیدم . " اوه ، حتما " مکث کردم " خوب ، من و وایات یه دعوی کوچولو با هم داشتیم "

" اوه ، نه "

چشم هام رو بستم . واقعا داشتم دروغ گوی قهاری میشدم . " اره . خوب ، اون خیلی خودشو وقف بچه ها کرده ، میدونی که ؟ " بله . گریس ، جراح کودکان ادمه ازاردهنده ایه " منظورم اینه که ، اون فوق العادست . من دیوونشم . اما به زور میتونم بینمش "

ناتالی زمزمه کرد " به نظر کارش خیلی پرمشغله است " چشم هاش پر از دلسوزی و همدردی بود .
"اره "

پرسید " اما امیدوارم که اون جبران کنه ؟ " و من جواب دادم که ، بله ، البته که این کارو میکنه . صبحانه در رختخواب ... توت فرنگی ، و وافل ها یه کم له شده بودن ، خیلی بامزه بود ، اون مثل بچه ها شده بود... گل هایی که برام میفرسته (در حقیقت من واقعا برای خودم یه چند تا گل فرستاده بودم .) جوری که به من گوش میده ...عاشق اینه که درباره ی کلاس هایِ درسم بدونه. روسریِ خوشگلی که هفته ی پیش برام خریده (در حقیقت ، من واقعا یه روسری جدید خوشگل داشتم ، به جز اینکه خودم اونو روزی که با جولیان رفته بودیم بیرون خریدم .)

گفتم " اه ، هی ، میدونی که میخوام برای ریاست دپارتمان تاریخ درخواست بدم ؟ " و بحث رو عوض کردم . خواهرم فریاد زد " اه گریس ، این عالیه . تو اگه رییس بشی خیلی کارا میتونی بکنی ! اگه تو انتخاب بشی ، من واقعا سرحال میشم "

بعد ، درست همون لحظه تلفنم زنگ زد . بلند شدم ، جیبهام رو گشتم ، تلفنم رو دراوردم و روشنش کردم .
گفتم " وایاته " و به نات لبخند زدم .

"اوکی ! یه کم تنهاتون میزارم " و شروع به بلند شدن کرد .

به حالت دستوری گفتم " نه بشین " و بعد به سمت تلفنم برگشتم . بالاخره اون باید این مکالمه رو میشنید ...
به هر حال پایانش رو باید میشنید . " سلام عزیزم "

جولیان گفت " سلام ، عزیز . دارم فکر میکنم که اسمم رو عوض کنم "

گفتم " اوه ، نه ! حالش خوبه ؟ " و به یاد اوردم ، همونطور که در راه اینجا ، جلوی اینه تمرین کرده بودم ، با نگرانی اخم کنم .

جولیان گفت " یه چیزی مردانه تر ، میدونی ؟ مثل ویل یا جک . تو چی فکر میکنی ؟ "

محکم جواب دادم " فکر کنم اون خوش شانسه که تو دکترشی " و به خواهرم لبخند زدم .

"شاید یه کم زیادی مردونست . شاید مایک . یا مک . خوب ، احتمالا این کارو نمیکنم . مامانم منو میکشه "

"نه ، نه عیب نداره عزیزم ! من درک میکنم. البته که همینطوره ! نه ، هردوشون میدونن که کارِ تو چی هست !

این طور نیست که تو ... " مکث کردم " نجار یا همچین چیزی که نیستی . یه مکانیک. تو جون ادم ها رو

نجات میدی "

جولیان : " بیخیال دختر "

گفتم " تو درست میگی "

دوستم پرسید "ناهار چی دارین؟"

"ریوتو، اسپاراگوس و تیلایا. و یه تارت خوشمزه که خواهرم درست کرده"

ناتالی گفت "یه کم میدم گریس برات بیاره"

جولیان گفت "یادت نره اون تارت رو برام بیاری. خودم به دستش اوردم. یه کم دیگم باید حرف بزنینم؟"

میخواهی ازت خواستگاری کنم؟"

"نه، نه عزیزم، عیب نداره. شب خوبی داشته باشی"

جولیان گفت "عاشقتم. حالا توام اینو به من بگو"

"اوه، اممم، منم همینطور" صورتم داغ شد — نمیخواستم به یه دوست پسر خیالی ابراز عشق کنم. حتی

منم تا اون جاها پیش نمیرفتم. بعد تلفن رو خاموش کردم و اه کشیدم. "خوب، اون نمیتونه بیاد. جراحی

پیچیده تر از اونیه بود که فکرشو میکرد، و اون میخواد تا وقتی اون پسر بچه جراحیست تموم نشده کنارش

بمونه"

ناتالی اه کشید، قیافش تبدیل شد به یه چیزی مثل پرستش. "اوه، گریس، واقعا متأسفم که نمیتونه بیاد، اما

خدایا، اون خیلی عالی به نظر میاد"

گفتم "هست. واقعا هست"

بعد از شام، ناتالی تا محل پارک ماشینم همراهم اومد. گفت "خوب، خیلی متأسفم که نتونستم آیات رو

بینم. اما خیلی خوبه که تو اومدی پیشمون" صدایش توی پارکینگ بزرگ منعکس شد.

گفتم "ممنون" و در ماشین رو باز کردم. تاپرویر رو که شامل تیکه ی بزرگی از تارت برای جولیان بود رو در

صندلی عقب گذاشتم و به سمت خواهرم برگشتم. "خوب، روابط بین تو و اندرو جدیه؟"

مکث کرد. "اره. امیدوارم از نظر تو اشکالی نداشته باشه"

یه کم تند جواب دادم "خوب، من نمیخوام که بعدا دور انداخته بشی نات. منظورم اینه که، اون درد اوره،

میدونی؟ من فقط... خوشحالم. این خوبه"

"مطمئنی؟"

"بله. مطمئنم"

لبخند زد. اون لبخند متین و سعادت مند خودش رو. "ممنون. میدونی، وقتی بالاخره آیات رو دیدم حتما

ازش تشکر میکنم. اگه بخوام حقیقت رو بگم، اگه تو با کسی آشنا نمیشدی، من با اندرو بهم میزدم. اون

جوری خیلی اشتباه به نظر میومد، میدونی؟"

گفتم "اممم. خوب، من... من باید برم. بای ناتالی. ممنون از شام عالیت"

روی شونش ، و اونقدر این تصور قدرتمند بود که من میتونستم حتی ضربان قلبش رو زیر دستم و بازی کردن انگشت هاش با موهام رو حس کنم. گهگاه یکی زیر گوش اون یکی زمزمه میکنه ، اما اغلب ، ما فقط سکوت میکردیم .

حکیمانه به خودم گفتم " اینقدر وقت رو تلف نکن . حتی بدون سابقه ی زندان هم ، اون جووری نیست که تو میخوای " تازه ، صدای درونی ازار دهندهم گفت ، اون حتی از تو خوششم نیما. اینم بهش اضافه کن که من در کنار اون مرد عضلانی و بزرگ ، احساس اشفتگی میکردم و راحت نبودم ... نه . من راحتی ، امنیت و ثبات رو میخواستم. نه یه احساس جذبه ی جنسی و کشمکش جنگی . حالا مهم نیست که از اینجا چطور به نظر میاد .

"گریس ؟"

انگوس وحشیانه غرید و بعد رفت تا به یه پروانه حمله کنه . داشتم تو پاسیوی پشتی ، بنفشه ها رو درون گلدون میزاشتم. چشم از گل ها برداشتم و بالا رو نگاه کردم . صبح یکشنبه بود و کالاهان اوشی برگشته و تو اسپزخونه در کنار در شیشه ای کشویی ایستاده بود . اون امروز صبح یه سر رفته بود سر کارش ، مارگارتم رفته بود تا یه کم بدوئه (اون دوئه ماراتون میکرد و هیچ کس نمیدونست که کی برمیگرده) ، و در نتیجه ، ظاهرا دلیلی وجود نداشت که کالاهان این دور و بر بپلکه و حرف بزنه .

"من باید قفسه ی کتاب رو از جلوی پنجره کنار ببرم . میخوای وسایل کوچیکتو جابه جا کنی ؟ "

"حتما " بلند شدم و دست هام رو به هم زدم .

وسایم اکثرا دی وی ها و کلکسیونم بود . بدون هیچ حرفی ، وسایل رو روی راحتی گذاشتم ... یه قوطی تنباکو مال دهه 1880 ، یه توپ {جنگی} کوچک، یه مجسمه ی چینی از اسکارلت اوهارا در لباس سبز مخملی که از پرده درستش کرده بود ، و یه دلار کنفدراسیون قاب شده .

همونطور که جلد فیلم ها رو نگاه میکرد گفت "فکر کنم از جنگ داخلی خوشت میاد " . شکوه ، کوهستان سرد ، نشان سرخ شجاعت ، شیناندوئا ، شمال و جنوب ، جسی والز متمرده ، خدایان و فرماندهان ، گتیزبرگ ، و مستند کین برنز ، دی وی دی با ویرایش مخصوص ، که هدیه ی کریسمس از طرف ناتالی بود .

گفتم " من یه معلم تاریخ هستم "

"درسته . حالا فهمیدم " و دقیق تر به فیلم ها نگاه کرد " بر باد رفته تا حالا باز نشده . بیشتر از یه کپی ازش داری ؟"

"اه ، اون . مامانم اون رو بهم داده ، ولی من همیشه فکر کردم که باید اول اون رو روی پرده ی بزرگ { ^ _ ^ } منظورش سینما نیست ، فیلم های قدیمی رو تو یه پارکی جایی روی پرده های بزرگ نشون میدن { ^ _ ^ }

ببینم ، میدونی ؟ تا ارزش فیلم رو حفظ کرده باشم "

"پس تا حالا ندیدیش ؟ "

"نه . ولی 14 بار کتابش رو خوندم . تو خوندی کتابشو؟"

"من فیلمش رو دیدم " یه لبخند کوچک زد .

"روی پرده ی بزرگ ؟ "

"نه . از تلویزیون "

"اون که حساب نمیشه "

"فهمیدم " یه کم خندید و شکم من جمع شد . قفسه ی کتاب رو جابه جا کردیم . کالاهان اره ی خودش رو

برداشت و صبر کرد تا من از جلو راهش کنار برم . من کنار نرفتم .

پرسیدم " خوب کال ... چرا یه میلیون دلار اختلاس کردی ؟"

گفت " 6.1 میلیون دلار " اره رو به برق وصل کرد " چرا یه نفر دزدی میکنه ؟"

جواب دادم " نمیدونم . تو چرا این کارو کردی ؟"

با اون چشم های ابی تیره به من نگاه کرد ، داشت جوابش رو میسنجید . منم منتظر موندم . یه چیزی تو

صورتش بود که یه داستانی برای خودش داشت ، و من میخواستم که اون رو بشنوم . داشت من رو برانداز

میکرد، و فکر میکرد که چی بگه و چطور بگه . صبر کردم .

"سلام عزیزم . من برگشتم " در جلویی باز شد . مارگارت ، عرق کرده ، قرمز شده و زیبا ، اونجا وایستاده بود

. " خبر بد دارم رفقا . مامان داره میاد اینجا . ماشینش رو تو شیرینی فروشی لالا دیدیم . عجله کن . تقریبا

رکورد جهانی رو زدم تا زودتر از اون برسم اینجا "

خواهرم و من یه راست به سمت انبار رفتیم . مارگارت دستور داد " کالاهان ، یه کم به ما کمک کن "

کال پرسید " موضوع چیه ؟ " و دنبالمون راه افتاد . رو پله های زیرزمین یهو خشکش زد . " اوه ، خدای من "

اروم اطراف رو نگاه کرد .

زیرزمین من یه مخزنی از مجسمه بود . مامان ، آه ، در مورد کارهای هنریش بخشنده گی به خرج داده بود ، و در

نتیجه زیرزمین من پر از اندام های دخترانه ی شیشه ای بود .

کالاهان از دور گفت " عاشق اینجام "

مارگارت دستور داد " ساکت باش . یه چند تا مجسمه بردار و بیار طبقه ی بالا . الان وقت صحبت کردن نیست

. مامان اگه بفهمه که گریس کارهاش رو مخفی کرده پدرمون رو در میاره . تجربه دارم که میگم . " خواهرم ،

خونه ی زندگی (یه رحم) و اشیانه ی شماره ی 12 (تخمدان) رو برداشت و از پله هابه سمت بالا دوید .

کالاها ن پرسید " اینجا رو اجاره میدی ؟ "

گفتم " بس کن " نمیتونستم خندم رو مخفی کنم " فقط اینا رو بیار بالا و بزارشون رو یه قفسه ای جایی. یه کاری کن یه جور بنظر بیاد که انگار همیشه اونجا بوده " سینه های ابی رو دادم دستش . سنگین بود ___ باید بهش هشدار میدادم ، و برای یه ثانیه ، سینه از دستش لغزید ، و من گرفتمش ، و همطور کالاها ن هم گرفتمش . و نتیجه ی اخر این شد که ما هردومون یه جورایی اون رو نگه داشته بودیم ، و برای نگه داشتن مجسمه ، دست هامون روی هم دیگه بود . سرم رو بالا اوردم و به چشم هاش نگاه کردم ، و اون لبخند زد . یوهووووو .

عملا زانو هام خم شدن . اون بوی چوب و صابون و قهوه میداد ، و دست هاش بزرگ و گرم بود ، و خدایا ، جوری که اون چشم های ابی پایین رو نگاه میکرد و گرمای بدنش ، به من اشاره میکرد که روی اون سینه ی ابی خم بشم و فقط ... میدونین که ... فقط واقعا ، کی اهمیت میداد که اون سابقا یه مجرم بوده ؟ اینکه دزدی کرده . با این که میدونستم ، احتمالا باید قیافم رو از حالت شهوت خالص به یه چیز دیگه که شبیه همسایه ی بشاش باشه تغییر بدم ، اما انگار فلج شده بودم .

صدای بوق یه ماشین اومد . طبقه بالا ، انگوس مثل یه توفان کوچک شروع به پارس کرد ، و از اون جایی که صدای چماق ماندی میومد ، معلوم بود که داره خودش رو به در جلویی میکوبونه .

مارگارت فریاد زد " زود بیاین بالا . اونو که میشناسین "

طلسم شکسته شد . کال مجسمه رو گرفت ، یکی دیگه رو هم برداشت و رفت بالا . منم همین کارو کردم و هنوزم صورتم سرخ بود .

گنج پنهان رو پرت کردم تو قفسه ی کتاب و سیاهرگ سبز رو هم گذاشتم رو میز قهوه خوری که اونو خیلی زشتش کرد .

مامان از ایوان گفت " سلام . انگوس . بشین . بشین . اروم عزیزم . نه . بس کن . اروم عزیز . پارس نکن "

سگم رو برداشتم و در رو باز کردم . قلبم هنوزم تند تند میزد . " سلام ماما ! چی شده اومدی اینجا ؟ " شیرینی خریدم . سلام انگوس ! کی پسره خوبیه ؟ سلام مارگارت ، عزیزم . استوارت گفت که تو رو اینجا پیدا میکنیم . و اه ، سلام . شما کی هستی ؟ "

پشت سرم رو نگاه کردم . کال در چارچوب درِ اشیخونه ایستاده بود " . مامان ، همسایم کالاها ن اوشی . کالاها ن ، مادرم ، کسی که مجسمه ها رو ساخته ، نانسی امرسون "

" افتخاری برای من . من یکی از طرفدارای کارها تونم " کال با مامانم دست داد ، و مامان یه نگاه پر از سوال به من انداخت .

توضیح دادم " بابا استخدامش کرده تا پنجره ها رو عوض کنه "

مامان با شک گفت " فهمیدم "

کال به سمت من برگشت و گفت " گریس ، من باید برم خونم و بعدش سریع برم مغازه ی سخت افزار فروشی . چیزی نیاز نداری ؟ "

من نیاز دارم که یکی منو ببوسه . " اممم ، نه . چیزی به ذهنم نمیاد " و هنوزم صورتم سرخ بود .

" پس بعدا میبینمت . از اشناییتون خوشحال شدم خانم امرسون " و ما هر سه تامون داشتیم نگاه ش میکردیم ، وقتی که از در جلویی خارج شد .

مامان اول از همه شروع کرد " خوب مارگارت ، ما باید با هم حرف بزنیم . بیاین دخترا . بیاین تو اشنپزخونه بشینیم . اوه گریس ، این نباید اینجا باشه ! خنده دار که نیست . عزیزم اینا کارهای هنرین "

کالاهاش اوشی سینه ی ابی رو گذاشته بود تو ظرف میوه وسط پرتقال ها و هلو ها . مارگارت زد زیر خنده و جعبه ی شیرینی رو باز کرد . " اوه ، چه خوب . یکی میخوای گریس ؟ "

" بشینین دخترا . مارگارت . میشه بگی موضوع این جدا شدن از استوارت چیه ؟ "

اه کشیدم . ماما نیومده بود اینجا که منو ببینه . من دخترِ دور از دردمرزش بودم . مارگارت از بچگی ملکه ی نمایش بود (و مفتخرها هنوزم بود) ، پر از طغیان های نوجوانی ، اطمینان دانشگاهی ، مدارک اکادمیک و به استعداد ذاتی برای معاهده . ناتالی ، البته از همون موقع که به دنیا اومده بود ، درخشنده ترین بود و از موقعی که از مرگ نجات پیدا کرده بود ، هر قدمی که برمیداشت یه معجزه محسوب میشد .

تا حالا ، تنها مورد استثنایی که در مورد من اتفاق افتاده بود ، جداییم از اندرو بود . مطمئنا خانوادم من رو دوست داشتم ، با این که فکر میکردن معلم شدن خیلی اسونه (پدر زمانی که اعلام کردم که از دانشگاه حقوق چشم پوشیدم و لیسانس تاریخ گرفتم به این امید که معلم بشم گفت " اون ادمایی که میتونن ، انجامش میدن ، اونایی که نمیتونن ، معلم میشن ") . تابستونا که بیکار بودم باهام مثل یه توهین به ادمایی که " واقعا کار میکردن " رفتار میشد . این حقیقت که من مثل یه برده در طول سال تحصیلی کار میکردم و برنامه ی درسی میریختم و درست میکردم ، بیشتر از ساعات مدرسه میموندم تا دانش آموزها رو در دفترم ملاقات کنم ، تیم منازعه رو رهبری میکردم ، به رویدادهای مدرسه میرفتم ، رقص ها و مسافرت ها رو همراهی میکردم ، خودم رو میکشتم تا در تدریس پیشرفتی حاصل بشه و با والدین حساسی که انتظار داشتن بچه هاشون تو همه چیز برتر باشن ، سرو کله میزدم _ در مقایسه با تمام تعطیلات دوست داشتیم ، بی ربط محسوب میشدن .

مامان به پشتیه صندلی تکیه داد و به بزرگترین بچش نگاه کرد " خوب ؟ حرف بزن مارگارت ! "

ماگارت گفت " من هنوز کامل ترکش نکردم " یه گاز بزرگ از شیرینیش زد " من فقط ... اینجا در کمین

نشستم "

"خوب این خیلی مسخره است . من و پدرت مسلما مشکلات خودمون رو داریم . تا حالا دیدی فرار کنم برم خونه خاله ماویس ؟ "

مارگارت گفت " این به خاطر اینه که عمه ماویس رو اعصاب ادم راه میره . گریس به زور نصف اون رو اعصاب ادم راه میره ، درسته گریس ؟ "

"اه ممنون مارگز . و بزار ببینم این که هر روز صبح ببینم که لباس چرکات افتاده دور و بر اتاق مهمان ، چه خوبیهایی داره . من باید رخت ها شما رو هم بشورم عالیجناب ؟ "

گفت " خوب از اونجایی که تو یه شغل واقعی نداره ، اره حتما "

"شغل واقعی ؟ این خیلی بهتره از اینه که با یه مشت دلال مواد مخدر " —
مامان پرسید " بسه دخترا . واقعا داری استوارت رو ترک میکنی ؟ "

مارگارت چشم هاش رو بست " نمیدونم "

"خوب ، من فکر میکنم که این خیلی مسخره است . تو باهانش ازدواج کردی مارگارت . همینجوری که نمیتونی ترکش کنی . میمونی و همه چیز رو مرتب میکنی تا دوباره شاد باشی "

مارگارت گفت " مثل شما و بابا ؟ پس الان من رو بکش . گریس ، تو این کارو میکنی ؟ "

"من و پدرت ، کاملا با هم ... " صداش قطع شد و انگار که ناگهان سپیده زده باشه ، به ایوان قهوه اش نگاه کرد .

مارگارت یه ابروش رو بالا برد و پیشنهاد کرد " شاید توام باید بیای با گریس زندگی کنی "

"اوکی ، خیلی خنده دار بود . نه . تو نمیتونی مامان " یه نگاه تهدید امیز به مارگارت انداختم " جدا مامان " اروم گفتم " تو و پدر عاشق هم هستین ، درسته ؟ فقط از دعوا کردن خوشتون میاد "

اه کشید " اه گریس . عشق این وسط چی کارست ؟ "

مارگارت با کنایه گفت " ممنون تینا ترنر "

اعتراض کردم " امیدوارم عشق این وسط خیلی کاره باشه "

مامان اه کشید " کی میدونه عشق چیه ؟ " دست هاش رو تکون داد .

مارگارت زمزمه کرد " عشق ، میدونِ جنگه "

باهاش مقابله کردم " عشق تمام اون چیزیه که بهش نیاز داری "

اونم جواب داد " عشق بو میده "

گفتم " خفه شو مارگز . مامان ؟ داشتی میگفتی ؟ "

اه کشید " وقتی خیلی به یه نفر عادت میکنی ... نمیدونم . بعضی وقتا دلم میخواد که پدرتون رو با یه چاقو بکشم . اون یه وکیل مالیاتی پیر و خسته کننده است . ایده هاش درباره تفریح اینه که بخوابه و توی اون جنگ های احمقانه ی داخلی ، نقش یه مرده رو بازی کنه "

مداخله کردم " هی . من عاشق اون جنگ های احمقانه " ولی اون منو ندیده گرفت .

" ولی همینجوری همه چیز رو ول نمیکنم مارگارت . بالاخره ما سوگند خوردیم که همدیگرو دوست داشته باشیم و گرامی بداریم ، حتی اگه این مارو بکشه . "

مارگارت گفت " خدای من . چه جمله ی قشنگی "

" اما اون رو اعصاب من راه میره ، و به کارهای هنریم میخنده ! اون چی کار میکنه ؟ با لباس های مسخره این ور اون ور میدوه و گلوله شلیک میکنه . من خلق میکنم . من فرم یک زن رو تجلیل میکنم . من قادرم که خودم رو با چیزایی بیشتر از نالیدن و طعنه زدن نشون بدم . من " —

مارگز گفت " بازم قهوه میخوای مامان ؟ "

" نه ، من باید برم " ولی از رو صندلیش تکون نخورد .

محتاطانه پرسیدم " مامان . چرا تو ، اه ه ه ، همونطور که گفتی ، فرم بدن یک زن رو تجلیل میکنی ؟ چطور یه چنین چیزی شروع شد ؟ " مارگارت یه نگاه تند و تیره به من انداخت ، اما من یه کم کنجکاو بودم . سال اخر دبیرستان بودم که مامان خودش رو کشف کرد .

لبخند زد . " حقیقت اینه که ، تصادفی بود . من سعی داشتم که یکی از اون حباب های شیشه ای درست کنم که به در یا درخت کریسمس اویزون میکنن ، میدونی که ؟ و من برای درست کردن تهش یه کم مشکل داشتم ، و پدرت اومد تو و گفت که اون مثل نوک سینه میمونه . پس منم بهش گفتم که درسته ، و اونم کاملاً صورتش بنفش شد ، و من فکر کردم که چرا نه ؟ اگه پدرت یه چنین عکس العملی رو نشون داده ، بقیه چه فکری میکنن ؟ در نتیجه به چیمرا بردمش و اونا عاشقش شدن "

زیر لبی گفتم " همم . چیشو میشه دوست نداشت ؟ "

" واقعا میگم گریس . پیشروان هارتفرد من رو یه فمنیست پوستمدرن با طبع ظریف ماپلتورن و اوکفین بر روی اسید نامیدن "

مارگارت مداخله کرد " هشتم از تزئینات خراب شده ی کریسمس حاصل شدن "

مامان گفت " اولیش تصادفی بود مارگارت . بقیشون تجلیلی از یه معجزه ی فیزیولوژیک یه نام زن بود . من عاشق کارم هستم ، حتی اگه شما دخترانتونین بطور شایسته ای قدر هنر من رو بدونین . من یه شغل جدید دارم و مردم من رو تحسین میکنن . و اگه این موضوع پدرتون رو ازار میده ، این دیگه مشکل خودشه "

مارگز گفت "اره . چرا پدر اذیت نشه ؟ اون فقط همه چیز بهت داده "

"خوب ، مارگارت ، عزیزم ، جوابت اینه که اون کسیه که همه چیز رو گرفته ، و بین همه ی ادما ، تو کسی هستی که باید از موقعیت من قدردانی کنی . دخترا ، من یه کاغذ دیواری شده بودم . پدرت خیلی خوشحال بود که بیاد خونه ، یه مارتینی بهش داده بشه و شامی رو بخوره که من ساعت ها تو خونه مثل برده ها کار کردم تا آماده بشه و بچه هایی باهوش ، خوشرفتار و خوشگل داشته باشه و بعدم بپره رو تخت و از یه سکس پر سرو صدا نیرو بگیره "

من و مارگارت با ترسی مساوی پس نشستیم .

ماما خیلی سرد و نامطبوع به مارگارت نگاه کرد "اون کاملاً لوس شده بود ، و من نامرئی بودم . پس مارگارت ، اولین زاده ی دوست داشتنی من ، اگه من دارم اون رو ازار میدم ، از بین همه ی ادما ، تو باید بگی که " کارت خوب بود مادر " چون بالاخره اون الان داره به من توجه میکنه ، و من حتی مجبور نیستم که به خونه ی خواهرم فرار کنم " .

مارگارت گفت " اوچچچچ . من خونریزی دارم گریس " . عجیب بود که اون داشت لبخند میزد .

گفتم " شما دو تا ، لطفاً دیگه دعوا نکنین . مامان ، ما خیلی بهت افتخار میکنیم . تو ، اممم ، تو به چشم میای . واقعا "

مامان بلند شد و گفت " ممنون عزیز . خوب ، الان دیگه باید برم . قراره تو کتابخونه درباره ی هنر و الهاماتم صحبت کنم "

ماگارت زیر لبی گفت " حدس میزنم که فقط بزرگسالا حضور داشته باشن " و انگوس رو از رو پای من برداشت و صورتش رو جوری کرد که انگار داره میبوستش .

مامان اه کشید و به سقف نگاه کرد " گریس ، اون بالا تار عنکبوت بسته . با من تا ماشین بیا ، باشه ؟ " فرمانبرداری کردم و مارگارت رو که داشت با دستش یه کم شیرینی به انگوس میداد ، رو ترک کردم .

مامان گفت " گریس ، اون مردی که اینجا بود کیه ؟ "

پرسیدم " کالاهان ؟ " سرش رو تکون داد . " همسایمه . بهت گفته بودم که "

"خوب . خوب فرصت هایه خوبت رو با عاشق یه کارگردم دستی شدن هدر نده عزیزم "

"خدای من ، مامان ! تو که حتی اون رو نمیشناسی ! اون خیلی خوبه "

"فقط دارم میگم که تو یه رابطه ی دوست داشتنی با اون دکتر خوب داری ، مگه نه ؟ "

مختصر و مفید گفتم " من قرار نیست با کالاهان قرار بزارم مامان . اون فقط یه نفره که پدر استخدامش کرده " اه لعنت ، اون اونجا بود و داشت سوار ماشینش میشد . البته که شنید . از قیافش معلوم بود که شنیده . اونم

قسمت " یه نفر که پدر استخدامش کرده " رو ، نه اون قسمتی که گفتم " اون خیلی خوبه . "

مامان با صدای اروم تری گفت " خوب ، خوبه . فقط اینکه ، از وقتی تو و اندرو از هم جدا شدین ، تو مثل یه روح این ور و اون ور میرفتی عزیزم . و این خیلی خوبه که ببینی دوست پسر جوونت باعث شده یه کم گونه هات سرخ بشن "

گفتم " من فکر کردم شما فمینیست هستین "

" هستم "

" خوب ، میتونستی من رو گول بزنی ! شاید فقط موضوع اینه که زمان گذشته و من تونستم بدون کمک هیچ کسی اون رو فراموش کنم . شاید به خاطر اینه که الان وقت بهاره . شاید من این روزا اوقات خوبی رو سرکار میگذرونم . شنیدی که میخوام برای ریاست دپارتمان درخواست بدم ؟ شاید من خودم تنهایی دارم اوقات خوبی رو میگذرونم و این هیچ ربطی به وایات دان نداره . "

" خوب حالا هرچی . من باید برم عزیزم . خداحافظ "

وقتی برگشتم تو گفتم " اون من رو میکشه . البته اگه اول من اون رو نکشم "

مارگارت زد زیر گریه .

گفتم " وای خدای من . منظوری نداشتم ! مارگز ، موضوع چیه ؟ "

" شوهر احمقم " هق هق کرد و با دست هاش اشک هاش رو پاک کرد .

" باشه ، باشه عزیزم . اروم باش " یه دستمال بهش دادم تا فین کنه و همونطور که انگوس با خوشحالی اشک هاش رو لیس میزد ، اروم زدم روی شونش " واقعا چه اتفاقی افتاده مارگز ؟ "

یه نفس لرزان کشید " اون میخواد که ما بچه دار شیم "

دهنم باز موند . گفتم " اوه "

مارگارت هیچ وقت دلش بچه نمیخواست . در حقیقت اون میگفت که خاطره ی ناتالی که برای تنفس تقلا میکرد ، همه ی غریزه های مادریش رو خدشه دار کرده . اون همیشه به نظر میومد که بچه ها رو به اندازه کافی دوست داره _ تو ملاقات های خانوادگی ، بازیگوشانه بچه های دختر عمه ها رو بغل میکرد ، و با بچه های بزرگتر به طور خوشایندی مثل یه بزرگسال رفتار میکرد . ولی اون اولین نفری بود که گفت که خیلی احمقه اگه بخواد مادر بشه .

پرسیدم " خوب دربارش حرف زدین ؟ احساس تو چیه ؟ "

با حالتی نیش دار گفتم " افتظاحه گریس . من تو خونت قایم شدم ، با همسایت لاس میزنم ، با شوهرم حرف نمیزنم ، و مامان درباره ی ازدواج برای من نطق میکنه ! تابلو نیست که چه احساسی دارم ؟ "

محکم گفتم " نه . همچنین تو داری پشت موهای سگ من گریه میکنی . بریزش بیرون ، عزیزم . من به کسی نمیگم "

نگاهی قدردان و خیس به من انداخت . " یه کم احساس ... خیانت میکنم . مثل اینکه اون بگه من به براش کافی نیستم . و میدونی ، اون ... اون واقعا میتونه ازار دهنده باشه ، میدونی ؟ " دوباره نفسش شروع به گرفتن کرد " اون هیجان برانگیز ترین ادم دنیا نیست ، هست ؟ " زیر لبی گفتم نه ، البته که نبود .

" و در نتیجه من احساس میکنم که انگار اون زده تو سرم "

" خوب تو چی فکر میکنی مارگز ؟ فکر میکنی که ممکنه دلت بچه بخواد ؟ "

" نه ! نمیدونم ! شاید ! اه ، لعنت . من باید یه دوش بگیرم " بلند شد ، سگم رو که آخرین قطعه ی شیرینی که تو بشقابم بود رو به دندان گرفته بود رو داد دستم . اینجوری همدردی خواهرانه ی ما تموم شد

.....

پایان فصل 14

فصل 15

عصر روز چهارشنبه ، داشتم برای قرارم با لستر آهن ساز آماده می شدم. بالاخره زنگ زده بود و به اندازه کافی معمولی به نظر می رسید . اما صادقانه بگم . با اسمی مثل لستر ، عضو بودن در شرکت تعاونی صنعتی و قیافه ای که به طور مختصری میشه گفت که در نوع خودش جذاب بود ... خب ، اونقدر توقع چندانی نداشتم . با این حال ، به این نتیجه رسیدم که به بیرون رفتنش می ارزه . اینجوری میتونستم حيله های زنانه ام رو روی اون تمرین کنم. میتونستم بعضی از اون تکنیک هایی که لو ، در جلسه ملاقات با آقای مناسب ، در ما برانگیخته بود رو امتحان کنم. آره ، من تا این حد نا امید بودم .

مارگارت داشت کار می کرد - از زمان صحبتمون در آخر هفته ، اون سعی می کرد مامان رو از موضوع شوهر دور کنه. آنگوس، من رو درحالی که توصیه های لو رو با انگیزه دنبال می کردم تماشا می کرد ... با یه دامن به

اندازه ای کوتاه تا به خوبی اونارو نشون بده ، بله ، من پاهای شگفت انگیزی داشتم. یه مقدار رژ لب ، یه کم آب مقدس به موهام ، و من آماده رفتن بودم. پشت هم انگوس رو بوسیدم و ازش خواستم که احساس حسادت ، تنهایی یا افسردگی نکنه، همینطور بهش گفتم که میتونه اچ بی او تماش کنه و پیتزا سفارش بده ، و فهمیدم که همینجوری بیشتر و بیشتر شبیه این زنای عجیب غریبی میشدم که همدمشون یه سگه و زدم بیرون . من و لستر قرار بود در رستوران بلکی همدیگر رو ملاقات کنیم و من تصمیم گرفتم که پیاده برم . شب خیلی قشنگی بود . فقط یه کم سرد بود ، در غرب ، نوار نازک قرمزی بود که در حین غروب خورشید به تدریج بلند تر می شد. یک لحظه به خونه ام نگاه کردم. چراغ تیفانی رو برای انگوس روشن گذاشته بودم و همینطور چراغ دیواری ایوان هم روشن بود. غنچه های گل های صد تومانی با قول و قرار بسته بودند ... یک هفته یا یه کمی بعدتر ، اونا باز و به گل های خوشبویی تبدیل می شدند ، شکوفه های با طراوتی که تمام خونه رو معطر می کردند . پیاده رو سنگی پر بود از سرخس و علف هرز که در اطراف پایه جعبه پستی من هم به صورت توده ی سبزی متراکم شده بودند.

خونه تمام عیاری بود ، اونقدر خوب که بتونه روی جلد مجله قرار بگیره . دنج ، صمیمی ، بی نظیر . فقط جای یک چیز خالی بود - شوهر. بچه ها. اون خانواده ستودنی . من همیشه پیش بینی می کردم که این اتفاق بیفته ... ولیبه تدریج این تصور داشت سخت تر و سخت تر می شد .

شما ممکنه به این فکر بیفتین : چرا من خونه رو بعد از این که اندرو از من جدا شد نفروختم. خب اونجا به هر حال قرار بود خونه ما باشه . با این حال من دوستش داشتم . اونجا مزیت های خیلی زیادی داشت. تصور نشنیدن صدای آروم رودخونه فارمینگتون از دور ، یا کاشتن پیاز و سرخس جلوی ایوان توسط یک نفر دیگه ... من نمیتونستم این اجازه رو بدم. و بله ، من می خواستم اون آخرین چیزی که از اندرو و من باقی مونده بود رو حفظ کنم. ما می خواستیم اینجا حسابی خوش باشیم...

پس بیشتر به جای این که اونجا خونه ما بشه ، خونه من شد. اونجا من رو از غم و ناراحتی دور کرد و همینطور که بهش سر و سامون می دادم اون رو به یه پناهگاه راحت و زیبای و جایی برای دلخوشی هام تبدیل کردم. همونطور که حدس می زنین من تصور می کردم که دارم از اندرو انتقام می گیرم . به این فکر میکردم که بالاخره من کس دیگه ای رو ملاقات می کنم . یه آدم بهتر ، باهوشتر ، بلندقدتر، بامزه تر ، ثروتمندتر، خوش قیافه تر و ... کسی که لیاقت من رو داشته باشه . و اندرو شاهد این قضیه باشه. این میتونست یه ضرر احمقانه برارش باشه و اون برای بقیه عمر مزخرفش باید تنها و بدبخت می موند .

مشخصاً ، این اتفاق نیفتاد. من اینجا توی پیاده رو بودم با یه دوست پسر خیالی یه طرف ، یه آهن ساز یه طرف دیگه و در پس زمینه یه سابقه دار که قسمت های زنونه من رو به هیجان می آورد.

من به خودم گفتم " راه بیفت ". مارگارت این روزها یه مقدار مشکل عشقی داشت ولی این دلیل نمی شد که آدم بدی رو برای من در نظر گرفته باشه. لستر آهن ساز . فقط به هیجان اومدن برای چنین شخصی یه کم سخت به نظر می رسید. لستر .. لس ... نه ، هیچی!

رستوران بلکی پر بود و من بلافاصله از جایی که برای قرار ملاقاتمون انتخاب کرده بودم پشیمون شدم . من چی کار باید می کردم ، می رفتم و از همه مردهای حاضر در اونجا می پرسیدم که آیا لستر آهن ساز هستند یا نه؟! هیچ آهن سازی توی ساختمون هست ؟ لطفاً آگه شما یه آهن ساز هستید به سرعت گزارش بدید . وقتی جلوتر رفتم ، متصدی بار ازم پرسید " چی براتون بیارم؟ "

" آگه میشه یه جین و تونیک " .

" همین الان "

خب من اینجا بودم ، یه بار دیگه برای اینکه شخصی با اعتماد به نفس و با جذبه به نظر بیام . مثل یک شخص خوشحال که ناظر زندگی ای عالی بود و نشون نمی داد که مشتاقانه دنبال یه دوست پسره تا با خواهری که داره با نامزد قبلیش عروسی می کنه تنها نمونه ، چیزی که به زودی به نظر می رسید در حال اتفاق افتادنه . لعنتی . البته به اضافه یه رقصنده خوب .

صدایی از پشت سرم اومد " ببخشید ، شما گریس هستید ؟ من لسترم " .

برگشتم . چشم هام از تعجب گشاد شدند . قلبم به کلی از تپش ایستاد و بعد ضربانم به 180 بار در دقیقه رسید .

دوباره پرسید " گریس هستی ، درسته ؟ "

من زمزمه کردم " ممنون " . درواقع " خدایا ممنوم ! " بعد دهنم رو بستم و لبخند زدم . " سلام . درواقع بله . من گریس هستم . خوبم . مرسی " .

من یه پرحرف احمق بودم . شما چی ؟ وقتی چنین شخصی رو ببینین ! خدای مهربونم ، وای مارگارت ، ممنون ! چون جلوی من مردی ایستاده بود که هر زنی آرزوشه باهاش باشه . موهای مشکی . چشمهای وحشی مشکی . چاله های گونه ای که هر کسی رو به خودکشی وا می داشت . بلوز بازی که پوست سبزه ش رو نشون می داد و گردنی که آدم رو به هوس مینداخت . تقریباً یه جواریی مثل جولیان ولی خطرناک تر و کمتر قابل ستایش . سبزه تر . بلندقدتر . علاقه مند به جنس مخالف . ستودنی .

متصدی بار نوشیدنی رو به من داد و من با گیجی 20 دلار بهش دادم . زیر لب گفتم " بقیه ش مال خودت . "

لستر گفت " من یه میز گرفتم . اون طرف ، عقب رستوران . بریم ؟ "

اون راه رو نشون داد ، پس درواقع همینطور که راهمون رو باز می کردیم من میتونستم به باسنش نگاه کنم . باید برای مارگارت گل می فرستادم ، لباساش رو می شستم و کیک درست می کردم . داشتم توی فکرم از مارگارت تشکر می کردم که من رو با لستر آهن ساز آشنا کرد ، کسی که خیلی بیشتر از " جذاب در نوع خودش " خوش قیافه بود!

لستر نشست و همونطور که داشت آبجویی رو مزه مزه می کرد، گفت " وقتی مارگارت زنگ زد من خیلی هیجان زده شدم. اون خیلی عالیه " .

من هنوز هم به به طرز وحشتناکی احمق به نظر می رسیدم. گفتم " اوه ! ام ... آره . اون خیلی خوبه . من خیلی خواهرم رو دوست دارم " .

پوزخند زد و من از گلوم ناله ای بلند شد .

گفت " پس تو توی مدرسه کار می کنی ؟ "

من به خودم اومدم و جواب دادم " آره . من معلم تاریخ توی آکادمی میننگ هستم " .

چند جمله درباره کارم گفتم اما نمی تونستم آروم باشم . اون مرد به طرز غیر قابل باوری خوش قیافه بود . موهای پرپشت و تقریباً بلندش روی صورتش به طور برازنده ای ریخته شده بود . دست های شگفت انگیزی داشت . قدرتمند و تیره با انگشتهای بلند و زخمی که درحال خوب شدن بود و من آرزو می کردم که می تونستم ببوسمش تا بهتر بشه .

آب دهنم رو قورت دادم و پرسیدم " خب لستر ، تو چه جور آهن سازی هستی ؟ "

" خب ، من برات یکی از کارام رو آوردم. یه جور هدیه برای تشکر ازت به خاطر ملاقات با من . " دستش رو توی یک کیف چرم قدیمی کرد و به دنبال چیزی می گشت .

یه هدیه ! آه ! من مثل یک تکه گذاخته آهن ذوب شدم ! البته اون یه چیزی ساخته بود .

لستر سرش رو بلند کرد و اون شیء رو روی میز گذاشت .

اون زیبا بود . ساخته شده از آهن . آدمی که از رذالت دور میشد ، آهن به طور برازنده ای با قوس های ملایم پیچ خورده بود ، دست های بلند شده به طرف بهشت ، موهای آهنی ای که که به طور جالبی پراکنده شده بود و طوری به نظر می رسید که انگار با باد ملایم روزهای تابستانی مواجه شده است. نفسم رو بیرون دادم . " وای خدای من ! واقعاً قشنگه ! "

" مرسی . یکی از مجسمه های مجموعه جدید منه دارم روش کار می کنم. خیلی خوب دارن می فروشن . البته برای تو مخصوص بود گریس . " مکثی کرد . با اون چشم های تیره به من نگاهی انداخت و ادامه داد. " تو فوق العاده ای گریس . امیدوارم که بتونیم با هم باشیم . یه جورایی این هدیه تقدیر به ما هستش " .

گفتم " اوه ! آره . " مثل اینکه بگم آره من با تو ازدواج می کنم و برات چهار تا بچه سالم میارم . دوباره پوزخندی زد و من لیوان نوشیدنی رو نگاه کردم .

لستر گفت " یه لحظه اجازه می دی ؟ من باید به یکی زنگ بزنم . بلافاصله برمی گردم . منوببخش " .

من جواب دادم " اوه ، نه ، اصلاً مشکلی نیست . " می تونستم از اون زمان برای جمع و جور کردن خودم استفاده کنم . از شدت شور و هیجان مدام تکون می خوردم و عقب و جلو می رفتم . کی میتونست منو سرزنش کنه ؟ آقای خوش قیافه از من خوشش میومد و میخواست با من رابطه داشته باشه . واقعاً به همین راحتی ؟

تصور کنین اون رو بیارم تو خونه تا بقیه باهاش آشنا بشن ! فکر کنین من اون رو به عنوان همراهم دفعه بعد که ناتالی و اندرو من رو دعوت کردن ببرم . تصور کنین کالاهان اوشی منو با اون پسر خوش قیافه ببینه ! این بهترین چیزی نیست که میتونه اتفاق بیفته ؟ خدای من عالیه !

موبایل رو از توی کیفم در آوردم و شماره خونه رو گرفتم .

فوری تا مارگارت برداشت شروع کردم به صحبت . " مارگارت . عاشقشم ! مرسی ! اون فوق العاده ست ! اون در نوع خوش جذاب نیست ، اون فقط به طور غیر قابل باوری خوش قیافه ست ! "

مارگارت گفت " من همین الان دارم خدایان و ژنرال ها رو می بینم . تو واقعا چطوری این این چرندیات رو تماشا می کنی ؟ "

" این پسر فوق العاده ست ! "

مارگارت درحالی که به نظر متعجب می اومد گفت " خب . خوشحالم که تونستم کمکت کنم . اون خیلی هیجان زده بود که میخواست ملاقاتت کنه . درواقع ، اون اول از من خواست که بریم بیرون ، اما من حلقه م رو نشونش دادم . الان واقعاً پشیمونم " .

" اوه ! اون داره میاد . بازم ممنون ، مارگز . باید برم . " سریع دکمه قطع مکالمه رو فشار دادم و بعد همونطور که لستر می نشست ، لبخندی زدم . تمام بدنم از هیجان خواستن به تپش دراومده بود .

در نیم ساعت و خرده ی بعدی ما صحبت کردیم . درواقع خیلی برای من سخت و خسته کنند بود که نشون بدم شنونده خوبی هستم . درحالی که توجه چندانی نشون نمی دادم . ممنون از هوسی که توی وجودم حرکت می کرد . به طور مبهمی شنیدم که لستر درباره خانواده اش ، چطور یک آهن ساز شده ، کجا کارش رو به نمایش گذاشته و ... صحبت میکنه . همینطور درباره رابطه طولانی ای که داشته (با یک زن ، پس هیچ پروا و ترسی از تخت باقی نمی موند) ، ولی همه چیز به خوبی پیش نرفته بود . حالا اون می خواست همه چیز رو تنظیم کنه و دوباره شروع کنه . اون عاشق آشپزی بود و خیلی دوست داشت برای من شام درست کنه . همینطور بچه هم می خواست . اون واقعا فوق العاده بود .

بعد موبایلش زنگ زد. با شرمندگی گفت " اوه ، من واقعا معذرت می خوام گریس " ! نگاهی به صفحه موبایلش انداخت و ادامه داد " من منتظر این تلفن بودم " .

" نه ، نه ، راحت باش ، جواب بده " .

هر کاری می خواى انجام بده ، عزیزم . من برای توام .

لستر موبایلش رو روشن کرد. با طلبکاری گفت " چی میخوای هرزه ؟ " صورتش از خشم درهم رفته بود. من ساکت شدم و عطسه ام رو فروخوردم. به سرعت صاف روی صندلی نشستم. دور و بر ما، هنوز به مشتریان اضافه می شد. لستر همه ما رو نادیده گرفت.

اون داد زد " خب ، حدس بزن من کجام ؟ " کمی از من دور شد. " من توی بار با یک زن هستم ، حال به هم زن هرزه ! میخوام اونو بیرم خونمون و باهاش بخوابم " ! صدایش همینطور بلند تر و بلند تر و به شدت دو رگه می شد. " درسته ! روی مبل ، تخت ، کف آشپزخونه ، روی میز لعنتی آشپزخونه ! از خیانت خوشت میاد بدبخت ؟ "

بعد مکالمه رو قطع کرد و به من نگاه کرد و لبخند زد. با ملایمت پرسید " خب کجا بودیم ؟ "

گفتم " ام ... " نگاهی به دور و برم که در سکوت وحشتناکی فرو رفته بود انداختم. پرسیدم " دوست دختر قبلیت بود ؟ "

لستر گفت " اون دیگه برای من یه ذره هم اهمیت نداره، دوست داری بیای خونه من ؟ میخوام برات شام بپزم . "

تمام اعضای داخلی بدنم از ترس منقبض شدند. یک دفعه به این نتیجه رسیدم که من هیچ کدام از قسمت های آشپزخونه ی لستر رو نمی خوام ، خیلی ممنون . " ام ... لستر . من فکر می کنم که تو هنوز احساساتت درگیر دوست دختر قبلیت هستش ، اینطور نیست ؟ " سعی کردم لبخند بزنم .

صورت لستر درهم رفت . با ناراحتی و بغض گفت " آه ، مزخرفه ، من هنوز عاشقشم ! من عاشقشم و این داره منو می کشه ! " صورتش رو پایین آورد و نزدیک میز کرد و چندین بار با صدا به روی اون زد. گریه و ناله می کرد و اشک می ریخت .

پیشخدمت را خواستم و به نوشیدنی ام اشاره کردم و گفتم " لطفا یه دونه دیگه " .

یه ساعت و نیم بعد ، بالاخره با لستر تا دم ماشینش قدم زدم و اون همش داشت درباره ی استفانیا ، یه زن روسیه بی عاطفه صحبت میکرد که اون رو به خاطر یه زن دیگه ول کرده بود ، ... واینکه چه طور به در خونه ی اون زنه رفته بود و بارها و بارها اسمش رو صدا کرده بود تا پلیسو خبر کرده بودن و اونام برده بودنش

اینکه چطور در یه شب هزار و هفت بار بهش زنگ زده بود ... اینکه چطور روی یه نقشه ی عتیقه تو کتابخونه

ی عمومی ، روسیه رو خط خط کرده بود و به خاطر این کارش مجبورش کرده بودن که هزار ساعت خدمت عمومی انجام بده . سرم رو تکون دادم و زمزمه کردم و الکلی رو که خیلی بهش نیاز داشتم رو نوشیدم (قرار بود پیاده برم خونه ، نه با ماشین ، خوب پس چه ضرری داشت ؟) . همونطور که داشتم به روده درازیش گوش میدادم فکر کردم که امان از دست این هنرمندا . خب منم ول کرده بودم ، ولی نمیدیدی که من بشینم مخ یه نفر دیگه رو بخورم . شاید کیکی از این یارو خوشش بیاد

گفتم " خیلی خب . موفق باشی لس " و دستم رو روی بازوم کشیدم . شب سردتر شده بود ، و دور وبر چراغ ها ی خیابون رو مه گرفته بود .

به سمت اسمون گفتم " من از عشق متنفرم . چرا الان رو سر من خراب نمیشی ؟ من رو بکش دنیا "

" بیخیال . و ... خب . ممنون برای نوشیدنی ها "

نگاش کردم که داشت از محوطه ی پارکینگ خارج میشد _ هر چقدرم که با لطافت ازم خواسته بود که منو برسونه ، امکان نداشت که سوار ماشینش بشم . اه کشیدم و به ساعت نگاه کردم . ساعت 10 شب چهارشنبه . یه مرد دیگم پرید .

لعنت . مجسمم رو تو جا گذاشته بودم . حالا چه سازندش دیوونه بود یا نه ، از اون مجسمه خوشم اومده بود . در حقیقت ممکن بود که در آینده ی نزدیک ارزش بیشتری هم داشته باشه . در یه موسسه ی اهن سازان . قیمتش زیاد میشد . تو ذهنم یادداشت کردم که تا رسیدم خونه مارگارت رو خفه کنم . بالاخره اون یه وکیل بود . دفعه بعد که میخواست منو با یکی آشنا کنه بهتر بود که اول سابقه یارو رو بررسی کنه .

دوباره برگشتم داخل رستوران ، مجسمه ی کوچکم رو برداشتم ، یه بار دیگه از بین جمعیت توی رستوران بلکی گذشتم و در رو هل دادم تا برم بیرون . گیر کرده بود . محکم تر هل دادم و در یهو باز شد و خورد به کسی که همون موقع داشت میومد تو .

گفتم " اوچیچ "

چشم هام رو بستم . با یه حالت سلام احوالپرسی زیر لب زمزمه کردم " بپا کجا داری میری "

کالاها گفتم " باید میدونستم که تویی . مست کردی گریس ؟ "

" سر قرار بودم . خیلی ممنون . و تو حق نداری که انگشت اتهامت رو به سمت من بگیری . یه مرد ایرلندی توی بار . چه باشکوه "

" میبینم که دوباره مست کردیم . امیدوارم که نخوای رانندگی کنی " نگاهش از من به سمت بار چرخید .

برگشتم تا نگاه کنم . یه زن بلوند جذاب ، یه کم انگشت هاش رو براش تکون داد و لبخند زد .

" مست نیستم ! قرارم نیست رانندگی کنم ، پس نگران نباش . از قرار لذت ببر . بهش بگو دوباره سفارش

بده " با این حرف از کنارش گذشتم و وارد فضای سرد بیرون شدم.

کالاهاان اوشی شاید گستاخ و ازاردهنده باشه ، اما اینم باید بگم که درباره ی تواناییم در نگه داشتن الکل ، حق با اون بود . مسلما ، قصد داشتم که یه کم غذا بخورم ، ولی وقتی پیشخدمت اومد ، لستر تو اوج سخنرانیش بر علیه عشق بود ، و به نظر خیلی بد میومد که بخوای بال گاو وحشی سفارش بدی . خب اونقدر مست نبودم ، ولی یه کم گیج میزدم . تازه بوی قوی یاس های بنفش هم میومد و در واقع یه جورایی حس خوبی داشتم .

مه داشت بیشتر میشد ، و فقط میتونستم تصور کنم که الان موهام چه جوریه ، ولی میتونستم حس کنم پخش شده و مثل موجودات وحشی زیاد شدن و بسط پیدا کردن . یه کم بیشتر هوایی که بوی یاس میداد رو وارد شش هام کردم . سکندری خوردم _ اینم نتیجه ی اینکه بخوای چشم بسته تو پیاده روهای کج و موج پترسون راه بری_ ولی خودم رو کنترل کردم .

"نمیتونم باور کنم که دوست پسرت گذاشته با این شرایط تا خونه پیاده بری گریس . عجب ادم پست و بیفکری "

اخم کردم " بازم تو . اینجا چی کار میکنی ؟ "

کالاهاان سرش رو خم کردم تا بهتر بتونه به مجسمم نگاه کنه " تا خونه باهات میام . میبینم که برنده ی جایزه ی امی شدیم "

"این هدیه ی خیلی قشنگیه . از طرف وایات . اون برام خریدتش . و نیاز نیست تا خونه با من بیای "

"یکی باید بیاد . جدا اون دوست پسرت کجاست ؟ "

"صبح یه جراحی داشت و باید سر وقت حاضر میشد . برای همینم رفت "

کالاهاان گفت " همممم . چرا حداقل تا خونه نرسوندت ؟ یه چند تا گربه هست که باید نجاتشون بده ؟ "

"مینخواستم قدم بزنم . خودم اصرار کردم . تازه ، قرار تو چی ؟ همینجور تو اون بار تنهاش گذاشتی ؟ "

"من باهاش قرار نداشتم "

"با این حال من دیدم که جوری که انگار شناخته باشدت برات دست تکون داد "

"مامور عفو مشروطم بود " خندید " حالا حقیقت رو به عمو کالاهاان بگو گریس . امشب یه کم با دوست پسرمون مرافعه کردیم ؟ "

"نه ، مرافعه ای در کار نبود . و این حقیقت محضه " احتمالا الان وقت خوبی بود که موضوع رو عوض کرد "

تو واقعا ایرلندی هستی ؟ "

"خودت چی فکر میکنی نابغه ؟ "

من فکر میکنم که تو یه اشغالی . اوپسس . نزدیک بود اینو بلند بگم .

پیشنهاد کرد " شاید بهتره دفعه بعدی که رفتی بیرون فقط نوشابه بخوری . چقدر مشروب خوردی ؟ "

"دوتا جین و تونیک _ در واقع ، یکی و نصفی _ و من زیاد نمینوشم ، پس بله ، شاید روم تاثیر گذاشته . همین " به ستون روی پل رسیدیم که در تقاطع با خط راه آهن بود .

"پس اونقدر تحمل الکل رو نداری. به هر حال وزنت چقدره ؟ "

"کال ، این گناه بزرگیه که از یه زن پرسسی چقدر وزنشه ، پس بیخیال رفیق "

خندید . اون خنده ی جذاب با صدای شیطننت امیز. "عاشق اینم که من رو رفیق صدا میکنی " و همینطور شهوت هم صدات میکنم ، این چطوره ؟

بلند اه کشیدم " گوش کن کالاهان اوشی ایرلندی ، ممنون که تا اینجا با من اومدی . تا خونه چند بلوک بیشتر راه نیست . چرا برنمیگردی پیش اون زنت ؟ "

"برا اینکه اینجا اونقدر امن نیست و من نمیخوام که تو تنها بری خونه "

اه . در واقع اینجا یکی از مناطق ناهنجار شهر بود . اگه قرار بود مواد مخدري رد و بدل بشه ، درست پایین همین پل انجام میشد . دزدکی یه نگاه به صورت کال انداختم . زیادی خوش قیافه بودنش رو بزاریم کنار، باید این رو تصدیق کنم که داشت ... با ملاحظه رفتار میکرد .

گفتم " ممنون . مطمئنی که اون کسی که باهاتش قرار داشتی ناراحت نمیشه ؟ "

" برا چی ناراحت شه ؟ من دارم یه خدمت عمومی انجام میدم "

همونطور که داشتیم از پله های اهنی پایین میرفتیم ، یه کم سر خوردم . کالاهان قبل اینکه بخورم زمین ، منو گرفت ، و برای یه ثانیه ، چسبیدم به بازوش. بازوهایی گرم ، محکم و اطمینان دهنده . میتونستم کل شب اون بازوها رو نگه دارم . همینطور ، لعنتی بوی خوبی هم میداد ، مثل بوی صابون و چوب.

دستش رو آورد بالا و اروم یه چیزی رو از موهام بیرون کشید ... یه برگ . قبل ازاینکه بندازتش برای یه ثانیه بهش نگاه کرد . بازوم رو گرفت .

از دهنم پرید که " خب. قرارت . اممم . اون خوب به نظر میاد . منظورم اینه که قیافش خوبه " قلبم مثل یه ماهی در حال مرگ ، تو سینم تالاپ تلوپ میکرد .

کال بازوم رو ول کرد " اون خوبه . با این حال من باهاتش قرار عاشقانه نداشتم . قبلا هم که گفتم "

"اه " احساس اسودگی باعث شد زانو هام به طور ناراحت کننده ای به صدا در بیان . نه . دلم نمیخواست که کالاهان اوشی با کسی قرار بزاره . و حالا این یعنی چی ؟ یه بار دیگه در کنار هم شروع به راه رفتن کردیم . مه دور و برمون رو فرا گرفته بود و صدای ماشین ها رو خفه میکرد . اب دهنم رو قورت دادم " . خوب کال، تو ... امم... با کسی قرار عاشقانه میزاری ؟ "

یه نگاه به من انداخت " نه گریس "

"فکرکنم از اون ادمای اهل ازدواج و این چیزا نیستی؟ هنوز نمیخواهی که سر و سامون بگیری؟"

"خیلی دوست دارم که سر و سامون بگیرم. یه زن، چند تا بچه، یه سقف بالای سرمون"

پرسیدم "واقعا؟". در واقع به حالت جیغ پرسیدم. برای من کالاهان از اون دسته ادمایی به نظر میومد که فقط حال میکنن. اما اینکه یه سقف بالا سر بخواد؟ هممم. هممم.

"واقعا" دستش رو به درون جیبش برد "این اون چیزی نیست که تو و اون دکتر فوق العاده میخواین؟"

"اوه. اه، حتما. فکر کنم. نمیدونم" این چیزی نبود که بخوام در حالت مستی دربارش صحبت کنم. بالاخره عاجزانه گفتم "سخته که بخوای با ادمی باشی که با کارش ازدواج کرده"

کال گفت "درسته"

"خوب میدونی، همه چیز اونقدر که بنظر میاد عالی نیست" و با این حرفم، خودم متعجب شدم.

"فهمیدم" کال برگشت تا به من نگاه کنه. لبخند زد، فقط یه کوچولو، و من ناگهان پایین رو نگاه کردم. من هیچ چیزی درباره ی این ادم نمیدونستم. فقط اینکه اون به طور غیر قابل انکاری جذاب بود. و این که دلش میخواست سر و سامون بگیره. اینکه یه مجرم بود و به زندان رفته بود.

از دهنم پرید که "هی کال، از اینکه اختلاس کردی متاسفی؟"

سرش رو خم کرد و منو بررسی کرد "این یه کم پیچیدست"

"چرا دربارش حرف نمیزنی ایرلندی؟ تو چی کار کردی؟"

خندید. "شاید یه روزی بهت بگم. به هر حال تقریبا نزدیک خونه ایم"

تقریبا نزدیک خونه ایم. انگار که هر دومون تو یه خونه زندگی میکنیم. انگار که اون میتونه بیاد تو، و

انگوسم گازش نمیگیره. انگار که من ممکنه یه غذایی درست کنم _ شایدم اون _ و ما میشینیم فیلم تماشا

کنیم. یا شایدم بریم طبقه ی بالا. یه کم لباسامون رو در بیاریم. یه کم هیجان زده بشیم.

کالاهان گفت "بفرما رسیدیم" و با من تا دم در اومد. نرده ی آهنیه ایوان، لیز و سرد بود، و سردیش باعث

میشد که دست های کالاهان که رو پشتم بود، حتی گرم تر به نظر بیاد. واوو. یه لحظه صبر کن. دستش رو

پشتم بود. اون داشت من رو لمس میکرد، و خدایا، واقعا حس خوبی داشت. انگار یه خورشید کوچولو

اونجا قرار گرفته باشه و گرما رو به بدن من منتقل کنه.

به سمتش برگشتم تا بهش یه چیزی بگم _ البته هیچ نظری نداشتم که درباره ی چی. دیدن لبخندش و چشم

های دوست داشتنیش، کلا هر چی تو فکرم بود رو پاک کرد.

زانو هام سست شدن، و قلبم به خروش افتاد. برای یه لحظه، میتونستم حس کنم که بوسیدن کالاهان اوشی چه

حسی داره ، و قدرت این تخیل اونقدر بود که شکمم به جنب و جوش دربیاد . لب هام یه کم از هم باز شد ، و چشم هام بسته شدن . اون مثل یه اهنربایی بود که منو به سمت خودش میکشید .
گفت " شب بخیر مست کوچولوی من "
چشم هام باز شد " عالیه ! شب بخیر رفیق . ممنون که تا خونه باهام اومدی "
و با یه لبخند دیگه که من اون رو تو استخوان هام حس کردم ، برگشت و رفت ، پیش زنی که باهاش قرار عاشقانه نداشت . من رو ترک کرد در حالی که نمیدونستم ایا دوباره زنده شدم یا بدجور نا امید .

فصل 16

من یه روز عصر بعد از مدرسه به خونه پدر و مادرم رفتم و گفتم " سلام پدر . " سر زدن به خانواده عادت من بود - بعضی موقع ها شما نمی تونید از تجربه هاتون درس بگیرید ، اینطور نیست ؟ واقعیت این بود که پدر و مادرم هر کدوم به طور جداگانه واقعاً آدم های خوبی بودند. پدرم خیلی منظم و قابل اعتماد بود ، همونطور که پدرها باید باشن . و عشق اون به جنگ داخلی باعث میشد که ما به هم نزدیک تر بشیم. و مادرم یک زن پر جنب و جوش و باهوش بود . همینطور یک مادر فداکار ، طوری که برای ما لباس هالووین می دوخت و برامون بیسکویت می پخت. همیشه اینطور به نظر میومد که پدر و مادرم کارهاشون رو جدا از هم انجام میدن؛ من خاطرات خیلی خیلی کمی از بیرون رفتن اون دو تا به تنهایی با هم دارم . اون ها دوستانی داشتن و به اندازه کافی اجتماعی بودن ، ولی هیچ عشق پایدار یا شور و هیجانی وجود نداشت ... بذارین بگیم اگه هم بود به خوبی مخفیش می کردن.
این من رو نگران می کرد. اگه این چیزی هستش که ازدواج بهش منتهی میشه ، خفه و اذیت کردن همسر در تمام روز ، بهتر نبود یه جور زندگی دیگه رو انتخاب کنم؟ به مارگارت نگاه کن. به مِمه و سه تا شوهرش که از هیچ کدومشون از روی علاقه یاد نمی کنه.
پدر پشت میز آشپزخونه نشسته بود و مقدار شراب قرمز روزانه اش (فقط برای سلامتی) در کنارش قرار داشت. من قلاده آنگوس رو رها کردم تا اون بتونه دومین فرد موردعلاقه ش رو زمین رو ببینه .
پدر درحالی که نگاهی از بالای روزنامه به من می انداخت، گفت " سلام عزیزم " بعد نگاهش به سگ افتاد. " آنگوس ! چطوری رفیق ؟ " آنگوس به هوا پرید و با عشق پارس کرد. " کی پسر خوبیه ، هان ؟ تو سگ خوبی هستی ؟ "

من اعتراف کردم " اون واقعاً پسر خوبی نیست. همسایه ام رو گاز گرفت. همون نجاره ".
 پدر همونطور که آنگوس رو بلند می کرد تا بهتر ستایشش کنه ، پرسید " اوه ، پنجره ها چطور پیش می رن ؟
 " "اونا درواقع درست شدن و کار تموم شده. " و باید اعتراف کنم که من از این جهت ناامید بودم. دیگه کالاهان
 اوشی به خونه من نمیومد. " اون کار رو عالی انجام داد. دوباره ممنونم پدر ".
 پدر لبخند زد. " خواهش می کنم. راستی ، شنیدم که تو نقش جکسون رو توی ماموریت روسای روستا بر
 عهده داری ".
 با تواضع لبخندی زد و گفتم " با اسب و همه چی ". یکی از اعضای گروه برادر در مقابل برادر یک طویله
 دار بود که اسب هاش رو آگه کلاس های اسب سواری رو می گذروندیم ، بهمون اجازه می داد .
 افسوس که من فقط اجازه داشتم برف نورانی رو سوار بشم. اون یک یابو چاق و پیر سفید با یال نرم بود که
 شدت خواب آلودگیش من رو متعجب می کرد و یک استعداد شگفت انگیزش این بود که وقتی صدای بلندی
 رو می شنید ، دراز می کشید . و این باعث شده بود که متحد کردن سربازان ، یه مقدار سخت تر از اون باشه
 که پیش بینی می کردیم . به هر حال نقشم ، کالونل جکسون ، قرار بود در این نبرد تیر بخوره پس تا حدودی
 این خواب آلودگی برف نورانی می تونست به درد بخوره .
 من گفتم " راستی شما هم توی اجرا خیلی بی پروا بودید " پدر با تصدیق سر تکان داد و روزنامه رو ورق زد.
 " مامان کجاست ؟"
 پدر پاسخ داد " توی گاراژ ".
 " کارگاه هنری ! " صدای مامان کاملاً واضح از کارگاه میومد - اون از اینکه ما اونجا رو گاراژ صدا کنیم متنفر
 بود ، حس می کرد اینطوری ما کارش رو تحقیر می کنیم .
 پدر پشت سرش داد زد " اون توی کارگاه هنریه ! " روزنامه رو روی میز انداخت " . خدایا کمکم کن،
 گریس ، آگه من می دونستم که مادرت چنین بحرانی رو بعد از اینکه شما بچه ها به کالج رفتید خواهد داشت
 ... "
 " می دونید پدر ، شما میتونید تلاش کنید تا یه مقدار از مادر حمایت کنید " ...
 " اینا آشغال نیستند ! " مادر جلوی در ایستاده بود. صورتش به خاطر گرمای آتش شیشه بری، قرمز به نظر می
 رسید. آنگوس به طرف گاراژ دوید و بر سر آثار هنری پارس کرد.
 من گفتم " سلام مامان ، ام ... مجسمه ها چطور پیش می رن ؟"
 مامان جواب داد " سلام عزیزم " گونه ام رو بوسید . " من دارم سعی می کنم که از شیشه سبک تری استفاده
 کنم. رحم های قبلی که فروختم حدود 19 پاوند وزند داشتن ، ولی با این شیشه های سبک سریع می شکنند .

آنگوس ، نه ! از اون تخم دان دور شو عزیزم !

من گفتم " آنگوس ! بیسکویت ! " آنگوس به سرعت به طرف آشپزخونه برگشت و مامان در رو پشت سرش بست. بعد مامان به طرف شیشه بیسکویت های مخصوص سگ که برای آنگوس نگه می داشت ، رفت (نوه ای نداشتند ، متوجه که میشید)

مامان زمزمه کرد " بیا اینو بگیر ، کوچولوی من ! " آنگوس نشست ، و سپس دست هاش رو برد بالا. مامان نزدیک بود از هیجان غش کنه . " اوه عزیزم ! آفرین ! تو چه پسر خوبی هستی ! تو آنگوس کوچولوی منی ! " بالاخره مامان سرش رو بلند کرد تا به بچه واقعییش نگاهش بندازه . " خب چی تو رو به اینجا کشوند گریس ؟ "

گفتم " اوه ، من فقط می خواستم بدونم که شماها این اواخر با مارگارت حرف زدین یا نه " آنگوس از این که دیگه توجه به سمت اون نبود رنجید ، به همین خاطر می خواست بره تا یه چیزی رو داغون کنه. از زمانی که مارگارت توی آشپزخونه من اشک ریخت من به ندرت با خواهرم حرف زدم ، کسی که داشت خودش را با کار اضافه خفه می کرد.

مامان نگاه تندی به پدر انداخت و گفت " جیم ، دخترمون اومده اینجا تا ما رو ببینه . فکر می کنی بتونی روزنامه رو بذاری پایین و یه کم توجه کنی ؟ " پدر فقط آهی کشید و به خوندنش ادامه داد .

" جیم ! "

" مامان ، اشکالی نداره . پدر راحت و مطمئناً داره گوش میکنه . درسته پدر ؟ "

پدر سرش رو به نشانه مثبت تکون داد و نگاه خیره ای به مامان انداخت .

مامان گفت " خب ، درمورد مارگارت و استوارت . چی کار میتونیم بکنیم ؟ اونا راهشون رو پیدا می کنن. ازدواج خیلی پیچیده ست ، عزیزم . خودت بعداً متوجه میشی . " مامان ضربه ای به روزنامه پدر زد و درمقابل فقط نگاه خیره ای نصیصش شد. " درسته جیم ؟ پیچیده ست . " پدر غرغرکنان گفت " با تو بله " .

" راستی عزیزم بحث ازدواج شد ، ناتالی می خواست مطمئن بشه که همه برای ناهار روز یکشنبه وقت دارن . بهت گفت ؟ "

صدام درهم شکست. " ازدواج ؟ چی ؟ "

مامان پرسید " چی میگی ؟ "

" شما گفتین «بحث ازدواج» ، اونا نامزد شدن ؟ "

پدر روزنامه رو پایین برد و از بالای عینکش به من نگاه کرد " . تو با این مشکلی که نداری عزیزم؟ "

" آه .، البته که ندارم ! خیلی عالی ! ناتالی بهتون گفت ؟ اون به من هیچ چی نگفت " .

مامان دستی به پشت من زد. " نه ، نه ، اون چیزی نگفت. ولی خب ، گریس عزیزم " ... مکثی کرد. " به نظر می رسه که همین کار رو می خوان بکنن " .

" اوه ، آره می دونم ! البته ! امیدوارم با هم ازدواج کنن. اونا واقعاً به هم میان " .

مامان گفت " و تو وایات رو داری ، پس این خیلی اذیتت نمی کنه ، درسته؟ "

برای یک لحظه ، نزدیک بود واقعیت رو درمورد وایات ، دکتر مهربون ، رو کنم . مامان ، بابا ، درواقع من چنین آدمی رو ساختم تا یه وقت نات عذاب وجدان پیدا نکنه. راستی من یه احساساتی درمورد همسایه سابقه دارم هم دارم . ولی خب اونا چه جوابی برایش دارن ؟ میتونم صورت هاشون رو تصور کنم ، تعجب ، نگرانی ، ترس از اینکه من به زانو در بیام. اطمینان از اینکه من هنوز هم احساساتم درگیر اندرو هست و ضربه سختی می خورم .

آهسته گفتم " درسته ، من وایات رو دارم. و همینطور برگه هایی که نیاز به تصحیح داره " .

مامان گفت " من هم باید کار هنریم رو تموم کنم. " دوباره ضربه ای به روزنامه پدر زد و رو به او ادامه داد " پس باید شام رو خودت درست کنی " .

" البته ! خوشحال میشم ! از اون موقعی که یه هنرمند شدی هنر آشپزیت آب رفته " !

" بچه بازی درنیار جیم. " و مامان به طرف من برگشت. " عزیزم ، ما خیلی دوست داریم وایات رو ببینیم. " و به طرف تقویمی که کنار یخچال آویزون شده بود رفت " بذار یه روزی رو همین الان مشخص کنیم " .

" اوه، مامان میدونی که چطوریه. اون واقعاً سرش شلوغه. و به اضافه این ، اون چند روز هفته رو توی بوستون کار می کنه ، ام ... ، برای مشاوره . مشاوره کودکان. من دیگه باید برم . می بینمتون. تا بعداً یه روزی رو مشخص کنیم " .

همینطور که داشتم توی منطقه رانندگی می کردم و آنگوس هم روی دامنم نشسته بود و بهم کمک می کرد که فرمون رو بچرخونم داستان های - داستان چطور همدیگر رو ملاقات کردیم - همه توی ذهنم می چرخیدند. پدر و مادر خودم. وقتی پدر یک نجات غریق بود و مامان برای شنا به دریاچه و آرامینگ اومده و درحال غرق شدن بود ، همدیگر رو پیدا کردند. مامان 16 سالش بود و اون موقع فقط ول می گشت و پدر هم کمتر از الان دقیق و جدی بود، مگر حتماً متوجه شخصیت مامان می شد . به هر حال پدر ، مامان رو از توی دریاچه بیرون آورد و متوجه شد که نزدیک بوده خفه بشه ، پس به شدت اون رو تنبیه کرد و مامان هم شروع کرده بود به گریه کردن . و این بود اولین جرقه عشقشون .

مارگارت و استوارت هم در برنامه آماده سازی برای آتش سوزی هاروارد همدیگر رو پیدا کردند. یه شب سرد ژانویه بود و مارگز فقط یک لباس خواب پوشیده بود. ستوارت کتش رو دور ماگارت انداخته و گذاشته بود تا روی پاهاش بشینه. تا کف پای مارگارت به برف نخوره. بعد اون رو بلند کرده و به خوابگاه برده بود (و همینطور توی تخت خواب ، و ادامه داستان.)

من یه داستان می خواستم. من دوست نداشتم بگم " اوه ، بابا و من همدیگر رو از توی یه وب سایت پیدا کردیم چون هر دو تامون اونقدر ناامید شده بودیم که به جز این به چیز دیگه ای نمی تونستیم فکر کنیم. " یا " من بابا رو گول زدم تا عاشقم بشه. اون هم از راه سردرگم بودن در مورد اینکه کدوم لامپ رو بردارم " . من و اندرو داستان خودمون رو داشتیم. یه داستان فوق العاده. چند نفر می تونن بگن که شوهراشون رو زمانی پیدا کردن که دراز به دراز در یک نبرد روی زمین افتاده بودن ؟ به طور احمقانه ای بامزه بود. و البته ، همونطور که سر آنگوس رو می زدم کنار که بتونم جلوم رو ببینم، به سرعت به خودم یادآوری کردم که ناتالی و اندرو هم برای خودشون داستان فوق العاده ای داشتند. من با خواهرش نامزد بودم ، ولی با یه نگاه به ناتالی فهمیدم که امرسون اشتباهی رو انتخاب کردم ! ها ها ها !

با صدای خش داری به خودم گفتم " بس کن. تو هم یه کسی رو پیدا می کنی. حالا حتماً که نباید بی عیب و نقص باشه. فقط به اندازه کافی خوب. و خب به احتمال زیاد ناتالی و اندرو می خوان با هم ازدواج کنن. ما اینو میدونیم. پس قرار نیست تعجب کنیم. این خبر رو به راحتی قبول می کنیم " .

ولی من نمی تونستم همینطور که ماموریت (خرید ، خشک شویی ، گشتن شراب فروشی برای پیدا کردن ارزونترین چاردونی) رو انجام می دادم این وحشت رو به کمترین حدش برسونم . هر جا که می رفتم یه داستان رو تصور می کردم. در یه مغازه : اون به من یه شرابی رو توصیه میکنه و ما حرف می زنیم و من شراب رو برمی دارم ... و بعد کار کنار قفسه بندی ها تموم میشه. ولی متأسفانه مردی که پشت پیشخوان ایستاده 60 سالشه و همینطور حلقه ش هم سر جاشه. مثل همه زوج های دیگه . در سوپر مارکت : ما به همدیگه برخورد می خوریم و کنار یک قفسه با هم جر و بحث میکنیم که وانیل بهتره یا قهوه و آخر سر هم به توافق نمی رسیم. ولی ، نه ، تنها فردی که در اون قسمت می شد دید، یک دختر تقریباً 12 ساله بود که داشت مقداری دارچین برمی داشت. در خشک شویی : اون داشت یه کت شلوار رو برمی داشت ، من به یونیفرم ژنرالیم نیاز داشتم ... افسوس ، تنها کسی که اونجا بود صاحب مغازه ، یک خانم مهربون و قد کوتاه بود. همونطور که داشت یک لباس رو آویزن می کرد ، گفت " مواظب باش گیر نیفتی " !

گفتم " نکته همینه ، گیر افتادن. " لبخند اجباری ای زدم.

وقتی رسیدم خونه ، خرید ها و مواد غذایی رو ذخیره کردم . پنبه رو از آنگوس دور کردم و به جاش جعبه

پدر روزنامه رو پایین برد و از بالای عینکش به من نگاه کرد " . تو با این مشکلی که نداری عزیزم؟ "

" آه .، البته که ندارم ! خیلی عالی ! ناتالی بهتون گفت ؟ اون به من هیچ چی نگفت " .

مامان دستی به پشت من زد. " نه ، نه ، اون چیزی نگفت. ولی خب ، گریس عزیزم " ... مکثی کرد. " به نظر می رسه که همین کار رو می خوان بکنن " .

" اوه ، آره می دونم ! البته ! امیدوارم با هم ازدواج کنن. اونا واقعاً به هم میان " .

مامان گفت " و تو وایات رو داری ، پس این خیلی اذیتت نمی کنه ، درسته؟ "

برای یک لحظه ، نزدیک بود واقعیت رو درمورد وایات ، دکتر مهربون ، رو کنم . مامان ، بابا ، درواقع من چنین آدمی رو ساختم تا یه وقت نات عذاب وجدان پیدا نکنه. راستی من یه احساساتی درمورد همسایه سابقه دارم هم دارم . ولی خب اونا چه جوابی برایش دارن ؟ میتونم صورت هاشون رو تصور کنم ، تعجب ، نگرانی ، ترس از اینکه من به زانو در بیام. اطمینان از اینکه من هنوز هم احساساتم درگیر اندرو هست و ضربه سختی می خورم .

آهسته گفتم " درسته ، من وایات رو دارم. و همینطور برگه هایی که نیاز به تصحیح داره " .

مامان گفت " من هم باید کار هنریم رو تموم کنم. " دوباره ضربه ای به روزنامه پدر زد و رو به او ادامه داد " پس باید شام رو خودت درست کنی " .

" البته ! خوشحال میشم ! از اون موقعی که یه هنرمند شدی هنر آشپزی آب رفته " !

" بچه بازی درنیار جیم. " و مامان به طرف من برگشت. " عزیزم ، ما خیلی دوست داریم وایات رو ببینیم. " و به طرف تقویمی که کنار یخچال آویزون شده بود رفت " بذار یه روزی رو همین الان مشخص کنیم " .

" اوه، مامان میدونی که چطوریه. اون واقعاً سرش شلوغه. و به اضافه این ، اون چند روز هفته رو توی بوستون کار می کنه ، ام ... ، برای مشاوره . مشاوره کودکان. من دیگه باید برم . می بینمتون. تا بعداً یه روزی رو مشخص کنیم " .

همینطور که داشتم توی منطقه رانندگی می کردم و آنگوس هم روی دامنم نشسته بود و بهم کمک می کرد که فرمون رو بچرخونم داستان های - داستان چطور همدیگر رو ملاقات کردیم - همه توی ذهنم می چرخیدند. پدر و مادر خودم. وقتی پدر یک نجات غریق بود و مامان برای شنا به دریاچه و آرامینگ اومده و درحال غرق شدن بود ، همدیگر رو پیدا کردند. مامان 16 سالش بود و اون موقع فقط ول می گشت و پدر هم کمتر از الان دقیق و جدی بود، مگر حتماً متوجه شخصیت مامان می شد . به هر حال پدر ، مامان رو از توی دریاچه بیرون آورد و متوجه شد که نزدیک بوده خفه بشه ، پس به شدت اون رو تنبیه کرد و مامان هم شروع کرده بود به گریه کردن . و این بود اولین جرقه عشقشون .

مارگارت و استوارت هم در برنامه آماده سازی برای آتش سوزی هاروارد همدیگر رو پیدا کردند. یه شب سرد ژانویه بود و مارگز فقط یک لباس خواب پوشیده بود. ستوارت کتش رو دور ماگارت انداخته و گذاشته بود تا روی پاهاش بشینه. تا کف پای مارگارت به برف نخوره. بعد اون رو بلند کرده و به خوابگاه برده بود (و همینطور توی تخت خواب ، و ادامه داستان.)

من یه داستان می خواستم. من دوست نداشتم بگم " اوه ، بابا و من همدیگر رو از توی یه وب سایت پیدا کردیم چون هر دو تامون اونقدر ناامید شده بودیم که به جز این به چیز دیگه ای نمی تونستیم فکر کنیم. " یا " من بابا رو گول زدم تا عاشقم بشه. اون هم از راه سردرگم بودن در مورد اینکه کدوم لامپ رو بردارم " .
من و اندرو داستان خودمون رو داشتیم. یه داستان فوق العاده. چند نفر می تونن بگن که شوهراشون رو زمانی پیدا کردن که دراز به دراز در یک نبرد روی زمین افتاده بودن ؟ به طور احمقانه ای بامزه بود. و البته ، همونطور که سر آنگوس رو می زدم کنار که بتونم جلوم رو ببینم، به سرعت به خودم یادآوری کردم که ناتالی و اندرو هم برای خودشون داستان فوق العاده ای داشتند. من با خواهرش نامزد بودم ، ولی با یه نگاه به ناتالی فهمیدم که امرسون اشتباهی رو انتخاب کردم ! ها ها ها !

با صدای خش داری به خودم گفتم " بس کن. تو هم یه کسی رو پیدا می کنی. حالا حتماً که نباید بی عیب و نقص باشه. فقط به اندازه کافی خوب. و خب به احتمال زیاد ناتالی و اندرو می خوان با هم ازدواج کنن. ما اینو میدونیم. پس قرار نیست تعجب کنیم. این خبر رو به راحتی قبول می کنیم " .

ولی من نمی تونستم همینطور که ماموریت (خرید ، خشک شویی ، گشتن شراب فروشی برای پیدا کردن ارزونترین چاردونی) رو انجام می دادم این وحشت رو به کمترین حدش برسونم . هر جا که می رفتم یه داستان رو تصور می کردم. در یه مغازه : اون به من یه شرابی رو توصیه میکنه و ما حرف می زنیم و من شراب رو برمی دارم ... و بعد کار کنار قفسه بندی ها تموم میشه. ولی متأسفانه مردی که پشت پیشخوان ایستاده 60 سالشه و همینطور حلقه ش هم سر جاشه. مثل همه زوج های دیگه . در سوپر مارکت : ما به همدیگه برخورد می خوریم و کنار یک قفسه با هم جر و بحث میکنیم که وانیل بهتره یا قهوه و آخر سر هم به توافق نمی رسیم. ولی ، نه ، تنها فردی که در اون قسمت می شد دید، یک دختر تقریباً 12 ساله بود که داشت مقداری دارچین برمی داشت. در خشک شویی : اون داشت یه کت شلوار رو برمی داشت ، من به یونیفرم ژنرالیم نیاز داشتم ... افسوس ، تنها کسی که اونجا بود صاحب مغازه ، یک خانم مهربون و قد کوتاه بود. همونطور که داشت یک لباس رو آویزن می کرد ، گفت " مواظب باش گیر نیفتی " !
گفتم " نکته همینه ، گیر افتادن. " لبخند اجباری ای زدم.

وقتی رسیدم خونه ، خرید ها و مواد غذایی رو ذخیره کردم . پنبه رو از آنگوس دور کردم و به جاش جعبه

آدامس رو بهش دادم. یه گیلان شراب ریختم و با یونیفرم به اتاق زیرشیروانی رفتم. من معمولاً یونیفرم رو توی زیرشیروانی میذاشتم؟ خب، نه، تا زمستون نه. البته معمولاً، ولی خب امشب فکر خوبی به نظر می رسید. چراغ ها رو خاموش کردم، چون راه رو کاملاً بلد بودم.

اون اونجا بود. کالاهان اوشی بالای سقف، دستهاش رو پشت سرش گذاشته بود و به آسمون نگاه می کرد. ما وقتی همدیگر رو ملاقات کردیم که من با یک چوب هاکی به سرش زدم. فکر می کردم میخواد از خونه همسایه دزدی کنه. ولی معلوم شد که اینطور نیست. اون فقط کسی بود که اولین شب بیرون از زندانش رو می گذروند. خب برای چی؟ اون یه میلیون دلار دزدیده بود.

همونطور که آه می کشیدم، نگاهم رو از اون گرفتم و به طبقه پایین رفتم. تصور می کردم وایات دان میاد خونه، من رو بغل میکنه، گونه اش رو هم روی موهام میذاره. آنگوس گازش نمی گیره و حتی پارس هم نمیکنه. ما روی صندلی های نهار خوری که به ندرت ازشون استفاده کردم، میشینیم. براش یه گیلان شراب می ریزم، و اون ازم می خواد که درمورد دانش آموزهام حرف بزنم. من اون رو با تعریف کردن اتفاقاتی که افتاده بود خوشحال میکنم. اینکه چطور کلاس رو به دو گروه متفکین و شهروندان متحد تقسیم کردم و از اونا خواستم تا با هم بحث کنند که کدوم گروه درست میگه. و این که چطور تمام گروه طرفداران جنوب با صدای کشیده ای حرف می زدند و وقتی اما کریک گفت: "زر زر نکنی..." همه خندیدند.

این خیال بافی هایی بود که من با ضربه ای که به در خورد به ذهنم رسید. تقریباً باور کرده بود که وایات در میزنه، خواهشاً اینطور باشه. آنگوس دیوانه وار زوزه می کشید، پس من از روی زمین بلندش کردم و بعد در رو باز کردم. کالاهان اوشی بود. از سقف اومده بود پایین. صورتم قرمز شد.

همونطور که محکم آنگوس رو که با خشم غرغر می کرد گرفته بودم، گفتم "سلام" کالاهان به در تکیه داد و گفت "سلام"

هوا تاریک بود. "چیزی شده؟"

"نه" به من با اون اون چشم های آبییش نگاهمی انداخت و برای اولین بار متوجه شدم که در رنگ آبی چشمهاش رگه های طلایی وجود داشت. بلوز نرم سبزی پوشیده بود و بوی چوب تازه می داد.

محکم پرسیدم "چی کار میتونم براتون بکنم؟" "گریس"

نفسم رو حبس کردم "بله؟"

گفت "ازت میخوام که دیگه دزدکی من رو نگاه نکنی"

وای! من با حالت صورتم گند زدم! «دزدکی؟ نه... من...»

"از توی اتاق زیر شیروونی. تو مشکلی داری که من بالای سقف خونه باشم؟"

"نه! من فقط داشتم ... ارررر. اررر. یارپ! آنگوس داشت سعی می کرد تا از بغل من بیرون بیاد. حالا دلیل خوبی برای طفره رفتن داشتم." "یه لحظه صبر کن. یا اینکه بیا تو. باید آنگوس رو بذارم توی زیرزمین".

بعد از اینکه آنگوس رو توی زیرزمین گذاشتم، چند نفس عمیق کشیدم و برگشتم تا با همسایه م که جلوی در ایستاده بود و با طعنه ابروش رو بالا داده بود، رو به رو بشم. البته اگه ابروها می تونن طعنه آمیز باشن.

"کال، من فقط داشتم یه چیزایی رو اون بالا میذاشتم. تو رو دیدم و خب بله فکر کردم که تو اونجا چی کار می کنی. معذرت می خوام".

"گریس ما جفتمون میدونیم که تو داشتی دزدکی من رو نگاه می کردی. فقط راستش رو بگو".

"تو هر جور بخوای میتونی فکر کنی ولی من داشتم یونیفرم ژنرالیم رو اون بالا میذاشتم. میتونی بری بالا و ببینی." "آنگوس از توی زیر زمین پارس کرد. و باعث شدم به بالا بپرم.

کالان یه قدم جلوتر اومد و به من نگاه کرد - دقیقاً ولی شاید من اینطور تصور کردم. نگاهش به طرف موهام رفت، و بعد ... اوه خدای من ... لبهام. "چیزی که من میخوام بدونم اینه که چرا اون دوست پسرت اینقدر تو رو تنها میذاره؟" "صداش خیلی آروم بود.

پاسخ بدنم خیلی قوی بود. داغ شدن، ضربان شدید. "اوه ... خب ... فکر نکنم خیلی به تفاهم برسیم. ما ... ام .. خب ما داریم دوباره همدیگرو ارزیابی می کنیم".

گریس بگو تو تنهایی. فقط بگو تو و وایات از هم جدا شدید.

ولی من اینو نگفتم. راستش، خیلی ترسناک بود. تمام بدنم به خاطر نزدیکی کالان و ترس می لرزید. ترس از اینکه اون میخواد منو بازی بده. البته کاملاً میدونستم دلیل ضربان تند قلبم این بود که میخواستم باهاش کف خونه کشمکش داشته باشم و لباساش رو پاره کنم.

این تصور هیجان آور بلافاصله با یکی دیگه عوض شد، البته این صحنه رو اصلاً دوست نداشتم - کالاهان من رو کنار بزنه و محکم بگه، نه ممنون، و حرکتی طعنه آمیز با اون چهره جدایش.

صدام دو رگه و هیجان زده بود. "پس، چیز دیگه ای هم هست آقای اوشی؟"

"نه." "به من نگاه کرد، واقعاً نگاه کرد. و بذارید براتون بگم که ادامه دادن اون ارتباط چشمی به طرز وحشتناکی سخت بود. من سرخ شده بود و داشتم داغ می شدم.

بالاخره با ملایمت گفت "دیگه دزدکی من رو نگاه نکن. فهمیدی؟"

من زمزمه کردم "آره. ببخشید".

آره، آره من باید اعتراف کنم که به طور نا امید کننده ای جذب کالاهان اوشی شده بودم. و این چیز خوبی نبود.

اول از همه، مطمئن نبودم که اون چندان از من خوشش بیاد. دوم این که ... خوب. تنها سابقه دار بودنش نبود. البته اگه اون با لوله یا یه چیز دیگه کسی رو زده بود وضعیتش این نبود. اختلاس، بله، این هم یه جرم بود. ولی اونقدر هم بد نیست، درسته؟ اگه پشیمون بود ... و به اضافه، اگه بدهیش رو با خدمت به جامعه و تموم اون پلیس ها می داد...

نه. مشکل من گذشته اش نبود. با این که من خیلی به گذشته اهمیت میدم. مشکل من این واقعیت بود که من در تمام عمرم میدونستم که چی میخوام. اندرو یکی از اونا بود و دیدیم که چطوری همه چی پیش رفت. چیزی که من الان میخوام یه اندرو دیگه بود، فقط بدون پیچیدگی های عشق خواهران.

کالاهاش اوشی به طرز مضحکی خوش قیافه بود، ولی من هیچ وقت درکنارش آرامش نداشتم. اون با احترام به من نگاه نمی کرد. اون ... اون ... آه، چرندیات، اون فقط برای من خیلی زیاد بود. خیلی بزرگ، خیلی خوش قیافه، خیلی جذاب، خیلی هیجان آور. من احساسات مختلفی رو وقتی اون کنارم بود حس می کردم. این مزاحم آرامش من بود. اون وقتی من میخوام شیرین، دوست داشتنی و با آرامش به نظر بیام باعث می شد برعکس عصبی و هیجان زده بشم. من دوست داشتم ... خوب، شبیه ناتالی باشم. و من مردی رو میخوام که مثل نگاه اندرو به ناتالی، به من نگاه کنه. نه مثل کالاهاش که انگار کوچکترین رازهای کثیف من رو می دونست.

یه روز عصر کارم توی مینینگ طول کشید، داشتم روی ارائه ای که باید به اعضای هیئت امنای دادم، کار می کردم. تا اینکه استوارت به ملاقاتم اومد.

از روی تعجب فریاد زدم "سلام ستوارت!" بلند شدم تا گونه ش رو ببوسم.

با احترام پرسید "حالت چطوره گریس؟"

گفتم "من خوبم. بشین. قهوه یا چیز دیگه ای میخوای؟"

"نه ممنون. فقط چند دقیقه از وقتت".

استوارت افتضاح به نظر میومد. زیر چشمهاش سایه افتاده بود و خیلی خسته به نظر می رسید. توی ریشش هم موهای خاکستری ای دیده می شد که چند هفته قبل وجود نداشتند. با این که ما هر دومون توی یه مدرسه کار می کردیم اما دفتر استوارت توی راهرو کبیرج، که یه ساختمان جدید تر در قسمت جنوبی محوطه باز بود، قرار داشت. خیلی دور تر از لهرینگ، جایی که بخش تاریخ در قدیمی ترین ساختمان قرار گرفته بود. به همین خاطر خیلی کم با استوارت برخورد می کردم.

پشت میزم نشستیم و نفس عمیقی کشیدم. به آرومی پرسیدم "میخوای درباره مارگارت صحبت کنی؟"

به پایین نگاه کرد. "گریس ... سرش رو تکون داد." بهت گفته که چرا ما ... از هم دور افتادیم؟"

"ام ... " مکث کردم. مطمئن نبودم تا چه حد میتونم پیش برم. "یه چیزایی گفت". استوارت به سرعت گفت "من موضوع بچه دار شدن رو پیش کشیدم و اون واقعاً منفجر شد. یه دفعه اینطور به نظر میومد که ما تمام مشکلاتی رو داشتیم که من قبلاً از هیچ کدومشون مطلع نبودم. من ظاهراً خسته کننده ام. درمورد کار به اندازه کافی حرف نمی زنم. اون احساس میکنه که داره با یه غریبه زندگی می کنه. یا یه برادر. یا یه مرد 90 ساله. ما به اندازه کافی سرگرمی نداریم، ما یهو یه مسواک بر نمی داریم که بریم به باهاماس - و همینطور اون هفته ای 70 ساعت کار میکنه، گریس! اگه من پیشنهاد کنم که یه مسافرتی بریم، منو میکشه!"

استوارت متوجه نکته شده بود. اگه بخوام رو راست باشم باید بگم که مارگارت خیلی متغیر و دمدمی مزاج بود.

آهی کشید. "تنها چیزی که من میخواستم این بود که درمورد داشتن بچه صحبت کنیم - فقط صحبت. ما تو 25 سالگی تصمیم گرفتیم که بچه دار نشیم گریس. اون مال خیلی وقت پیش بود. من به این فکر افتادم که دوباره به این موضوع فکر کنیم. و حالا اون میگه که طلاق میخواد".

من فریاد زدم "طلاق؟ اوه. من این رو نمیدونستم استوارت." برای یک دقیقه ساکت بودم و بعد گفتم "ولی تو مارگارت رو میشناسی. خیلی یهو عصبانی میشه. من شرط می بندم که اون میخواد ... " ساکت شدم. من هیچ ایده در مورد اینکه مارگارت چی میخواد نداشتم. با این حال نمیتونستم اون رو تصور کنم که به این شکل از استورات طلاق بگیره. ولی خب مارگارت شخصیتش طوریه که ممکنه یک دفعه تصمیمی بگیره و عملیش کنه و هیچ کس توانایی مقابله باهاش رو نداشت.

استوارت با صدای شکسته ای پرسید "من باید چی کار کنم؟"

"اوه استوارت." از پشت میز بلند شدم و به طرفش رفتم و به پشتش زدم. زمزمه کردم "گوش کن. یه چیزی که اون به من گفت این بود که ... " شما فقط در روزهای خاصی با هم رابطه برقرار می کنید ... شکلکی در آوردم. "ام ... شاید همه چیز یه خرده تکراری شده، هان؟ انجام دادن کارهای جدید ... " روی میز آشپزخونه " ... نمیتونه فکر بدی باشه. یه جوروی که نشون بده که داری بهش توجه می کنی".

همونطور که با یک دست چشم هاش رو مثل همه مردها پاک می کرد، با اعتراض گفت "من بهش توجه میکنم. من دوسش دارم گریس. من همیشه دوسش داشتم. نمی فهمم چرا این کافی نیست". خوشبختانه وقتی من به خونه رسیدم خواهرم نبود. همونطور که استوارت گفته بود اون خیلی کار می کرد. با گیجی شامی درست کردم و بعد به طبقه بالا رفتم تا برای رقص با سالخوردگان آماده بشم. این روزها کالاهان داخل خونه ش مشغول به نظر می رسید. و من از اون موقعی که اون من رو برای دزدکی

نگاه کردنش سرزنش کرد ، ندیده بودمش. از پنجره بیرون رو نگاه کردم و دیدم که سقف رو تخته کوبی کرده و انحنای سقف خیلی دوست داشتنی و زیبا شده بود. توی این دو روز قبلی کالاهان روی چیزی در داخل خونه کار می کرد پس به خاطر همین من نمیتونستم دید بزنم. آه.

گفتم "بیا ، آنگوس ، رفیق بیا بریم." وسایلم رو برداشتم و خونه رو ترک کردم . آنگوس جست و خیز کنان دنبالم میومد. آنگوس میدونست که اون دامنم چه معنی ای میده. سوار ماشین شدم. دنده عقب گرفتم و از جای پارک بیرون اومدم . کاری که هزار بار انجام داده بودم.

برعکس اون هزار بار قبلی ، صدای ترسناک خرد شدن آهن رو شنیدم.

وانت کالاهان توی خیابون پارک شده بود ، خیلی نزدیک به جای پارک من. خب ، درسته ، خیلی نزدیک نه. ولی جایی که تا حالا کسی پارک نکرده بود ، فکر کنم ، خب من تصور می کردم ... قبول . درسته . اشتباه از من بود.

از ماشین پیاده شدم تا خراب کاریم رو بازرسی کنم. اوه . فکر نمی کنم کالاهان وقتی بهش می گفتم که چراغ عقبش رو داغون کردم خوشحال می شد. چه خوب که ماشین خودم تنه محکمی داشت و فقط اون قسمتی که با وانت برخورد کرده بود یه مقدار خراشیده شده بود .

نگاهی به ساعت انداختم. نفسم رو بیرون دادم و با وظیفه شناسی به طرف خونه کالاهان رفتم تا بهش خبر بدم. به سرعت در زدم. کسی جواب نداد. صدا کردم " کالاهان؟ من همین الان زدم به وانتت ! " هیچی. خوبه ، خونه نبود. من خودکاری هم نداشتم و اگه بخوام دوباره برم توی خونه دیر به رقص می رسم. باید سریع تر راه می افتادم.

کالاهان باید صبر می کرد. سریع به طرف ماشین رفتم و آنگوس رو از روی صندلی راننده کیش کردم و به طرف علفزارهای طلایی حرکت کردم.

همونطور که می رفتم و آنگوس روی دامنم نشسته و پاهای جلویی رو روی فرمون گذاشته بود ، به این فکر افتادم که که کاشکی یک مادر بدون شوهر بودم. میتونستم برم به یک بانک اسپرم و بینگو ! دیگه نیازی به شوهر نبود. زندگی خیلی ساده تر میشد.

از کنار رودخونه گذشتم .خورشید داشت غروب می کرد و یک جفت غاز کانادایی داشتن برای روی زمین نشستن چرخ می زدند و گردن های دراز برازنده شون رو تکون می دادند. زمانی که آب رو لمس کردند و بدنشون رو به آب زدند هرکدوم مواظب دیگری هم بودند. زیبا بود. این محبتی بود که من میخواستم. عالی بود. حالا من داشتم به غازها هم حسودی می کردم.

وقتی توی پارکینگ ملاقات کننده ها پارک کردم ، به خودم اومدم. اینجا برای به روحیه آوردن آدم خوب بود.

همونطور که وارد می شدم به مسئول پذیرش گفتم " سلام شرلی " .

لبخند زد. " سلام گریس. و ما اینجا کی رو داریم ؟ اوه ، این آنگوسه ! سلام عزیزم ! سلام ! تو بیسکویت میخوای ؟ " من با خوشحالی شرلی رو درحالی که داشت سگ من (که اینجا واقعاً مشهور بود) رو قلقلک می داد نگاه کردم. آنگوس که میدونست یه تماشاگر شیفته داره ، پای راستش رو بالا برد و سرش رو کج کرد و شرلی دیگه درحال غش کردن بود.

همونطور که آنگوس بیسکویت های پیشنهادی رو میخورد از شرلی پرسیدم " مطمئنی اشکالی نداره که مواظبش باشی ؟ "

" البته که نه ! من عاشقشم ! آره ! من عاشقتم آنگوس ! "

همونطور که از راهرو می گذشتم لبخند زدم. وقتی وارد اتاق فعالیت که ما هر دفعه مراسم رقص با سالخوردگان رو اونجا اجرا می کردیم شدم ، بلند گفتم " سلام به همه ! " بقیه هم جواب دادند " سلام گریس ! " من همه رو بغل کردم و بوسیدم و به پشتشون زدم و در همین حین احساس خوبی پیدا کرده بودم.

جولیان هم اونجا بود. او رفیق قدیمی من نزدیک بود من رو به گریه بندازه. بهش گفتم " دلم برات تنگ شده بود ، بد بدقیافه . " رقص با سالخوردگان هفته پیش به خاطر برنامه آزمایش فشار خون اجرا نشده بود . جولیان گفت " منم دلم برات تنگ شده بود. این برنامه ی گذاشتن قرار ملاقات برای من اصلاً خوب پیش نمیره. گریس . به نظرم بهتره فراموشش کنیم " .

پرسیدم " چی شد مگه ؟ "

جواب داد " هیچی . فقط ... انگار قرار نیست من با کسی باشم. این نمیتونه بدترین چیزی باشه که اتفاق میفته ، میتونه ؟ "

به دروغ گفتم " نه. ابدأ ! فردا برای پروژه بیا ، خب ؟ "

لبخندی به من زد. " مرسی. این چند وقته خیلی تنها بودم " .

دستش رو فشردم و گفتم " من هم همینطور، رفیق " .

جولیان گفت " خب ، چه آدمای خوبی ! تونی بنت میخواد تو براش آواز بخونی. بیا برقصیم " !

چند دقیقه بعد سه رقصنده درحالی که قرمز شده بودن و نفس نفس می زدن ، نشستند . من کنار مامان بزرگ قرار گرفتم. گونه اش رو بوسیدم و گفتم " سلام مِمه " .

زیر لب گفت " تو شبیه یه فاحشه ای ! "

من بلند گفتم " مرسی مِمه ! تو هم امروز خیلی خوشگل شدی ! "

مامان بزرگ من یه کم عجیب بود ... بهترین خوشبختی توی زندگی این بود که بقیه رو مسخره کنه ، ولی من میدونستم که اون درواقع خیلی هم خوشحاله که من اینجام و همه دوستم دارن. اون شاید دوست نداره اینو بلند بگه ، ولی اون خوشش میومد که من دور و برش باشم. یه جایی توی اون روح خشنش یه مِمه مهربون بود ، یه زنی که نوه هاش رو دوست داشت. بالاخره یه موقعی این مِمه مهربون خودش رو نشون می داد. همونطور که کنارش نشسته بودم ، پرسیدم " خب چه خبر مِمه؟ "

جواب داد " تو اهمیت میدی ؟ "

" یه ذره اهمیت میدم. ولی بیشتر اهمیت میدادم اگه شما یه مقدار باهام مهربون تر بودید " .

همونطور که دستش رو با بی اعتنائی تکون می داد گفت " که چی ؟ تو فقط دنبال پول منی " .

جواب دادم " من فکر می کردم با دویست سال زندگی کردن دیگه پولی براتون باقی نمونده باشه " .

" خب، ولی من یه مقدار دارم. من سه تا شوهر رو توی گور کردم دختر ، پس برای چی آدم ازدواج میکنه ؟! "

که پول در بیاره دیگه ! "

" اوه ، این خیلی عاشقانه ست مِمه . توی چشمهام اشک جمع شده " .

" بچه نباش گریس . یه زن توی سن تو وقت برای تلف کردن نداره. و همینطور تو باید به من بیشتر احترام بذاری. برو یه کم گشت بزن و برای خودت الماس بخر . یه مقدار شیک باش " .

زیر لب غرغری کرد ولی به من نگاهی نینداخت. به جاش ، داشت رقصنده ها رو نگاه می کرد. شاید من اشتباه می کردم. شاید مامان بزرگم فقط همینطور بود " . پدر بزرگ عاشق این رقص بود. " قلبم با احساس دلسوزی فشرده شد. آروم پرسیدم " دوست داری برقصی مِمه؟ " راستش مِمه به راحتی میتونست راه بره. ویلچر فقط برای این بود که روی بقیه تأثیر بذاره - ولی خب شاید اگه انقدر بد دهن نبود تأثیر بیشتری میداشت.

خرناس کشید " رقص ؟ با کی ، یه احمق؟ "

" خب " ...

" اون مردی که همش درموردش حرف میزنی کجاست ؟ فراریش دادی ، نه ؟ یا اینکه ترسوندیش. یا عاشق خواهرت شد ؟ "

همونطور که از ناراحتی نزدیک بود به گریه بیفتم گفتم " خدای من ، مِمه " .

نگاه تحقیر آمیزی به من کرد. " خب بابا. شوخی کردم " .

هنوز گیج بودم . بلند شدم و یه مقدار با آقای دمینگ ، والتز رقصیدم. تنها مِمه در بین مامان بزرگ و پدر بزرگ هام زنده بود. من هیچ وقت پدر بزرگ واقعیم رو ندیدم. اون اولین شوهر مِمه بود. ولی من ازش خوشم میومد. پدر یه عالمه قصه های جالب از اون داشت که برامون تعریف می کرد. دوتا شوهر دیگه مِمه هم آدمهای خوبی

بودن. بابابزرگ جیک ، که وقتی من 12 سالم بود مرد ، و فرانک پاپا که وقتی من از مدرسه فارغ التحصیل شدم از دنیا رفت. پدر و مادر مامانم به فاصله چند ماه از هم وقتی به دبیرستان می رفتم از دنیا رفتند. اون ها هم آدم های فوق العاده ای بودند. ولی چون سرنوشت خیلی بی رحم بود تنها کسی که زنده مونده بود یه آشغال بود .

وقتی رقص با سالخوردهگان تموم شد ، من گونه جولیان رو بوسیدم و خداحافظی کردم . مِمه ، من رو تماشا می کرد و مثل یه لاشخور منتظر بود تا من پیام و مثل یه برده اون رو به ساختمونش ببرم. از روی تجربه می دونستم که اگه قبول نکنم اون من رو با زبون نیش دارش اذیت می کنه و همه چی بدتر میشه. میگفت که من هیچ آدم خوش رویی نیستم و به پدر زنگ می زد و شکایت من رو می کرد. دسته های ویلچر رو گرفتم و با ملایمت از راهرو جلو بردمش. مِمه نگاهی به یک زن انداخت و بلند گفت " ادیت ، این نوه منه ، گریس . داره من رو ملاقات میکنه . گریس، ادیت تازه اومده اینجا. " لبخند موزیانه ای زد و پرسید " ادیت تو هیچ ملاقات کننده ای این هفته داشتی؟ "

"خب ، درواقع پسر من و ..."

"گریس هر هفته میاد ، درسته گریس؟"

گفتم " آره ، من یه کلاس رقص اینجا دارم . ادیت ما خوشحال میشیم که تو هم بیای " .

ادیت بلند گفت " اوه، من عاشق رقصیدم ! واقعاً میتونم پیام؟ "

با لبخند جواب دادم " هفت و نیم تا نه . ما هفته دیگه منتظریم " .

مِمه ناراحت شده بود. اگه ادیت حس می کرد آدم بی خودیه ، اون بیشتر خوشحال می شد. با سرفه سعی کرد توجه رو به خودش برگردونه .

به ادیت گفتم " از دیدنت خوشحال شدم. " و ویلچر رو جلو بردم و وارد راهرو بزرگ شدیم .

مِمه دستور داد " وایسا ! تو اونجا داری چی کار میکنی؟ "

یه مرد داشت از یکی از راهرو ها که به راهرو اصلی میرسید پایین میرفت. اون کالاهان اوشی بود .

مِمه ادامه داد " اگه فکر می کنی اینجا جای خوبی برای دزدیه باید بگم که اینجا دوربین های امنیتی داره ! و همینطور زنگ خطر ! پلیس بلافاصله میاد " .

کالاهان گفت " شما دو تا باید فامیل باشین "

من لبخند زدم. " مامان بزرگم ، النور وینفیلد . با همسایه من کالاهان اوشی آشنا بشین " .

مِمه گفت " اوه، یه ایرلندی . گریس بهش هیچ پولی قرض نده . چون اون همش رو صرف نوشیدن مشرب میکنه و به خاطر خدا نذار اون وارد خونه ت بشه . اینا همشون دزدن " .

من با لبخند جواب دادم " من اونا رو قبلاً شنیدم . " کال هم درمقابل به من لبخند زد و من احساس کردم شکمم داغ شد .

میمه درحالی که به تندی به کالاهان نگاه می کرد ، ادامه داد " من وقتی بچه بودم یه خدمتکار ایرلندی داشتیم . اسمش الین بود . یا ایرن . حتماً کالین بود . میشناسیش ؟ "

به سرعت با مسخرگی جواب داد " مادرمه " و بعد بلند خندید .

" اون هفت تا از قاشق های ما رو قبل از این که پدرم بگیرتش ، دزدید . هفت تا " .

گفت " ما عاشق اون قاشق ها بودیم ، ما اوقات خوشی رو با اونا سپری کردیم . باهاشون غذا می خوردیم ، تو سر و کله هم میزدیم ، پرتشون می کردیم طرف خوک ها . خیلی خوش می گذشت " .

میمه به خشکی گفت " اصلاً بامزه نیست مرد جوان . من کاملاً جدیم " .

ولی به نظر من که خیلی بامزه بود . درواقع من از خنده داشتم اشک می ریختم . خیلی خندیدم . خودم رو جمع و جور کردم و پرسیدم " اومدی ملاقات پدربزرگت کالاهان ؟ "

جواب داد " درسته " .

" چطوره ؟ دوست داره من پیام و کتاب دوک و کلاریسا رو ادامه بدم ؟ "

کال لبخند زد " مطمئنم دوست داره " .

من هم درمقابل لبخند زدم . " یه لحظه فکر کردم برای وانتت اومدی اینجا " .

لبخندش محو شد . " مگه وانتم چی شده ؟ "

صورتش داغ شد . " ام ... هیچی . چیز خاصی نیست " .

" چی ، گریس ؟ " صدایش محکم بود .

با من و من جواب دادم " فقط یه مقدار تو رفتگی . شاید چراغ عقب شکسته باشه " . اخم کرد . ادامه داد " درواقع شاید نه ، حتماً شکسته ... نگران نباش من بیمه دارم " .

" تو باید بیمه داشته باشی " .

میمه دستور داد " گریس ! من رو برگردون به آپارتمانم " .

گفتم " آروم باش . من دارم با همسایه م حرف می زنم " .

" خب فردا صبح باهاش حرف بزن . " نگاهی به کالاهان انداخت . کالاهان هم درمقابل نگاهی کرد و من فهمیدم دوباره دارم می خندم . از مردهایی که از میمه نمی ترسیدن خوشم میومد . و چنین کسانی زیاد پیدا نمی شد .

" کال پس تو چه جوری اومدی اینجا ؟ تو رانندگی نکردی " .

جواب داد " با دوچرخه اومدم " .

گفتم " میخوای برسونمت ؟ بیرون تاریکه " .

یه لحظه به من نگاه کرد. بعد لبخندی زد و باعث شد تمام قسمت های زنانه من به هیجان بیان. " حتماً . مرسی گریس " .

میمه غرغر کرد " تو نباید اون رو سوار کنی. اون ممکنه تو رو خفه کنه و بندازت توی دریاچه " .
از کالاهان پرسیدم " این درسته؟ "

کالاهان گفت " داشتم درباره ش فکر می کردم " .
" خب ، رازت رو شد " .

لبخندی زد. " اجازه بده. " بعد دسته های ویلچر میمه رو گرفت و حرکت کرد. " کدوم طرف ، خانم ها؟ "
میمه همونطور که گردنش رو برمی گردوند و سعی داشت پشت رو ببینه ، با اعتراض پرسید " اون ایرلندی داره من رو هل میده؟ "

به پشت میمه زدم و گفتم " میمه بی خیال . اون بزرگه . با موهای قهوه ای . خوش قیافه . تو فقط بشین و از سواری لذت ببر " .

زیر لب گفت " پس شبیه ولگرده . " ولی اون تکیه داد و به ما دستور داد تا به آپارتمان ببریمش. وقتی رسیدیم به کالاهان زل زد تا اینکه کالاهان موقعیت رو درک کرد و چند قدم دور شد تا وسوسه نشه چیزی رو بدزده .
من با وظیفه شناسی گفتم " شب به خیر میمه " .

زیر لب گفت " به اون پسره اعتماد نکن. من از نگاهش به تو اصلاً خوشم نمیاد " .

نگاهی به پایین راهرو انداختم ، خیلی دوست داشتم بپرسم مگه چطور بهم نگاه میکنه. " باشه میمه " .
وقتی به کالاهان ملحق شدم گفت " چه بانوی شیرینی بود " .

اعتراف کردم " فوق العاده وحشتناک " .

پرسید " زیاد ملاقاتش می کنی؟ "

" آره خب ولی علاقه ای ندارم " .

" چرا؟ "

جواب دادم " وظیفه " .

پرسید " تو خیلی کارها برای خانواده ت می کنی، اینطور نیست؟ اونها برای تو اصلاً کاری انجام میدن؟ "
سرم رو به طرفش برگردوندم. به دلایلی حرفش ناراحتم کرد. " آره. اونها فوق العاده ن. ما خیلی به هم نزدیکیم. تو خانواده من رو نمیشناسی. اونوقت اینو نمی گفتی " .

ابرویی بالا انداخت و گفت "گریس اسیر مقدس".

"من اسیر نیستم!"

"خواهرت اومده خونه تو و بهت دستور میده. ماما بزرگت با تو مثل یه آشغال رفتار می کنه، ولی تو برات مهم نیست. تو به مادرت درباره مجسمه هاش دروغ میگی ... بله، درست مثل یک اسیر".

اعتراض کردم "تو اصلاً نمیدونی داری درمورد چی حرف میزنی، تا اونجایی که میدونم تو فقط دو تا فامیل داری، یه کدومشون اصلاً باهات حرف نمیزنه اون یکی هم نمیتونه! پس تو درباره خانواده چی میدونی؟" گفت "خوبه! همه نگاه کنین! گریس عصبانی شده!"

"میدونی، تو لازم نکرده دعوت من برای رسوندنت رو قبول کنی، کالاهان اوشی. راحت باش و سوار دوچرخه ت شو و با یه ماشین تصادف کن. اصلاً برام اهمیتی نداره".

"خب اگه تو قراره توی جاده باشی به احتمال زیاد این اتفاق میفته، درسته؟"

"من تکرار میکنم. یا خفه شو یا خودت تنها برو خونه".

"باشه، باشه. آروم باش. من تندتر رفتم. به خاطر این که کفش های رقصم روی کف زمین صدا میداد اذیت می شدم.

ما به طرف میز پذیرش رفتیم و من سگ کوچولوم رو از شرلی گرفتم. پرسیدم "پسر خوبی بود؟"

گفت "اوه، اون یه فرشته است!" و بعد رو به آنگوس کرد و پرسید "نیستی؟"

کالاهان پرسید "چه داروی مسکنی استفاده کردی؟"

وقتی آنگوس دندون هاش رو به کالاهان اوشی نشون داد و غرش کوچیک مخصوص خودش رو کرد، به دروغ گفتم "اون فقط از تو خوشش نیاد. به نظرم به خوبی شخصیت ها رو شناخته".

بیرون داشت بارون میومد. بوی خوش بارون همه جا رو پر کرده بود و من به این فکر می کردم که تا صبح گل های صد تومانی (و همینطور موهام) 3 اینچ بلندتر میشن. منتظر شدم، البته هنوز قهر بودم، تا اینکه کال قفل دوچرخه اش رو باز کرد و به طرف ماشین من آوردش. من صندوق عقب رو باز کردم و منتظر شدم، ولی کال وایستاده بود. همینطور که داشت خیس میشد، به من نگاه کرد.

گفتم "خب؟ بذارش تو".

"گریس تو مجبور نیستی من رو برسونی. من عصبانیت میکنم. میتونم با دوچرخه برم خونه".

"من عصبانی نیستم. مسخره نباش. دوچرخه ت رو بذار توی ماشین. من و آنگوس داریم خیس میشیم". "چشم خانم".

من اون رو درحالی که دوچرخه رو بلند کرد و داخل صندوق عقب می گذاشت، تماشا کردم. اصلاً جا نمی

شد. پس من باید یواش می رفتم تا دو تا از وسایل نقلیه کالاهان رو توی یه شب داغون نکنم. بعد با سگم سوار ماشین شدم. نگاهی به خودم از توی آینه انداختم ، بله ، موهام رو شیطان از آن خودش کرده بود. آهی کشیدم .

کالاهان وقتی سوار شد گفت " تو وقتی عصبانی هستی خیلی بامزه میشی " .

جواب دادم " من عصبانی نیستم " .

همونطور که کمر بند ایمنی رو می بست جواب داد " اشکالی نداره اگه عصبانی هستی " .

داد زد " من عصبانی نیستم " !

" باشه . برو . " بازوهاش به بازوهای من برخورد کرد. و یک جریان داغ الکتریسیته از تمام بدنم عبور می کرد. به جلو زل زدم تا این احساس از بین بره .

کال نگاهی به من انداخت. " وقتی رانندگی می کنی همیشه سگت رو پات میشینه ؟ "

" اگه تمرین نکنه پس چطوری میخواد یاد بگیره ؟ " کالاهان لبخند زد و من احساس کردم عصبانیت (بله ، بله ، مثل این که من یه کم عصبانی بودم) کاملاً از بین رفت. شهوت دوباره برگشت. من از جای پارکم (با دقت) بیرون اومدم. کالاهان اوشی بوی خوبی می داد. یه مقدار گرم . گرم و بارونی . ترکیشون با بوی چوب تازه که مخصوص اون بود فوق العاده شگفت انگیز بود. به این فکر کردم که آیا ناراحت میشد اگه من سرم رو توی گودی گردنش فرو می کردم . مسلماً نباید این کار رو درحال رانندگی بکنم .

پرسیدم " پدربزرگت این چند روزه چطور بوده ؟ "

همونطور که بیرون رو نگاه می کرد جواب داد " مثل همیشه " .

فکر کردم این حرف ها هیچ ربطی به من نداره. پرسیدم " فکر میکنی تو رو شناخته ؟ " کالاهان برای یک لحظه جوابی نداد. " فکر نمی کنم " .

میخواستم هزار تا سوال دیگه هم بکنم. اون میدونه که تو توی زندان بودی ؟ تو قبل از زندان چی کار می کردی ؟ چرا برادرت باهات حرف نمی زنه ؟ چرا اون کار رو کردی کال ؟

همونطور که با کمک آنگوس به خیابون الم پیچیدم ، شروع کردم " خب ، کال ... خونه چطور پیش میره ؟ "

گفت " خیلی عالیه. باید بیای و یه نگاه بندازی " .

نگاهش کردم . " حتماً. " بعد تصمیم گرفتم که اون سوال ها رو بپرسم. " کالاهان، داشتم فکر می کردم که تو قبل از زندان چی کار می کردی ؟ "

بهم نگاه کرد و گفت " من حسابدار بودم " .

" واقعاً ؟ " من فکر می کردم که یک کار توی فضای باز می کرده ... مثل گاوبازی . نه یه کار پشت میزی. "

نمی خوای دوباره اون کار رو بکنی ؟ خسته کننده ست ، نه ؟"

"من به خاطر شکستن قانون دیگه نمیتونم ."

اوه ، آره . پرسیدم " خب برای چی قانون رو شکستی ؟"

دوباره بهم نگاه کرد " چرا انقدر دوست داری بدونی ؟"

جواب دادم " چون کم پیش میاد آدم با یه تبهکار همسایه باشه !"

"شاید من نخوام تو منو به شکل یک تبهکار ببینی گریس . شاید بخوام من رو به شکل کسی که الان هستم ببینی . گذشته رو بی خیال شو . به الان بچسب ."

"اوه خیلی جالب بود . ولی من یه معلم تاریخم ، آقای اوشی . گذشته برای من خیلی اهمیت داره ."

با صدای ملایمی گفت " مطمئنم که برات اهمیت داره ."

"بهترین شاخص برای شناخت آینده چگونگی گذشته ست ."

"کی اینو گفته ؟ آب لینکولن ؟"

"درواقع دکتر فیل . "لبخندی زدم . ولی اون درمقابل لبخند نزد ."

"خب تو چی میخوای گریس ؟ فکر میکنی میخوام از تو اختلاس کنم ؟"

"نه ! فقط ... خب ، تو حتماً این نیاز رو داشتی که قانون رو بشکنی ، خب برای چی ؟ این همه چی رو معلوم می کنه ، ولی تو اصلاً حرفی نمی زنی پس من نمیدونم قضیه چیه !"

پرسید " گذشته ت چه چیزی رو درمورد تو میگه ؟"

گذشته من اندرو بود . حالا این یعنی چی ؟ این که من باطن افراد رو نمیتونم ببینم ؟ من در مقایسه با ناتالی عالی نبودم ؟ من به اندازه کافی خوب نبودم ؟ اندرو آدم مزخرفی بود ؟

گفتم " اونجا دریاچه ست . اگه تو داری نقشه می کشی که من رو پرت کنی ، بهتره شروع کنی ."

پوزخندی زد ولی چیزی نگفت .

به خیابون خودمون رسیدیم . " درمورد وانتت . من واقعاً متأسفم . فردا به دفتر بیمه زنگ می زنم ."

"آهان پس شماره ش رو چون زیاد لازمت میشه گذاشتی دم دست !"

"خیلی بامزه بود ."

خندید ، صدای خنده اش به شکمم فشار میاورد . گفت " ممنون به خاطر رسوندنت گریس ."

"اگه میخوای گناهانت رو اعتراف کنی من همیشه آماده ام ."

"حالا تو از یه اسیر به یه کشیش تبدیل شدی . شب به خیر گریس ."

نگاه مختصری به حلقه انداختم و گفتم " اون ... قشنگه. " یه الماس یه قیراطی ، یا شاید یه کم بیشتر ، که شبیه مروارید بود . عاشقش بودم. درواقع مالکش بودم. البته ، نه ، این خیلی درست نیست . من صاحب یه دونه شبیه این که الان تو خونه توی جعبه جواهراتم منتظر بود تا بفروشمش ، بودم. وای خدای من ! اندرو نمی تونست یه مقدار مبتکر باشه ؟ منظورم اینه که ... واقعاً که ! اون دو تا خواهر رو برای نامزد شدن باهاشون انتخاب کرد ... حداقل میتونست حلقه های متفاوتی بخره!

نات گفت " ممنونم. " خوشبختانه نات نمیدونست که ما حلقه های یکسانی از یک مرد داریم. ما توی حیاط پشتی خونه پدر و مادرم نشسته بودیم ، فقط من و نات . بقیه افراد داخل بودند - اندرو ، مِمه ، مارگارت ، مامان و پدر .

ناتالی همونطور که دست من رو می گرفت ، پرسید " مطمئنی که با این مشکلی نداری ؟ " یه مقدار با تندی گفتم " من تنها چیزی که باهاش مشکل دارم اینه که تو مدام این رو می پرسی ، ناتالی . بس کن. " بعد که از تندخویی خودم احساس گناه کردم ، دستش رو فشردم و گفتم " من واقعاً برات خوشحالم . "

" تو فوق العاده ای گریس. تو من و اندرو رو به هم رسوندی . بدون هیچ چشم داشتی " . تو داری این رو میگی. آهی کشیدم و بعد نگاهی به خواهر کوچکترم انداختم . خورشید به موهاش می تابید ، مژه های قهوه ایش همونطور که به حلقه نگاه می کرد با گونه هاش برخورد داشت. پرسیدم " پس شما روزی رو مشخص کردین ؟ "

همونطور که به من نگاه می کرد گفت " خب ، من میخوامم نظر تو رو بدونم. من و اندرو حس میکنیم که هرچی زودتر بهتر. میخوایم سریع از دستش خلاص شیم ، میفهمی ؟ فقط ازدواج میکنیم. چیز بزرگی نیست. فامیل و چند تا از دوستها میان و بعدش هم شام میخوریم . نظرت چیه ؟ " گفتم " فوق العاده به نظر میاد " .

اون به آرومی شروع کرد " گریس ... داشتم به این فکر می کردم که تو ساقدوش بشی . میدونم شرایط خیلی عجیبه ، ولی میخوامم ازت بپرسم. و اگه تو نمی خوای، البته ، من متوجه میشم. ولی از اون موقعی که بچه بودم ، همیشه تصور میکردم که تو ساقدوشم میشی. البته مارگارت هم ساقدوش باید باشه ، ولی تو به عنوان اولین نفر ، متوجه میشی ؟ "

نمیتونستم بگم نه. به آرومی گفتم " البته . خوشحالم میشم. " ضربان قلبم یواش ولی محکم بود و این باعث میشد حالم بد بشه .

نات همونطور که بغلم می کرد زیر لب گفت " ممنونم . " برای یه دقیقه ، اینطور به نظر می رسید که ما دوباره

بچه بودیم ، صورت گرمش کنار گردنم بود ، من موهای طلایش رو نوازش می کردم . بوی شیرین شامپو میداد .

چند قطره اشک روی گونه هام ریخت . زمزمه کردم " من نمیتونم باور کنم که تو داری ازدواج میکنی . من هنوز هم میخوام که بهت سواری بدم و موهات رو ببافم " .
گفت " من خیلی دوستت دارم گریس " .

با بغض سنگینی که توی گلویم داشتم گفتم " من هم دوستت دارم ، ناتی بامپو " . خواهری که کمک میکردم حموم کنه و پوشکش رو عوض میکردم ، کسی که براش کتاب میخواندم و بغلش میکردم ، داشت من رو به سخت ترین شکلی که میشد ترک میکرد . برای بیست و پنج سال ، من شخص مورد علاقه ناتالی بودم ، و اون برای من بود ، و حالا این داشت تغییر می کرد . وقتی من با اندرو بودم ، بذارید واقعیت رو بگم ، اندرو نتونسته بود جای ناتالی که صاحب قلبم بود رو بگیره . البته ، من اندرو رو دوست داشتم ... ولی ناتالی قسمتی از من بود . قسمتی از روح و قلبم ، طوری که فقط خواهرها میتونستن .

هزاران خاطره از جلوی چشمم رد شدند . من در ده سالگی ، وقتی که جراحی لوزه رو گذرونده بودم ، درحالی که بی قراری می کردم و قرص مسکن تأثیری روم نداشته بود ، ناتالی رو دیدم که برام هیجده نقاشی اسب کشیده و همه رو روی کف اتاقم ، روی میز ، صندلی گذاشته بود . هرجایی رو که نگاه می کردم اسب ها رو می دیدم . زمانی که کوین نیکولز رو به خاطر آدامسی که توی موهای اون انداخته بود گاز گرفتم . وقتی من برای کالچ خونه رو ترک می کردم و ناتالی صورتش رو طوری کرده بود که انگار داره میخنده ، درحالی که داشت گریه می کرد .

من دوستش داشتم ، همیشه دوستش داشتم ، اونقدر که اذیتم می کرد . من نمیتونستم بذارم - نمیداشتم - اندرو بین ما قرار بگیره .

دستم رو فشرده و بلند شد . گفت " باورم نمیشه که هنوز وایات رو ندیدم " .

" میدونم ، اون خیلی دوست داره ببینتت . " متأسفانه وایات در انجمن پزشکی سان فرانسیسکو بود . تقریباً میخواستم به خانواده م بگم که من و وایات از هم جدا شدیم ، ولی بعد به این نتیجه رسیدم که یه مقدار دیگه به اون نیاز دارم . امروز صبح توی گوگل درمورد انجمن های پزشکی و جراحان جستجو کردم و یکی رو پیدا کردم که نزدیک خلیج زندگی می کرد . واقعاً مناسب بود .

نات پرسید " رابطه ت با وایات خوبه ؟ "

" آره فکر کنم . ولی خیلی کار میکنه . " میخواستم موقعیت رو برای اجرا نقشه شرورانه آماده کنم . تا همه منتظر جدایی من و وایات باشن . " اون همیشه توی بیمارستانه ، حالا هم که بوستون ... اون همه چی رو وقف کارش

میکنه . فکر کنم این بهترین نمونه شکایت همسر پزشک هاست " .
اوه . اون جمله آخر چی بود که گفتم ؟ صورت ناتالی درخشید .
"تو فکر میکنی که قراره ازدواج کنی؟"
ای وای . "ام ... خب ، نمیدونم . کارش یه چیزیه که باید باهم حلش کنیم . و البته ، من قبلاً توی ازدواج شکست خوردم " .
اوه . دوباره . نباید اون جمله آخر رو می گفتم . ناتالی صورتش از ناراحتی درهم رفت .
"منظورم اینه که ، من قبلاً انتخاب اشتباه داشتم پس میخوام این دفعه خیلی محتاط باشم . کاملاً مطمئن بشم که فرد مناسب رو انتخاب کردم " .
"فکر میکنی اون فرد مناسب رو پیدا کردی؟"
سرم رو کج کردم و تا جایی که میتونستم سوال رو نادیده گرفتم . بالاخره که قرار بود آیات و من از هم جدا بشیم . هرچه زودتر . به هر حال من که نمیتونستم تا آخر عمرم به این وضعیت ادامه بدم . " اون ... " با لحنی که فکر کنم اینطور به نظر میومد که من دارم با تواضع کسی رو ستایش میکنم گفتم " اون خیلی خوبه ، نات . فقط دوست دارم زمان بیشتری رو با هم بگذرونیم " .
در با صدای بلندی باز و مارگارت ظاهر شد . "گریس ، همین الان سگت یه تخمدان رو شکوند . و میخوام غذا بخوریم . مامان گفت بیاید . " مارگارت دست هاش رو جلوی ما مشت کرد . " و اینکه آیا تا به حال فکر کردین که ممکنه من به این گپ زندهای شما دو تا حسودی کنم ؟ به خاطر مسیح و پنج دختر زخمیش ، همیشه من هم یه بار به شما ملحق بشم ؟"
ناتالی زمزمه کرد " اون مثل یه راهبه قسم میخوره " .
"آره . تو باید به این فکر کرده باشی که اون وقت آزادش رو چطور میگذرونه " .
نات به خواهر بزرگمون گفت " انقدر ناله نکن . شما دو تا دارید با هم زندگی می کنید پس درمورد گپ زدن حرف نزن . خب ؟"
مارگارت اومد پیش ما و درحالی که به من تنه میزد تا بتونه جایی برای خودش باز کنه ، گفت " خب تو هم بیا اونجا زندگی کن . این بیرون خوش میگذره ؟ من داشتم از توی پنجره دید میزدم " .
گفتم " همه چی عالیه . من ساقدوش اول ناتالی هستم . " آره به نظر خوب میومد . کاملاً خوب بود .
"وای خدای من ناتالی ! تو میخوای نامزد قبلی اندرو بشه ساقدوشت ؟"
ناتالی با آرامش جواب داد " آره . البته اگه خودش بخواد " .
من همونطور که زبونم رو برای مارگارت درآورده بودم گفتم " و من میخوام " .

"پس من چی اونوقت ناتالی؟ من میتونم برات اونجا رو جارو کنم؟ شاید من بتونم ظرف ها رو بشورم و هرچند وقت یه بار یه سر به شما بزنم، البته اگه فکر نمیکنی من شاهزاده زیبای شما رو چشم میزنم، قربان".

نات گفت "وای خدای من چی میگی؟ تو میتونی ساقدوش دومم بشی، خوبه مارگارت عزیزم؟"

"اوه، ممنون. نمیتونم صبر کنم." مارگارت نگاه تندی به من کرد و گفت "ساقدوش اول، هان؟ احمق".

ناتالی پرسید "مارگز، تو وایات رو ملاقات کردی، درسته؟"

مارگارت بعد از چند ثانیه جواب داد "البته." چشم هام رو بستم.

نات راست تر نشست و درحالی که میخندید پرسید "تو چی فکر میکنی؟" اون همیشه عاشق حرف های دخترانه بود.

مارگز گفت "خب، با نادیده گرفتن این که شش تا انگشت پای چپش، میتونم بگه که خیلی بانمک بود".

گفتم "خیلی بامزه بود. ناتالی فقط یه برآمدگی جزئیه".

ناتالی داشت می خندید. "دیگه چی مارگز؟"

"خب، طوری که گوش گریس رو میخوره هم خیلی حال به هم زنه. به خصوص وقتی این کار رو توی کلیسا میکنه. ایش".

ناتالی همونطور که نفسش رو بیرون می داد و چشم هاش رو می چرخوند گفت "وای مارگارت! من کاملاً جدیم".

"اونجور که چشم هات رو چرخوندی از ترس دارم زهره ترک میشم".

وقتی مامان اومد بیرون تا ببینه چه چیزی دخترهاش رو بیرون نگه داشته، دید که ما زیر درخت از خنده منفجر شدیم.

وقتی با آنگوس از جاده ای در فارمینگتون پیاده به خونه میرفتیم احساس خیلی خوبی داشتم. جاده پرپیچ و خم و درحاشیه رودخونه بود. پشه ها اونقدر بی خطر به نظر میومدن که من کاملاً نادیده گرفته بودمشون. آنگوس به همراه قلاده بلندش جست و خیز کنان جلو می رفت و هرچند وقت یک بار دور و بر رو بو می کشید و دستشویی می کرد تا همه سگ های دیگه ای که بعداً از اینجا میگذشتن بفهمن که آنگوس مک فانگوس قبلاً اینجا بوده.

ناتالی و اندرو بعد از مطالعه دقیق تقویم مامان، روز رو مشخص کردند. چهارم ژوئن، روز بعد از فارغ التحصیلی بچه ها در میننگ. چهار هفته دیگه. چهار هفته دیگه تا جدایی من و دوست پسر خیالیم، چهار هفته وقت دارم تا یکی رو به عنوان همراه توی عروسی پیدا کنم. به احتمال زیاد توی عروسی من به عنوان مرکز

توجه شناخته میشم. آه . فکر دنبال کشی گشتن ناخوش آیند بود .
 آنگوس پارس کرد و لرزید. اون بالا، یکی داشت ماهیگیری می کرد. چکمه های بلند پوشیده بود ، دسته بلند چوب ماهیگیریش دارای قوس و به شکل مار بود. نور خورشید بر روی موهای آشفته ش می تابید. لبخندی زد. از اینکه همسایه ام رو می دیدم تعجب نکرده بودم .
 گفتم " چیزی گرفتی یا فقط داری تلاش میکنی که خوش قیافه به نظر بیای؟"
 اون هم از اونجا گفت " سلام همسایه ! هنوز که هیجی نگرفتم " .
 "بینوای آشفته." از بین سنگ ها راهی رو در پیش گرفتم تا بهش نزدیکتر بشم. " من رو با اون قلابت کور نکنی. خب؟"

همونطور که آب رو به طرف من می پاشید گفت " چرا؟ به نظر میرسه من چند تا مشت و کبودی بهت بدهکارم. " آنگوس شروع کرد به پارس کردن. کال با عصبانیت رو به آنگوس کرد و گفت " تو بس کن. "
 آنگوس یه لحظه ساکت شد و بعد ... یارپ یارپ یارپ یارپ ! یارپ یارپ یارپ!
 گفتم " خیلی ارتباطت با حیوون ها خوبه ، از دید تو بچه های کوچولو از گریه منفجر میشن؟"
 خندید. " بیرون چی کار میکنی گریس؟"
 جواب دادم " اوه ، دارم میرم خونه " .
 با لحنه اغواگرانه ای گفت " میخوای اینجا بشینی ؟ من بیسکوئیت دارم " .
 پرسیدم " بیسکوئیت های خونگی؟"

جواب داد " اگه منظورت از خونگی اینه که از شیرینی فروشی خریدم ، باید بگم آره . خوشمزن. البته نه در مقایسه با شیرینی های تو. اونا فوق العاده بودن. می ارزید اونقدر زجر بکشم تا اونا رو برام درست کنی " .
 " اوه . خب تعریف خوبی بود. شاید برات بازم درست کردم. " روی سنگی که نزدیک رودخونه بود نشستم. آنگوس رو بلند کردم و روی پام گذاشتم. آنگوس با دیدن مردی که در مقابلمون بود غرید.
 کال پیشنهاد داد " چرا قلاده آنگوس رو باز نمی کنی؟"
 گفتم " اوه ، نه. اون یه راست میفته تو آب و غرق میشه. " آنگوس رو یه مقدار بیشتر به خودم نزدیک کردم. " ما نمیخوایم تو غرق بشی ، میخوایم کوچولوی من ؟ هوم ؟ نه. نمیخوایم " .
 کالاهان گفت " یکموم میخواد. " بیسکوئیت ها از شیرینی فروشی لالا بود - من شیرینی های خوب رو از بد تشخیص میدم . بیسکوئیت های بادوم زمینی که شکر به صورت مورب روشن ریخته شده بود. خوشمزه بودند.

کال یک بیسکوئیت به آنگوس تعارف کرد و آنگوس سریع گازی به اون زد . طوری که انگشت کال رو هم

باهاش گاز گرفت. کال دستش رو عقب برد ، آهی کشید و نگاهی به زخم انداخت. بعد انگشتش رو برای این که منن بینم جلو آورد. دو قطره خون دیدم .

گفتم " اوه چه ناراحت کننده. میخوای به 911 زنگ بزنی؟"

ابروش رو بالا برد و گفت " چرا به یه وکیل زنگ نمی زنی ؟ مارگارت خوبه. سگت داره تهدید کننده میشه. بین شما دو تا من نمیتونم باور کنم که هنوز زنده ام!"

" واقعاً غم انگیزه. خب ، تو میخوای تا چند وقت دیگه از اینجا بری ، درسته؟"

"آره. مطمئنم دلت برام تنگ میشه" .

اوه . آره . من دلم براش تنگ میشد. خورشید بر روی موهای میتابید و تمام قسمت های موهایش رو روشن می کرد و به رنگ های قهوه ای و کاراملی و طلایی در می آورد. عادلانه نبود که این شخص اینقدر خوش قیافه باشه . اندام فوق العاده ش زیر بلوز پشمی و کفش های ضد آب پنهان شده بود. آستشین هاش بالا داده شده بود و پوست برنزه ساعدش معلوم بود. مژه هاش طلایی و بلند و به طور شگفت انگیزی جذاب بود . قسمت های زنانه م التماس می کردن که کاری نکنم .

گلوب رو صاف کردم. " خب کال ، عشقی توی زندگیت داری ؟ من یه بار دیگه تو رو با اون دختره بور توی بار دیدم" .

"دوباره داشتی جاسوسی می کردی ، گریس ؟ فکر می کردم با هم به توافق رسیدیم" .

آهی کشیدم. " اون درست جلوی پیشخوون بود. خب منم چشمم بهش خورد . " مکثی کردم. " تو بوسیدیش . "

گفت " گونه هاش رو" .

"اوه. و زنها به نظرشون فوق العاده رومانتیک میاد. " چیزی نگفت. " پس اون چمنزاری که تو میخواستی

چمن هاش رو بزنی چی شد؟"

"این طرز خیلی بدی برای اینه که بخوای رابطه داشته باشی ، نیستش گریس؟"

من نادیده ش گرفتم و بعد زدم زیر خنده . " من منظورم اون موقعی بود که تو گفتی زن و بچه میخوای ، چمن زاری که نیاز به چمن زنی داره" .

" و من دنبالشتم. " دوباره قلاب رو به آب انداخت . به من نگاه نمی کرد .

پرسیدم " خب جستجو چطور پیش میره؟"

بعد از چند لحظه جواب داد " بد نیست. " آنگوس غرید.

بد نیست. منظورش چیه ؟ بلند شدم. " خب. مرسی بابت بیسکوئیت ها . ماهیگیری خوش بگذره. در پیدا

- کردن زن و قزل آلا هم موفق باشی "
- "روز خوبی داشته باشی گریس "
- "تو هم همینطور "

وقتی بقیه راه رو پیاده می رفتیم ، سعی داشتم فکرم رو از کالاهان اوشی منحرف کنم. به خودم یادآوری کردم که اون شوهر مناسبی نبود. نه برای من. ما با هم جور نبودیم. چون ... ام ... خب چون...
 بذار باهاش روبرو بشیم. نگاه کردن به کالاهان اوشی خیلی سرگرم کننده بود ، این درسته. شاید اون از من خوشش میومد. اون با من لاس می زد ... یه مقدار. گاهی اوقات. اگه بخوام روراست باشم باید بگم که اون با مارگارت بیشتر لاس میزد . من یه روز اونها رو دیدم که با هم از پشت نرده ها حرف می زدند و مثل دوست های قدیمی میخندیدند. متأسفانه من اون موقع پای تلفن بودم ، پس نمیتونستم گوش وایستم .
 یه چیزی که ازش مطمئن بودم این بود : من دور و برش احساس آرامش نمی کردم. نه این که اون بخواد منو بدزده و اینا ، نه ، البته که نه. ولی اگه اندرو تونسته قلب من رو بشکنه ، تصور کنین کالاهان اوشی چی کار میتونه باهاش بکنه. اونقدر خردش کنه که دیگه چیزی ازش باقی نمونه. بذارین با واقعیت رو به رو بشیم. برای کسی مثل من – معلم مدرسه ای که با سالخوردهگان می رقصيد و عاشق فیم های جنگ داخلی بود – بودن با کسی مثل اون که مبهم ، شهوت انگیز و خوش قیافه بود ... ایده جالبی نبود. مصیبتی که منتظر بود اتفاق بیفته. من فقط امیدوار بودم که دیگه درباره ش فکر نکنم.

فصل 19

این که جولیان دوباره جزئی از زندگیم بشه کمک بزرگی بود. نه تنها جولیان رو داشتم بلکه تیم گان خوش قیافه مودب هم با شروع شدن برنامه پروژه ردپا اونجا بود. مارگارت هم به ما ملحق شد، من پاپ کورن و شیرینی درست کردم و فوق العاده خوش گذشت .
 هفته سختی رو در مدرسه گذرونده بودیم. بچه ها تنها کاری که نمیکردن درس خواندن و یاد گرفتن بود. بچه های سال آخر تا حرف از دانشگاه میشد اونقدر بحث بالا میگرفت که کلاس به معنای واقعی تموم میشد. من میدونستم که اونا بیشتر دوست دارن خوش بگذرونن اما با اینحال نمیتونستم هم هیچ کار نکنم. کاری که دقیقاً اوا انجام می داد ... اجازه میداد که بچه های سال آخر حرف بززن و راحت باشن ، درحالی که کلاس ها هنوز تموم نشده بود.

حالا که حرف از اوا شد ، باید بگم که ارائه ش (به گزارش خودش) خیره کننده بوده. این واقعیت که اون با رئیس می خوابید (به گفته کی کی ، دوم پاول و اشاره شده توسط خود اوا) مسلماً به هدفش آسیبی نمی رسوند. به زودی نوبت ارائه من هم می رسید و من فوق العاده نگران بودم و درباره این فکر می کردم اگه قراره نتونم تغییراتی رو که میخوام انجام بدم ، بهتره به وضعیت الان بیشتر بچسبم .

برای پیدا کردن همراه ، سایت ، یک متصدی دفن و کفن که به پوست آرایی علاقه خاصی داشت رو معرفی کرد (قابل درکه ، ولی این معنیش این نیست که من باید باهاش قرار بذارم) و یک مرد بی کار که در زیرزمین مادر و پدرش زندگی و کارت های پوکمون رو جمع می کرد. خدای من ! از جستجو کردن خسته شدم. خیلی وقت نبود که داشتم این کار رو می کردم ولی به یک استراحت احتیاج داشتم. من باید با آیات به هم بزنم و به خانواده بگم که اون عاشق و معتاد شغلش بود ، تمام .بعد دیگه میتونم راحت باشم و از زندگی لذت ببرم. فکر کردم این برنامه عالی ای هستش.

مارگارت همونطور که پاپ کورن بیشتری رو توی دهنش میچپوند ،به تلویزیون نگاه کرد و گفت " این دوباره کدومشونه ؟ " اون درواقع باید روی یه حکم کار می کرد و به راستی هم داشت روش کار می کرد . یک دفترچه زرد حقوقی کنارش قرار داشت اما دفترچه با فراخوان برنامه مورد علاقه من تسلیم شد . جولیان همونطور که آنگوس رو به عقب می زد جواب داد " اونیه که وقتی شش سالش بود مادرش رو مجبور کرد روحانی بشه. اعجوبه ست. پسره بامزه هم هست . من فکر کنم یه هم جنس باز باشه " . مارگارت گفت " واقعاً ، اوهوم. مردی که لباس زنونه طراحی می کنه هم جنس باز باشه. کی میتونه متوجه بشه ؟"

جولیان سرزنش کنان گفت " حالا ، حالا که چی . نباید که همه چی یکسان و یک نواخت باشه " . مارگارت همونطور که پوزخند می زد اضافه کرد " این رو اون معلم رقص همجنس باز گفته ، " جولیان در مقابل گفت " اینو به اون زن وکیل مدافع خشمگین و علاقه مند به جنس مخالف میگه ، " مارگارت گفت " مردی که هر روز سی دقیقه روی موهاش کار میکنه ، سه تا گربه داره که براشون ژاکت می بافه ، "

جولیان در جوابش گفت " و زنی که عاشق شغلشه و به طور ناگهانی شوهر معمولی و خویش رو ترک کرده و میخواد ضعیفش کنه. " و بعد با همدیگه زدند زیر خنده.

مارگارت گفت " برنده شدی. یه آدم خشمگین علاقه مند به جنس مخالف درمقابل یه رقصنده تسلیم شد. " جولیان با مژه های زیباش به اون چشمک زد.

من همونطور که میخواستم فضا رو آرام کنم گفتم " بچه ها انقدر دعوا نکنین و گرنه بهتون بستی نمیدم. اوه

نگاه کنین! تیم داره کارشون رو سخت میکنه".

هممون ساکت شدیم و به تک تک کلمات تیم گان به دقت گوش کردیم. البته دقیقاً همون موقع تلفن زنگ زد.

جولیان همونطور که صدای تلویزیون رو زیاد می کرد گفت "برش ندار".

من وقتی از روی تلفن دیدم که کی داره زنگ می زنه حرف جولیان رو گوش نکردم. "سلام نات!"

"سلام گیسو! چطوری؟"

همونطور که سعی داشتم به برنامه نگاه کنم گفتم "من حالم خیلی خوبه." اوه. لباسهای نامناسب توی زباله پیدا شده بود. این میتونست خوب باشه.

ناتالی پرسید "چی کار می کنی؟"

جواب دادم "اوه... ما داریم پروژه ردپا رو میبینیم".

ناتالی جیغ کشید "اون اونجاست؟ وایات اونجاست؟"

"نه، جولیان اینجاست. وایات... بوستونه".

جولیان یک دفعه از جا پرید و به من چسبید تا بتونه بهتر گوش کنه. پروژه ردپا فراموش شد.

"خب، گوش کن، من میخوام ازت بخوام یه کاری برام بکنی. من و اندرو میخوایم جمعه یه شام خانوادگی بدیم. میدونی، کارسون ها و شما، و من خواستم مطمئن بشم که تو میتونی بیای. با وایات".

خشکم زد.

اون درحالی که ریز میخندید گفت "فکر کنم بالاخره بتونه بیاد، نه گریس؟ منظورم اینه که به هر حال دکترهای دیگه ای هم توی بوستون هستن، درسته؟"

"شام؟ با کارسون ها؟" مارگارت به اسم کارسون ها واکنش نشون داد و جولیان هم به نظر جدی میومد. اونا کارسون ها رو به خاطر داشتند. من مثل یه پرستشگاه شده بودم.

"ام... جمعه؟" من با اشاره از مارگارت و جولیان کمک خواستم. "ای بابا... ما یه برنامه هایی داشتیم".

ناتالی گفت "گریس لطفاً! این دیگه داره مسخره میشه".

تو هیچی نمیدونی.

مارگارت پرید جلو و گوشه رو از دست من قاپید "نات، من مارگزم." مارگارت برای یه لحظه گوش کرد.

"خب، آه، نات تا حالا فکر کردی که ممکنه گریس بترسه که وایات هم عاشقت بشه؟"

من گوشه رو از دست خواهر بزرگترم بیرون کشیدم با لحن تسکین دهنده ای به خواهر کوچکترم گفتم "من برگشتم، نات".

زمزمه کرد "گریس ، اون درست نیست ، هست ؟"

"البته که درست نیست ! نه ! " چشم غره ای به مارگارت رفتم و بعد با لحن آرومتری گفتم " این رو بهت میگم چون میدونم درک میکنی. " مارگارت با صدای بلند آه کشید. ادامه دادم " نات ، میدونی که من و وایات خیلی نمیتونیم با هم دیگه باشیم . پس من بهش گفتم که دیگه داره صبرم تموم میشه. اونم یه برنامه های مخصوصی چید ..."

نات برای یه دقیقه ساکت بود. " خب ، فکر کنم لازمه یه مقدار شماها با هم تنها باشید " .

" دقیقاً . تو درک میکنی. ولی به کارسون ها سلام برسون و بگو که توی عروسی میبینمشون " .
"باشه. گریس دوستت دارم " .

"منم دوستت دارم عزیزم. " دکمه قطع مکالمه رو زدم و به طرف خواهر و دوستم برگشتم. اعلام کردم " من و وایات قراره یه دعوی حسابی داشته باشیم " .

مارگارت گفت " حرومزاده بدبخت. اگه فقط انقدر به معالجه بچه ها پایبند نبود " .

جولیان با مهربونی گفت " من مطمئنم که دلش میشکند " .

به آشپزخونه رفتم تا یه لیوان آب پر یخ بخورم ، آنگوس پشت سر من غرغر می کرد و منتظر یه شیرینی بود. به اجبار نشستم و سگ کوچیکم رو مجبور کردم تا برای غذاش روی دو پا ایسته. بعد شیرینی رو بهش دادم و دستی به سرش کشیدم.

من از وایات ، مارگارت ، دعوای پدر و مادرم ، از مِمه ، ناتالی و اندرو ، از همه خسته شده بودم. برای یه لحظه به یاد کالاهان که ازم پرسیده بود آیا خانواده ت کاری برات کردن افتادم. خب ، من از فکر کردن در مورد کالاهان هم خسته شده بودم ، چون فقط من رو داغ و اذیت می کرد و باعث می شد که من نتونم به خوبی بخوابم و خیلی خسته میشدم.

وقتی که عروسی ناتالی تموم بشه، یه مسافرت طولانی میرم. شاید به تنسی برم تا چند نبردگاه اون پایین بینم. شاید هم به انگلیس رفتم. یا پاریس ، جایی که میتونستم یه ژان فیلیپ واقعی رو ملاقات کنم.

آنگوس سرش رو روی پای من گذاشت. گفتم " دوستت دارم ، مک فانگوس. تو بهترین پسر مامانی " .

سرم رو بلند کردم ، نتونستم تحمل کنم و خونه کالاهان اوشی رو برای دیدنش زیر نظر گرفتم. چراغی در طبقه بالا خونه ش روشن شد. شاید چراغ یک اتاق خواب . شاید داشت با یه دختر میخوابید. اگه به طبقه بالا می رفتم ، از جایی مثل زیرشیرونی میتونستم ببینم ... و یا اگه یه دوربین خیلی خوب می خریدم ... یا اگه از درخت بالا می رفتم و درست مقابل ناودان قرار می گرفتم میتونستم دید خیلی خوبی داشته باشم . وای خدا ، من رقت انگیز بودم .

"گریس. "مارگارت جلوی در آشپزخونه وایستاده بود. "خوبی؟"
گفتم "اوه، البته".

"گوش کن، من، تو و جولیان رو میخوام بفرستم بیرون شام بخورید، خب؟ برای اینکه گذاشتی من انقدر اذیت کنم و اینجا بمونم. "صداش به طور غیر قابل باوری مهربون بود.
"این خوبی تو رو می رسونه".

"من یکی رو دارم که میتونه رزرو کنه. خب؟ یه جای خیلی شیک. سفارش یه عالمه نوشیدنی بدید، دو تا دسر، همه چی. "اومد جلو و دست هاش رو دور من حلقه کرد. این کار از یه خواهر خیلی خشن، حرکت خیلی محبت آمیزی بود. مارگارت ادامه داد "و تو خیلی بیشتر از فکر کردن در مورد دلتنگی هایی که نسبت به خانواده کارسون داری، خوش میگذرونی".

جمعه شب، من و جولیان به یک رستوران زیبا روبروی رودخانه کانکتیکات در گلاستون بری رفتیم. جایی بود که هیچ وقت مثل اون نرفته بودم، خیلی مدرن و گرون. وقتی که به طرف میز می رفتیم گنجه ای از گیللاس های شراب و همینطور یک فریزر شیشه ای پر از وودکا دیدیم. در آخر هم آشپزخانه در معرض دید بود و ما سرآشپز رو می دیدیم که با عصبانیت کار می کرد و بشقاب ها رو زیر نور چراغ حرکت می داد. گارسون ما که اسمش کمبری بود، چندین منو جلوی ما گذاشت: منوی شراب، غذاهای روز، لیست مارتینی ها، منوی معمولی، پیشنهاد سرآشپز، هرکدام با یک جلد چرمی و خط ظریف. گارسون گفت "از غذاتون لذت ببرید." و به جولیان زل زد. دوست من هم بر حسب عادت به اون اهمیتی نداد.
"نگاه کن گریس! "جولیان این رو گفت و لیست مارتینی ها رو کنار گذاشت. "مثل اون رستوران هایی هست که آیات تو رو می بره".

"اینطور فکر می کنی؟ یک کم برای من زیاده".

"اما اون می خواد توجه تو رو جلب کنه. دوستت داره".

با لحن جدی و در عین حال مسخره ای گفتم گفتم "این کافی نیست آیات. من می فهمم که چقدر به کارت توجه می کنی اما من بیشتر از این ها می خوام. تو یک مرد دوست داشتنی هستی. امیدوارم موفق باشی. من همیشه به یادت هستم، اما خدانگهدار".

جولیان دو دستش رو روی قلبش گذاشت "آه گریس، من واقعاً متأسفم. من همیشه تو رو دوست خواهم داشت و تأسف می خورم که چرا شغل من بین ما فاصله انداخت، اما من نمی تونم اون بچه های مظلوم رو نادیده بگیرم و ... "جولیان با رد شدن یک پیشخدمت سرش را برگرداند "اوه، چه عالی. اون چیه، سالمون؟ فکر کنم همون رو سفارش بدم. "جولیان دوباره به سمت من برگشت "کنجا بودم؟"

“مهم نیست. همه چیز تموم شد. خونوادم از هم می پاشه. ” اون خندید.

“جولیان ... ” آروم تر گفتم ” یادت میاد گفتم ما قرار نیست دنبال یه مرد بگردیم؟“

“خب؟ ” این رو گفت و ابروهایش در هم رفت.

“خب، من هنوز دنبال یه مرد می گردم” .

جولیان به صندلی تکیه داد و آهی کشید ” می دونم. من هم همینطور. خیلی سخته “ .

من هم تکیه دادم و گفتم ” من از همسایه مون خوشم میاد. دزد سابقه دار “ .

جولیان زیر لب و غرغر کنان گفت ” کی خوشش نمیداد؟“

“اون فقط یه کم ... ”

“برات زیاده؟“

تصدیق کردم ” دقیقاً. فکر کنم ممکنه از من خوشش بیاد، اما من نمی تونم کاریش کنم ... من خیلی “

“بی عرضه ای؟“

سرم رو تکان دادم و گفتم ” آره. تو چی جولیان؟ اون پیشخدمت مرتب به تو نگاه می کنه. خوشگله. حداقل میتونی باهاش حرف بزنی “ .

“خب، شاید حرف زد “ .

از پنجره به رودخونه خیره شدم. خورشید در ابرها غرق می شد و آسمون به رنگ گلبهی در اومده بود. خیلی زیبا بود و من احساس آرامش کردم.

وقتی غذا رو سفارش دادیم جولیان گفت ” خب بیا امتحان کنیم گریس. ” به پیشخدمت توجهی نکرد و شروع به مزه مزه کردن مارتینی های عجیب غریبان کرد “ ... “ .

سرمو به زیر انداختم و گفتم ” من زیباترین زن اینجا هستم “ .

“بله گریس، اما باید اون رو حس کنی. صاف بشین “ .

“بله مادر ” و جرعه دیگری نوشیدم.

“قانون شماره دو. به اطرافت نگاه کن و لبخند بزن، چون تو می دونی تمام مردان اینجا از داشتن تو خوشحال میشن و تو هر مردی رو که بخوای میتونی به دست بیاری “ .

همونطور که گفت، انجام دادم. چشمم روی یه پیرمرد ایستاد، هشتاد ساله به نظر می رسید. حتماً از داشتن من خوشحال می شد. اما آیا متصدی بار هم که به طرز عجیبی به کلارک گیبل جوون شباهت داشت، همین احساس رو داشت؟

جولیان گفت ” به خودت اعتماد داشته باش. نه گریس تو داری اشتباه انجام می دی. مشکل چیه؟“

چشمانم را چرخاندم و گفتم ” مشکل اینه که مسخره اس جولیان. من رو ناتالی و مثلاً بذار کنار هم، یا مارگارت، و می فهمیم که من زیباترین زن توی این اتاق نیستم. از اندرو پپرس آیا از داشتن من احساس خوشحالی می کرد و اون حتما جواب میده معلومه که آره! چون اگه من نبودم، اون هیچ وقت با عروس عزیزش آشنا نمی شد“ .

“اووووه! بشین و تماشا کن عزیزم.“ و به زخم زبون من اهمیتی نداد. برگشت و به اطراف خیره شد. سه زن در سه میز مختلف حرفشون رو قطع کردند و سرخ شدند.

“تو خیلی خوب از پس زنها بر میای. اما تو نمی خوای با یه زن باشی. فکر کردی ندیدم دلت می خواست بری زیر میز وقتی پیشخدمت به تو اخم کرده بود؟ روی مردها امتحانش کن جولیان“ .

پشت چشمی نازک کرد و گفت ” باشه.“ صورتش کمی سرخ شد، اما باید اجازه میدادم امتحان کنه. همون موقع چشمش به پیشخدمت افتاد که بشقاب ها رو در دست گرفته بود و به سمت میز ما می اومد. بشقاب ها رو روی میز گذاشت و گفت ” نوش جان“ .

جولیان گفت ” ممنون.“ و به او نگاه کرد. پیشخدمت لبش رو کمی تکان داد اما جولیان چشم از او برنداشت. لبخند زدم و تکه کوچکی از غذا رو در دهنم گذاشتم. خوشمزه بود. تصمیم گرفتم در این حین که این دو مرد عاشقانه به همدیگه نگاه می کنن، پیام هام رو چک کنم. عالی بود! جولیان سر صحبت رو با اون باز کرد! موبایلم رو وقتی که داشتم از یکی از شاگردام امتحان می گرفتم خاموش کرده بودم. راستش خیلی به موبایل علاقه نداشتم. خیلی از روزها یادم می رفت روشنش کنم. اما این خیلی عجیب بود، شش تا پیام داشتم. تا به حال شش تا پیام نداشتم. یعنی اتفاقی افتاده بود؟ مِمه مرده بود؟ با این فکر خیلی ناراحت شدم. رمز رو وارد کردم و به بیرون نگاه کردم و منتظر شدم، درحالی که جولیان و کمبری با همدیگر حرف می زدند.

“شما شش پیام جدید دارید. پیام اول“ صدای خواهر بزرگترم اومد ” گریس، من مارگارتم. گوش کن. امشب نرو به رستوران سولیل باشه؟ من واقعا متاسفم ولی جونی به مامان گفت که شما کجا می رین. فکر کنم مامان خیلی اصرار داره و ایات رو ملاقات کنه چون برای امشب یک میز توی اون رستوران با کارسون ها رزرو کرده. برای همین نرو اونجا. اگه پیام رو گرفتی به من زنگ بزن“.

این پیام ساعت 3:45 گذاشته شده بود.

وای خدای من...

پیام دوم. ” گریس، دوباره مارگارتم. مامان به من زنگ زد. شام قطعاً توی رستوران سولیل هستش. برو یه جای دیگه باشه؟ به من زنگ بزن.“ این یکی ساعت 4:15 بود.

پیام های بعدی هم به همین ترتیب بودن. لحن مارگارت توی هر پیام بدتر می شد. ترس تمام وجودم رو فرا

گرفته بود. پیام ششم این بود "گریس کدوم گوری هستی؟ ما الان راه افتادیم که بیایم اون رستوران لعنتی! کارسون ها، اندرو، نت، مامان و بابا و مِمه هم هستند. به من زنگ بزن. رزرو برای ساعت هفته".
به ساعت نگاه کردم. ساعت شش و پنجاه و سه دقیقه بود.
جولیان و کمبری با هم می خندیدند و کمبری شماره جولیان رو روی یک برگه کاغذ می نوشت. آروم گفتم "جولیان".

"یه لحظه گریس، من و کمبری ___ وقتی صورت من را دید گفت "چی شده؟"
"خونوادم تو راهن دارن میان اینجا".
چشمات از حدقه زد بیرون "لعنتی"!

کمبری گیج شده بود. به ما نگاه کرد و پرسید "مشکلی پیش اومده؟"
"ما باید بریم، همین الان. مسئله خونوادگیه".
با تمام وجود می ترسیدم. من نباید اینجا دیده می شدم. نباید! الان به خونواده می گفتم ما رفتیم جای دیگه. همین! مشکلی نبود.

همون لحظه که بلند شدیم و خواستیم بریم، صدای وحشتناک مادرم را شنیدم که خنده های عصبی ای می کرد.
ها ها ها اووه اووه اووه ... به جولیان نگاه کردم. آروم گفتم "بدو برو".
جولیان به کمبری گفت "به یه خروجی دیگه احتیاج داریم".

فوری جواب داد "توی آشپزخونه". "اون دو راه افتادند و من هم پشت سرشون بودم که بند کیفم به صندلی بغلی گیر کرد. شخص پشت میز به بالا نگاه کرد و گفت "عزیزم گیر افتادی." با ترس لبخندی تحویلش دادم. بند آزاد نشد.

جولیان سال ها تمرین رقص می کرد و این موجب شده بود مثل مار فرز و سریع باشه. اون با سرعت از بین میزها می دوید و به آشپزخانه رسید بدون این که بفهمه من باهاش نیستم.
بالاخره بند آزاد شد و من درحالی که سعی می کردم به سرعت پشت دوستم بدوم صدای مادرم رو شنیدم "گریس! تو اینجاایی!"

تمام فامیل وارد شدن. مارگارت چشماتش گرد شده بود. اندرو و ناتالی دست های همدیگه رو گرفته بودند. پدر ویلچیر مِمه رو در دست داشت و مامان پشت سرش بود. و در آخر هم کارسون ها، لتیتیا و تد. ذهنم کاملاً خالی شد. "سلام بچه ها!" و ادامه دادم "شماها اینجا چیکار می کنین!"
ناتالی من رو بغل کرد "مامان اصرار داشت که غافلگیرتون کنیم. فقط برای این که سری بزنینم و سلام کنیم، نه اینکه شبتون رو خراب کنیم." من رو عقب تر گرفت تا بهم نگاه کنه. بعد گفت "من واقعاً متأسفم. صدمبار

بهش گفتم نه، اما میشناسیش که " .

مارگارت به من نگاه کرد و شانه هاش رو بالا انداخت. خب اون تلاش خودش رو کرده بود. قلبم به شدت تند می زد.

مامان به دو لیوان مارتینی روی میز نگاه کرد و گفت " گریس عزیزم! جدیداً خیلی مرموز شدی! من به لتینیا درباره دوست پسر فوق العاده ات گفتم و اون هم گفت که نمی تونم صبر کنم تا ببینمش. من هم مجبور شدم بگم که ما هم هنوز ندیدیمش. بعد پیش خودم فکر کردم با یک تیر دو نشون بزنم. کارسون ها رو که یادته عزیزم، مگه نه؟"

معلوم بود که یادمه. نزدیک به سه هفته عروسشون بودم. یه روزی، شاید خیلی خیلی وقت بعد، تونستم مامان رو ببخشم. آقا و خانم کارسون آدم های خوددار و گوشه گیری بودند. هیچ وقت هم هیچ حس دیگه ای به جز احترام نسبت به من نداشتن.

"سلام خانم کارسون، آقای کارسون. خوشحالم که دوباره می بینمتون. " کارسون ها لبخندی به من زدند و من هم به اون ها لبخند زدم.

میمه گفت "چی دارین می خورین؟ اونا صدفن؟ من صدف نمی خورم. حال به هم زن و لزج هستن و پر از باکتری".

پدرم گونه هام رو بوسید و گفت "گریس، عزیزم، ببخشید اگه بی خبر اومدیم. مادرت وقتی فهمید شماها نمی آیین عصبانی شد. چقدر خوشگل شدی! خب اون کجاست؟"

اندرو به من نگاه کرد. اون من رو خیلی خوب می شناخت. با کنجکاوی لبخندی زد.

"اون ... خب ... رفته دستشویی".

مارگارت چشماش رو بست.

"راستش حالش خیلی خوب نبود. بهتره برم یه سری بهش بزنم. بگم شما اینجا هستین".

صورتم داغ کرده بود. راه می رفتم و راه میرفتم. خدایا انگار تا ابد طول می کشید! به دستشویی رسیدم. جولیان اون جا بود. آروم گفت "چکار باید بکنیم؟" " من به کمبری گفتم چه خبره. اون میتونه کمکمون کنه".

"بهشون گفتم آیات حالش خوب نیست. و تو قراره نقش آیات رو بازی کنی." به سالن غذاخوری نگاه کردم و گفتم "خدایا رحم کن! بابام داره میاد! برو توی یه دستشویی. سریع!"

در بسته شد و پدرم وارد شد "عزیزم، حالش چطوره؟"

"خیلی خوب نیست پدر، حتماً چیزی خورده که باهاش سازگار نبوده".

به دیوار تکیه داد و گفت "طفلك ... می خوای برم پیشش؟"

“نه! نه، نه.” در دستشویی مردانه رو کمی باز کردم.

“عزیزم، حالت خوبه؟”

جولیان با صدای ضعیفی گفت “اوهوم” ...

“من اینجام، اگه به چیزی احتیاج داشتی به من بگو.” این را گفتم و در را بستم. “پدر، کاشکی نمی اومدین.

امشب ... یه شب ویژه برای ما بود.”

پدر شرمنده شد و گفت “خب، مادرت ... می دونی چجوریه. اون فکر می کرد تمام خانواده باید باشن تا به

کارسون ها نشون بده که ... خب، تو مشکلی نداری.”

“درسته، من مشکلی ندارم.” “به خودم لعنت فرستادم. من نباید به اینجا می اومدم و باید می گفتم ایات برنامه

ای داشته یا یک عمل جراحی فوری یا ... به جای اون، روبروی پدرم ایستاده بودم و دروغ می گفتم. پدر

مهربونم که منو دوست داشت و با من بازی می کرد و پول پنجره های جدیدم رو داده بود.

“پدر؟ درباره ایات” ...

پدرم دستش را روی شانه هایم گذاشت. “نگران نباش عزیزم، خجالت آور هست ولی هیچکسی نیست که

هیچوقت ناراحتی روده نگیره.”

“خب، موضوع اینه که” ...

“عزیزم ما خیلی خوشحالیم که تو ایات رو داری. من میتونم اعتراف کنم که نگران بودم. جدا شدن از اندرو

، خب، اون سخت بود. قلب همه آدمها یکی دو بار میشکنه. و من میدونم که جدا شدن نظر تو نبوده عزیزم.”

دهنم باز شد “شما میدونستید؟” “من خیلی سعی کردم تا همه فکر کنن جدا شدنمون به خواست دوتامون

بوده. اینکه ما به درد هم نمی خوردیم...”

“البته عزیزم. تو دوستش داشتی، کاملاً مشخص بود. اینکه بذاری خواهرت باهاش باشه ... ” پدر آهی کشید.

خب، حداقل تو یکی رو پیدا کردی. امروز همه ش ناتالی داشت درباره این حرف می زد که چقدر ایات آدم

خوبیه. فکر کنم خیلی عذاب وجدان داره.”

خب. اشتیاق ضعیفم برای اعتراف کردن از بین رفت. مردی که از سالن میومد یه لحظه ایستاد و به ما نگاه

کرد.

پدرم توضیح داد “دوست پسر دخترم حالش بده. منظورم رو که میفهمید.” “چشمهام رو بستم.

اون مرد گفت “اوه. ام ... ممنون. فکر کنم بتونم منتظر بشم.” “سریع به سالن غذاخوری برگشت.

پدر یه مقدار به در فشار آورد و گفت “ایات، پسرم؟ من پدر گریس هستم. جیم امرسون.”

جولیان با من و من خیلی آروم تر از حد معمولی گفتم “سلام، آقا.”

“کاری هست که برات بکنم؟”

“نه، مرسی.” جولیان ناله ای کرد. پدر خودش رو عقب کشید و گذاشت که در بسته بشه.

پیشنهاد دادم “چرا ما هم به سالن برنمیگردیم پدر؟” دوباره ضربه ای به در زدم و گفتم “عزیزم؟ من یه دقیقه دیگه برمی گردم.”

جولیان با صدای گرفته ای گفت “باشه.” بعد سرفه کرد. دیگه داشت یه ذره زیاده روی می کرد. ولی نه! من بهش مدیون بودم. پدر همونطور که به طرف سالن می رفتیم دستم رو گرفت، من هم وقتی به نزدیک خانواده م که حالا پشت میز بزرگی نشسته بودند، رسیدیم دستش رو فشردم. کارسون ها با اخم به منو نگاه می کردند، مِمه ظروف نقره رو بازرسی می کرد، مامان به نظر می رسید که استرس شدیدی رو تحمل میکنه. اندرو، نات و مارگارت به من نگاه کردند.

ناتالی پرسید “چی شد؟”

گفتم “خیلی خوب نیست. یه صدف بد یا یه چیز دیگه.”

مِمه با صدای بلندی شروع کرد به حرف زدن طوری که باعث شد کسی که پشت میز کناری نشسته بود دهنش باز بمونه “من که گفتم. صدف یه چیز پرا باکتری و لاستیک ماننده.”

خانم کارسون وقتی که سرش رو از روی منو بلند کرد گفت “خوشگل شدی گریس.” طوری سرش رو کج کرد که به نظر میومد میخواد نشون بده از اینکه من بعد از ماجرا اندرو خودم رو خفه نکردم تحت تأثیر قرار گرفته.

گفتم “ممنون خانم کارسون.” برای یه ماه من اون رو لتی صدا می کردم. ما با هم ناهار خورده بودیم و درباره عروسی حرف می زدیم.

مامان همونطور که کیفش رو می گشت گفت “فکر کنم تو کیفم قرص داشته باشم.”

“نه، نه، لازم نیست. آخه بیشتر... خب. ما میریم خونه. من واقعاً متأسفم. ایات خیلی دوست داشت با همه آشنا بشه، ولی خب متوجه که میشید “نه تنها من با یه دوست پسر خیالی قرار داشتم بلکه اون ناراحتی روده هم داشت. خیلی عالی بود. حتماً اندرو حسودیش میشد.

یه لحظه صبر کن. تا اونجایی که میدونستم، ایات برای این اختراع نشده بود که اندرو حسودی کنه. به اندرو نگاه کردم. همونطور که دست ناتالی رو گرفته بود، داشت به من نگاه می کرد و توی چشمهاش یه چیزی بود. عاطفه؟ به سختی تلاش کرد که لبخند بزنه. من نگاهم رو ازش گرفتم.

ناتالی گفت “من تا ماشین باهاتون میام.”

مارگز به سرعت گفت “همین جا بمون. اون دوست نداره تو رو توی این شرایط ببینه!”

ناتالی در خودش فرو رفت و ناراحت به نظر می رسید.

من گونه مامان رو بوسیدم ، برای مِمه دست تکون دادم و بالاخره از سالن خارج شدم. کمبری ، پیشخدمت ، بیرون از دستشویی منتظر بود. گفت " میتونید از در عقبی برید. " بعد در دستشویی رو باز کرد و گفت " جولیان ؟ دیگه میتونی بیای " .

به دوستم گفتم " واقعاً معذرت میخوام. " سریع اضافه کردم " و همینطور ازت متشکرم. " 20 دلار به کمبری دادم و گفتم " واقعاً کمک کردی " .

کمبری گفت " خواهش میکنم. یه جورایی بامزه بود. " ما رو به طرف یه خروجی دیگه که از سالن اصلی خیلی دورتر بود ، هدایت کرد . دست دادش با جولیان یه مقدار بیشتر از حد معمولی طول کشید .

جولیان همونطور که از پارکینگ درمیومدیم گفت " خب ، به نظرم خیلی خوش گذشت. و گریس حدس بزن چی شد ؟ من یه قرار گذاشتم ! بالاخره هرچیزی جنبه های خوب خودش رو داره ! " به دوستم نگاه کردم و گفتم " تو اونجا عالی بودی " .

گفت " تظاهر به داشتن ناراحتی روده یکی از استعدادهای منه ! " و هر دومون زدیم زیر خنده.

مدیر استانتون در حالی که اخم کرده بود پرسید " چرا انقلاب امریکا رو هم زمان با جنگ ویتنام درس میدی ؟ "

10 نفر ما _ مدیر ، دکتر اکخارت ، 7 نفر از متولیان و من _ پشت یه میز کنفرانس بزرگ از چوب گردو، در تالار بیگبای که ساختمان اداری اصلی مینینگ بود و عکسش روی همه ی بروشورهای تبلیغاتی هم بود ، نشسته بودیم . داشتم درخواستم برای سمت ریاست رو در مقابل هیئت متولیان ارائه میدادم و اصلاً حال خوبی نداشتم . دیشب تا ساعت 2 نصف شب بیدار بود و داشتم روی ارائه کار میکردم و بارها و بارها تمرین کردم تا وقتی مطمئن شدم که روش تسلط دارم . و 6 صبح هم از خواب پاشدم ، یکی از لباس هایی که به خاطر وایات خریده بودم رو پوشیدم و مراقب بودم که لباسم هم محافظه کارانه باشه و هم خلاق. به موهام نرم کننده زدم ، با وجود اینکه معدم بهم بود ، یه صبحانه ی کامل خوردم و الان داشتم فکر میردم که شاید نباید اون صبحونه رو میخوردم .

اوضاع اصلاً خوب پیش نمیرفت. سخنرانیم رو تموم کردم و 7 عضو هیئت ، که تئو ایزن براون ، معشوقه ی مشهور اوار هم بینشون بود ، یه کم در هم و برهم به من نگاه میکردن . و وقتی توجه کردم و دیدم که به نظر دکتر اکخارت داره چرت میزنه ، ترسم بیشتر هم شد .

با بهترین حالتی که میتونستم گفتم " سوال خیلی خوبیه . انقلاب امریکا و جنگ ویتنام تو خیلی چیزها با هم اشتراک دارن . بیشتر دیپارتمان های تاریخ ، با تسلسل زمانی تاریخ رو درس میدن ، که من به شخصه فکر میکنم

که این نوع درس دادن یه کم قدیمی شده . اما در انقلاب ، ما تهاجم یک لشکر خارجی مسلح رو داریم به شهروندانی که به اندازه ی کافی مسلح نیستن و جنگ رو با مهارت و زیرکیشون پیش میبرن و از زمین هاشون محافظت میکنن و دلشون نمیخواد که به راحتی تسلیم شن . همینها رو میشه درباره ی جنگ ویتنام هم نام برد "

ادلاید کامپتون گفت "اما این دو در قرن های متفاوتی رخ دادن "

یه کم تند گفتم " من خودم از این موضوع آگاهم . من احساس میکنم که باید به زمینه توجه کرد نه به زمان . به هر حال در بعضی موارد باید این طور فکر کرد "

دانال ویتینگتون که قبلا برای مدتی سناتور امریکا هم بوده ، گفت " تو میخوای چیزی به اسم " سوء استفاده از قدرت " رو درس بدی ؟ " صورت گلگونش به نظر میومد که از حالت عادی لکه دار تر شده . در حالیکه ماهیچه های درونیم منقبض شده بودن ، گفتم "بله ، من فکر میکنم که این جنبه ی مهمی از تاریخه " سناتور ویتینگتون به خاطر فساد و ... سوء استفاده از قدرت کنار گذاشته شده بود .

هانتز گری استون 3 که پدر هانتز 4 بود و فارغ التحصیل میننگ ، گفت " خب ، این خیلی جالبه " به دستاویزهای 54 صفحه ایم اشاره کرد _ برنامه ی تحصیلیم برای کل 4 سال ، دوره های مورد نیاز ، گزینش ها ، اعتبارها ، بودجه ، سفر های تفریحی ، پیشنهاد هایی برای کارمندان ، استراتژی های آموزشی ، نقش والدین ، جور کردن برنامه ی درسی تاریخ با دیگر موضوعات . رنگیش کرده بودم ، و از عکس ، نمودار و چارت استفاده کرده بودم ، بعد داده بودم ازش پرینت گرفته بودن و مثل یه دفترچه در آورده بودنش . آقای گری استون حتی بازشم نکرده بود . لعنت . من به پسرش توی میان ترم 18 داده بودم (بزارین بگم که منصفانه هم بود) ، و نیم ساعت پیش ، وقتی خودم رو معرفی کردم ، آقای گری استون این موضوع رو به من یاد اوری کرد . " چرا یه خلاصه و نتیجه ای از کارتون رو به ما نمیگین خانم امرسون ؟ "

دکتر اکخارت سرش رو بالا آورد _ خدا رو شکر که نخواییده بود _ و با تکان دادن سرش یه کم تشویقم کرد . "حتما " سعی کردم لبخند بزنم " خب ، مختصرا میگم " یه نفس عمیق کشیدم و تصمیم گرفتم که هر چی دارم رو رو کنم و به قیافه ی خالی و بی احساس شنونده هام توجه نکنم " من دوست دارم که دانش آموزان میننگ به تاثیری که تاریخ بر زندگی امروز ما گذاشته پی ببرن . میخوام که گذشته براشون زنده بشه ، تا بتونن قدردان فداکاری های گذشتگان باشن " به صورت تک تک اعضای هیئت نگاه کردم و میخوامم که علاقم رو درباره ی این موضوع درک کنن " دوست دارم که دانش آموزان عمیق تر از گذشته یاد بگیرن نه فقط اینکه یه سری تاریخ ها و ارقام رو حفظ کنن . دوست دارم درک کنن که چطور یه دنیا میتونه به خاطر اعمال یک نفر عوض بشه ، حالا چه اون نفر هنری هشتم باشه که یه دین جدید رو ایجاد کرد یا دکتر کینگ که با قدم گذاشتن

در راه لینکولن ، خواستار برابری بود "

ادلاید با اخم پرسید " دکتر کینگ دیگه کیه ؟ "

دهنم بازموند " مارتین لوتر کینگ ؟ فعال حقوق مدنی ؟ "

"البته . درسته . ادامه بده "

با یه نفس عمیق ادامه دادم " خیلی از بچه های امروزی حتی از وقایعی که در حال حاضر در حال وقوع هستن هم خبر ندارن ، و خودشون رو از سیاست کشورشون بیرون کشیدن و در دنیایی زندگی میکنن که اونها رو از اطلاعات واقعی دور میکنه . اس ام اس فرستادن ، بازی های ویدئویی ، چت های ان لاین ... اینها باعث میشه که بچه ها از این دنیا و درک اون دور بمونن . این بچه ها باید بدونن که ما از کجا به کجا رسیدیم . اونا باید بدونن ! برای اینکه این گذشته است که آینده رو تعیین میکنه _ به عنوان یه فرد ، یه ملت و یه دنیا . اونا باید گذشته رو درک کنن ، برای اینکه این بچه ها خود آینده هستن "

قلبم محکم میزد ، صورتم داغ شده بود ، دستام میلرزید . یه نفس لرزان کشیدم و دست های خیس از عرقم رو در هم گره کردم. حرفم تموم شده بود .

هیچ کس چیزی نگفت . نه حتی یه کلمه . هیچی ، و تازه سکوت خوبی هم نبود . نه ، منصفانه بود که بگیم اصلا اوضاع خوبی بنظر نمیومد .

تئو پوزخندش رو فروخورد و گفت " پس ... تو باور داری که بچه ها خود آینده هستن "

یه لحظه چشم هام رو بستم " بله . هستن. امیدوارم که وقتی سرنوشت اونها رو فراخوند تا نقش خودشون رو اعمال کنن ، اینقدر توانا باشن که بتونن از فکرشون استفاده کنن " بلند شدم و برگه هام رو جمع کردم " ممنون از همتون به خاطر وقتی که در اختیارم قرار دادین "

ادلاید گفت " بحث خیلی جذابی بود . اممم موفق باشی "

میدونستم که اگه قرار بود به مرحله ی بعد برم خبرم میکردن . البته شانس من بیرون از مینینگ بود . شانسم برا رسیدن به مرحله ی بعدی خیلی کم بود .

ظاهرا ، حرف کنفرانس پرشورم به بیرون درز کرده بود ، برا اینکه اون روز ، وقتی در اتاق کارکنان لهرینگ به اوا برخوردم ، با ناز یه لبخند به من زد و گفت " سلام گریس " . چشمک ... چشمک ... داره میاد و بله ، چشمک " .ارائت جلوی هیئت چطور بود ؟ "

به دروغ گفتم " عالی بود . خیلی مثبت بود "

زیر لبی گفت " موفق باشی " و در حالی که داشت لیوان قهوش رومیشست ، با حالتی اواز مانند میخوند که " من باور دارم که بچه ها آینده هستن ... بهشون یاد بده و بزار در راه مناسب قدم بردارن " ...

دندون هام رو به هم ساییدم " ارائه ی تو چطور بود اوا؟ بستن سوتینی که سینه هات رو بده بالا ، باعث شد که توجه هیئت جلب بشه؟ "

"اه گریس ، خیلی برات احساس تاسف میکنم " برای خودش یه کم قهوه ریخت " این شکاف سینه ی من نیست که اونا عاشقش عزیزم . اونا عاشق طرز رفتارم با مردمن . به هر حال . برات ارزوی موفقیت دارم " همون لحظه کیکی سرش رو از در آورد تو " گریس ، یه دقیقه وقت داری؟ اه ، سلام اوا ، چطوری؟ " اوا با حالتی نجوا مانند گفت " عالیم . ممنون " چشمک . چشمک . و دوباره چشمک . وقتی به سرسرا رفتیم و در رو پشت خودمون بستیم ، کیکی پرسید " تو حالت خوبه؟ " "افتضاح "

"چی شد؟ "

"ارائم چندان خوب پیش نرفت " . همه ی تلاشم تو این اهنگ ویتنی هوستون خلاصه میشد . و با انزجار فهمیدم که گلوم گرفته و اشکم داره در میاد .

"متاسفم " اروم زد به بازوم " گوش کن ، دوست داری جمعه به شب رقص مجردان بریم که جولیان برگزارش کرده؟ حواست رو از مشکلاتت پرت کنی؟ من هنوزم با کسی آشنا نشدم . خدا میدونه چرا . میدونی که از متد هایی که لو گفته بود دارم استفاده میکنم؟ "

"کیکی ، فکر نمیکنی که اون کلاس خیلی احمقانه بود؟ دوست داری خودت نباشی و ادا در بیاری تا بتونی با یه نفر آشنا شی؟ "

گفت " مگه راه دیگه ایم هست؟ " . اه کشیدم " اوکی . اوکی . میدونم . اما با من به اون شب رقص بیا . لطفا؟ فقط برا اینکه حواست رو پرت کنی؟ "

"فکر نمیکنم "

صداش رو آورد پایین . زن شیطان سیاه قلب پیشنهاد کرد " شاید یه نفر رو پیدا کنی تا باهات به عروسی خواهرت بیاد "

بهبش دهن کجی کردم .

چاپلوسانه گفت " ارزش امتحان کردن رو داره "

زیر لبی گفتم " شیطان ، از من دور شو . شاید . قول نمیدم . ولی شاید پیام "

"اوکی ، عالیه " به ساعتش نگاه کرد " لعنت . باید عجله کنم . اقای خوش شانس به انسولین نیاز داره و اگه دیر کنم ، بالا میاره و مریض میشه . بعدا باهات صحبت میکنم " و با این حرف رفت به سمت یه فاجعه ی پزشکی که گربش باشه .

"سلام گریس"

برگشتم "سلام استوارت! چطوری؟ اوضاع چطوره؟"

اه کشید "امیدوار بودم تو به من بگی"

بیصبرانه گفتم "استوارت، اممم... گوش کن. تو باید یه کاری بکنی. من که میانجی شما نیستم، اوکی؟ خیلی دوست دارم که مشکلتون حل شه، اما تو باید یه حرکتی از خودت نشون بدی. این طور فکر نمیکنی؟"

"من نمیدونم که باید چه کار کنم" عینکش رو برداشت تا چشم هاش رو بماله.

"خب، تو هفت ساله که با اون ازدواج کردی استوارت! یالا! سعی کن به یه راهی فکر کنی"

در اتاق استراحت معلمین باز شد. سینه ی اوا گفت "مشکلی هست؟". خب، دهانش گفت، ولی با اون میزان سینه ای که امروز داشت از خودش نشون میداد، کی دیگه به دهنش اهمیت میداد؟

مختصرا گفتم "نه. مشکلی نیست اوا. یه گفتگوی خصوصی"

با صدای خرخر گریه ماندی گفت "حالت چطوره استو؟ شنیدم زنت ترک کرده. متاسفم. بعضی زنا قدر یه مرد خیلی خوب رو نمیدونن" غمگینانه سرش رو تکون داد. چشمک چشمک، بعد اردک وار به سمت پایین سرسرا رفت و باسنش از این ور به اون ور تاب میخورد.

استوارت بهش خیره شد.

بلند گفتم "استوارت! برو دنبال زنت. لطفا"

زمزمه کرد "درسته" و چشمش رو از باسن اوا برداشت "این کارو میکنم گریس"

بعدازظهر اون روز، همونطور که اه میکشیدم، رو حاشیه ی برگه ی کری بلک، با خودکار قرمز دایره

میکشیدم و مینوشتم که "would have" رو تخرم نشسته بودم و داشتم برگه های دانش آموزان رو

تصحیح میکردم، و مارگارت داشت تو اتاق کوچیکه ی پایین، با کامپیوترم بازی میکرد. would of. یالا

کری دختره باهوشی بود، اما حتی در سن 17 سالگی، میدونست که نیازی نیست برای تامین مخارج زندگیش کار کنه. مامانش تو دانشگاه هاروارد درس خونده بود و یکی از مدیران مرکز مشاوره ی بوستون بود. پدرش صاحب یک کمپانی نرم افزار بود که در 4 کشور دیگه شعبه داشت و اون اغلب با جت شخصیشون به اون ها سر میزد. کری بدون در نظر گرفتن نمره ها و نتیجه ی ازمونش، میتونست به راحتی وارد کالج ایوی بشه. و، حالا اگه به صورت معجزه وار، بخواد به جای اینکه جا پای پاریس هیلتون بزاره، کار کنه، احتمالا یه شغل پردرآمد تو یه دفتر عالی بهش میدن که 3 ساعت زمان ناهارش باشه و با جت به این ور و اون ور بره، جایی که اون فقط یه مقدار کار جزئی انجام بده و بقیه کارا بیفته گردن کارمندای زیردستش. هیچ کس اهمیت

نمیداد که اون اسم مفعول حرفهای اضافه رو نمیدونه.

به جز من . من میخواستم که اون به جای اینکه به شرایطش تکیه کنه ، از اون مغزش استفاده کنه ، ولی کری واقعا اهمیت نمیداد که من چه فکری میکنم. تابلو بود . هیئت متولیانم احتمالا مثل اون فکر میکردن .
"گریس " صدای مارگارت تو کل خونه پیچید و باعث شد که انگوس از جاش بپره . قسم میخورم که خواهر بزرگترم روز به روز بیشتر شبیه مِمه میشه . " میخوام پاستای حبوبات با بروکلی درست کنم ، توام یه کم میخوای ؟ "

بهش دهن کجی کردم " نه ، ممنون . بعدا خودم یه چی درست میکنم " یه چیزی با پنیر . یا شکلات . شایدم هر دو .

"پشیمون شدم . اه لعنت . استوارت اومده اینجا "

خدا رو شکر. از پنجره بیرون رو نگاه کردم و انگوسم پشت سرم با خوشحالی بالا و پایین میپرید . بله ، شوهر خواهرم داشت به این سمت میومد . تقریبا هوا تاریک بود ، اما لباس اکسفورد سفید استوارت تو اون نور کم برق میزد.

به کریدور رفتم تا راحت تر استراق سمع کنم. درم پشت سرم بستم تا انگوس نتونه منو لو بده. مارگارت رفته بود تا در رو باز کنه. از اینجا میتونستم پشت کلهش رو ببینم ولی نه بیشتر .

ظالمانه پرسید " چی میخوای ؟ " . متوجهه یه شادی ای تو لحن صدایش شدم ... بالاخره استوارت یه قدمی برداشته بود ، و مارگارتم از این جور کارا خوشش میومد .

"مارگارت ، من فکر میکنم که تو باید به خونه برگردی " صدای استوارت اروم بود ، و من از رو پله ها خم شدم تا صدایش رو بشنوم . چیز دیگه ای نگفت .

مارگارت با صدای بلند پرسید " همین ؟ " داشت حرف دل منو میزد . " فقط همینو میتونی بگی ؟ "

"دوست داری چی بگم مارگارت ؟ " صدایش خسته بود " دلم برات تنگ شده . دوست دارم . برگرد خونه " ناگهان چشم هام خیس شد .

"چرا ؟ تا دوباره هر شب به هم خیره شیم و حوصله ی همو سر ببریم ؟ "

"مارگارت ، من هیچ وقت چنین احساسی رو نداشتم . من خوشحال بودم . اگه دلت بچه نمیخواد ، خیلی

خوب باشه ، اما شکایت های دیگه ای که داری ... من نمیدونم که تو میخوای من چی کار کنم. من

همونجوریم که قبلا بودم و فرقی نکردم "

مارگارت تند و تیزگفت " که مشکل اصلی ممکنه همین باشه "

استوارت اه کشید " اگه چیزی هست که تو دلت میخواد من انجام بدم ، این کارو میکنم ، اما تو باید به من

بگی که اون چیه که میخوای . این جورى منصفانه نیست "

مارگارت جواب داد " اگه بهت بگم که دیگه حساب نمیشه . اونجورى میشه مثل یه برنامه ی فوریتی . انگار همه چیز بیخود و متناقض باشه "

"تو میخوای که من غیرقابل پیش بینی و غافلگیرکننده باشم " صداس ناگهان محکم شده بود " دوست داری لخت تو خیابون اصلی بدوم ؟ چطوره شروع به مصرف هروئین کنم ؟ یا اینکه برم با یه زن خدمتکار عشقبازی کنم ؟ این جورى به اندازه ی کافی غافلگیر میشی ؟ "

"داری عمدا خودتو به اون راه میزنی استوارت . تا وقتی خودت نفهمیدی که من چی میخوام ، چیزی برای گفتن بین ما وجود نداره . خداحافظ " مارگارت در رو بست و بهش تیکه داد ، سپس ، یه ثانیه ی بعد ، از پنجره ی بالای در بیرون رو نگاه کرد . زیر لبی گفت " لعنتی " . صدای روشن شدن موتور ماشین رو شنیدم . ظاهرا استوارت رفته بود .

مارگارت من رو دید که از بالای پله ها خم شدم . پرسید " خب ؟ "

محتاطانه گفتم " مارگارت . اون دوست داره و میخواد که خوشحالت کنه . این حساب همیشه عزیزم ؟ "

"گریس ، به همین سادگیم که نیست . اون دوست داره همه ی شبهای رندگیمون عین هم باشه . شام . مکالمه ی مودبانه درباره ی ادبیات و وقایع روزانه . سکس تو روزهای تعیین شده . بعضی وقتام برای شام بریم بیرون ، اونم جایی که استوارت نیم ساعت طول میده تا فقط شراب سفارش بده . انقدر حوصلم از این زندگی سررفته که دلم میخواد فریاد بزنم "

"خب ، نظر منو بشنو هم اتاقی " صدای خودم داشت محکم تر میشد " اون یه مرد محترم ، سخت کوش و باهوشه و اون تورو میپرسته . به نظر من دیگه تو زیادى لوس شدی "

"گریس " با صدایی محکم گفت " از اونجایی که تا حالا ازدواج نکردی ، نظری که داری که میدی در حال حاضر اصلا حساب نمیشه . پس سرت تو کار خودت باشه ، اوکی ؟ "

"اوه ، حتما مارگز . هی ، راستی ، فکر میکنی تا چند وقت دیگه قراره اینجا بمونی ؟ " میدونم که داشتم بدجنس بازی درمیآوردم ، ولی خب حس خوبی داشتم .

"چرا ؟ وقتی که با آیات میتونی بگذرونی رو میگیرم ؟ " باین حرفش به سمت اشپزخونه رفت .

10 دقیقه ی بعد ، با این حس که باید کنترل خونه خودم رو بدست بگیرم و نباید تو اتاق خوابم قایم شم ، از پله ها پایین رفتم . مارگارت کنار اجاق ایستاده بود و پاستاش رو هم میزد ، و اشک میریخت . با صدایی اروم گفت " معذرت میخوام "

"حتما " اه کشیدم . عصبانیتیم به کل پرید . مارگارت هیچ وقت گریه نمیکرد . هیچ وقت .

"من دوش دارم گریس . به هر حال ، فکر میکنم که دوشش دارم ، اما بعضی وقتها حس میکنم که انگار خفم کردن . مثل اینکه اگه بخوام فریاد هم بکشم اون اصلا نمیشنوه . من دلم نمیخواد طلاق بگیرم ، اما از یه طرف نمیتونم با یه ادم بی احساس زندگی کنم. انگار هر دو مون داریم رو یه زمینه کار میکنیم ، ولی وقتی با همیم انگار دارم میمیرم و از بین میرم . نمیدونم چی کار کنم . اگه فقط میتونست برای یه بارم که شده از تو پيله ی خودش در بیاد . میدونی چی میگم ؟ و فکر بچه دار شدن... " دیگه داشت هق هق میکرد "انگار اینکه استوارت دلش بچه میخواد ، یعنی اینکه دیگه من براش کافی نیستم . و اون کسیه که قرار بود منو پرسته "

"که میپرسته مارگز "

گوش نکرد . " تازشم ، من خیلی بدم گریس . کی دلش میخواد من مادرش باشم ؟ "

" اصلا هم بد نیستی . نه همیشه . انگوس عاشقته . این نشانه ی خوبیه ، مگه نه ؟ "

" تو میخوای من از خونت برم ؟ تو یه هتلی جایی بمونم ؟ "

" نه ، البته که نه . خودت خوب میدونی که تا هر وقت که دلت بخواد میتونی اینجا بمونی . بیا . بیا همو بغل کنیم "

دست هاش رو به دورم حلقه کرد و منو محکم به خودش فشرد . زیر لبی گفت " بخشید که اون طور درباره ی وایات گفتم "

" میدونم . میدونم " و منم فشارش دادم . انگوس از اینکه دوست داشتنی که وجود داره متعلق به اون نیست ، شروع به بالا و پایین پریدن کرد .

مارگز یه قدم عقب رفت و از اغوشم در اومد ، یه دستمال برداشت و چشم هاش رو پاک کرد " یه کم شام میخوای ؟ به اندازه ی دو نفر درست کردم "

به چیزی که میگفت شام نگاه کردم . گفتم " سعی میکنم که طناب نخورم " و یه لبخند زدن " درواقع گشتم نیست . فکر کنم فقط برای چند لحظه بیرون بشینم . " یه لیوان مشروب برای خودم ریختم ، اروم یه ضربه به شونش زدم تا بدونه از دستش عصبانی نیستم ، و با سگم رفتم بیرون تا از هوای عالی اون شب لذت ببرم .

روی صندلی بیرون نشستم و اطراف حیاط رو نگاه کردم . انگوس داشت پرچسن پشتی رو بو میکشید ، درست مثل یه سگ محافظ خوب . همه ی گلهایی که پارسال کاشته بودم ، الان بزرگ و خوشگل شده بودن . گل های صد تومنی پر از شکوفه بودن ، و عطر ملیحشون همه جا رو فرا گرفته بود . پونه ها در نزدیکی درخت های کاجی که من رو از 32 مایل میپوشندن ، تکون میخوردن ، و در کنار حیاط کالاهان ، زنبق و سوسن هایی به رنگ سفید ، نیلی و وانیلی در اومده بودن . یاس های بنفشی که در گوشه ی شرقی خونه بودن ، تقریبا دیگه چیزی ازشون نمونه بود ولی هنوزم عطر دوست داشتنی ، اروم کننده و نیرو بخششون رو میتونستی حس

کنی . تنها صدایی که می اومد ، از رودخانه ی فارمینگتون بود ، که در این وقت سال ، پر اب و سریع بود و به سنگ ها برخورد میکرد . صدای سوت یه قطار از دور دور ها می اومد ، و صدای غمگینش ، تاکید ی بر تنهایی ای بود که در قلبم حس میکردم .

چرا ادمای تنها نمیتونستم خوشحال باشن ؟ عشق قلبت رو گرو میگرفت . من روحم رو برای مارگارت ، ناتالی ، خانوادم ، جولیان و حتی سگ کوچولوی دوست داشتنی و دوست باوفام ، میفروختم . و حاضر بودم هر چی دارم بدم تا یه نفر اون طور به من عشق بورزه که خودم میخواستم دوست داشته باشم . اون روزهای دوری که با اندرو داشتم ، انگار مال یه نفر دیگه بودن . و اگه هم یه نفر رو پیدا میکردم ، چی میتونست این رو تضمین کنه که اون برای همیشه تو زندگیم بمونه ؟ به مادرو پدرو نگاه کن که چقدر از دست هم عصبانی هستن . مارگارت و استوارت 7 ... سال به همین راحتی ندیده گرفته شده . کیکی ، جولیان و من ، هر سه مون در اشتباهیم .

انگار داشتم گریه میکردم . با استینم اشک هام رو پاک کردم و یه جرعه از مشروبم رو خوردم . مارگارت درست میگفت . عشق خیلی بده .

"گریس؟"

سرم رو پهلو بالا اوردم . کالاهان اوشی رو سقف خونش بود ، و مثل یه نفر که از غیب ظاهر میشه ، داشت به من نگاه میکرد .

گفتم "سلام"

"همه چیز مرتبه؟"

"اوه ... اره"

"دوست داری بیای این بالا؟"

جوابم خودم رو هم سورپرایز کرد "اره"

انگوس رو که داشت سرخس ها رو بررسی میکرد به حال خودش گذاشتم ، از در کوچکی که حیاط پشتیم رو از قسمت جلویی جدا میکرد گذاشتم و به سمت خونه ی کالاهان رفتم . بوی تند و خوب تخته های تازه ، فضای شب رو پر کرده بود . دسته ی آهنی پله ها ، زیر دستم سرد به نظر میومدن . همونطور که میرفتم بالا ، دور و بر سقف رو نگاه کردم تا ببینم همسایم کجا ایستاده .

گفت "سلام" و دستم رو گرفت تا کمکم کنه برم بالا .

جوابش رو دادم "سلام" . دست هاش گرم و اطمینان دهنده بود ، و من خوشحال بودم . چون هیچ وقت از نردبون خوشم نمیومد . دستش باعث میشد حس کنم که در امانم . فقط با یه دست کشیدم بالا . و من با بی

میلی تمام دستش رو ول کردم.

یه زیرانداز تیره رنگ رو سقف پهن کرده بود. کالاهان گفت " به سقف خونم خوش اومدی . بشین "

" ممنون " نشستم . کال هم در کنارم نشست . پرسیدم " خب ، این بالا چی کار میکنی ؟ " صدام در اون فضای اروم و خنک ، یه کم بلند به نظر می اومد .

جواب داد " دوست دارم به اسمون نگاه کنم " . اما اون به اسمون نگاه نمیکرد . داشت به من نگاه میکرد . "

زیاد تو زندان نمیتونستم این کارو بکنم "

جواب دادم " اسمون خیلی خوشگله " خیلی باهوشی گریس . و خیلی بذله گو . میتونستم گرمای شونه هاش رو در کنارم حس کنم . " خب "

" خب " داشت میخندید . و شکمم شروع به پیچشی اروم کرد . بعد به پشت روی زیرانداز خوابید و دست هاش رو پشت سرش گذاشت . بعد از یه ثانیه مکث ، منم همون کارو کردم .

قشنگ بود . ستاره ها چشمک میزدن ، و اسمون مخملی و تیره بود . برای چند دقیقه ، صدای رودخونه با صدای آواز پرنده های شب ترکیب شده بود . و کالاهان اوشی اونجا بود ، و بدن گرم و نیرومندش فقط یه چند اینچ از من فاصله داشت .

با صدایی اروم پرسید " داشتی گریه میکردی ؟ "

" یه کم "

" همه چیز مرتبه ؟ "

مکث کردم . " خب ، مارگارت و استوارت دارن دوران سختی رو پشت سر میزارن . و اون یکی خواهرم ، نات _ یادته ؟ " سرش رو تکون داد " اونم چند روز دیگه ازدواج میکنه . فکر کنم یه کم احساساتی شده بودم "

با حالت مهربونی گفت " تو واون خانوادت . معلومه که خیلی بهم وابسته این "

با اوقات تلخی تایید کردم " معلومه که اینطوره "

دوباره اون پرنده از راه دور شروع به آواز خوندن کرد . و انگوسم در جواب یه پارس کرد . کالاهان پرسید "

تا حالا ازدواج کردی ؟ "

گفتم " نه " به ستاره های خواب اور نگاه کردم " ولی چند سال پیش با یه نفر نامزد کرده بودم " خدایا . چند سال پیش . انگار خیلی زمان گذشته .

" چرا نامزدیت رو بهم زدی ؟ "

برگشتم تا بهش نگاه کنم . خوبه ، که اون فکر میکرد که من تصمیم گرفتم که مراسم رو بهم بزنم . خوبه ، اما حقیقت نیست . " در واقع من تمومش نکردم . اون کرد . عاشق یه نفر دیگه شد " خنده داره ... اینطور که

میگفتمش اصلا بد به نظر نمیومد . اون عاشق یکی دیگه شد . اتفاق افتاده دیگه . کالاهان اوشی سرش رو برگردوند . اروم گفت " به نظر خیلی احمق بوده " اوه . اوه . دوباره شروع شد . اون انقباض های گرم و چرخان درونیم . اب دهنم رو قورت دادم . " اونقدرم بد نبود " دوباره به اسمون نگاه کردم " تو چطور کالاهان ؟ تا حالا ازدواج کردی ؟ " " قبل از اینکه برم زندان با یه نفر قرار میزاشتم . به نظرم خیلی جدی بود " صداس یکنواخت و بدون اشفتگی بود .

پرسیدم " شماها چرا بهم زدین ؟ "

" خب همون موقعشم یه کم بحث داشتیم . ولی دستگیر شدنم باعث شد همه چیز تموم شه " نمیتونستم نپرسم " دلت براش تنگ شده ؟ "

" یه کم . بعضی وقتا . انگار روز های خوبمون مال یه زندگیه دیگه است . خیلی کم به یاد میارمشون " دقیقا داشت احساس من درباره ی اندرو رو به زبان می آورد ، جوری که دهنم باز موند . احتمالا متوجه حالتی شده بود ، چون خندید و پرسید " چیه ؟ "

" هیچی . فقط اینکه ... میدونم چه حسی داری " برای یه دقیقه حرفی نزدیم ، بعد من یه سوال دیگه ازش پرسیدم . چیزی که خیلی دوست داشتم جوابش رو بدونم " هی کال ، قبلا خونده بودم که تو جرمت رو قبول کردی . دلت نمیخواست که محاکمه بشی ؟ "

نگاهش رو روی اسمون نگه داشت و برای یه ثانیه جوابی نداد . بالاخره گفت " مدارک زیادی بر علیه من بود "

مثل قبل ، احساس میکردم که کالاهان همه ی حقیقت رو به من نمیگه . اما این جرم اون بود ، گذشته ی اون ، و اینقدر شب خوبی بود که دلم نمیخواست همه چیز رو بهم بزنم . من با کالاهان اوشی رو سقف خونش بودم . در حقیقت اینجوری خیلی حال میداد .

" گریس ؟ " خدایا . عاشق جوری بودم که اسمم رو صدا میکردم . صداس عمیق و اروم بود و یه کم خشونت هم درش احساس میشد . مثل یه تندری دور ، در یه شب گرم تابستانی .

برگشتم تا بهش نگاه کنم ، اما اون داشت به ستاره ها نگاه میکرد . " بله ؟ "

بازم برنگشتم . " با اون نجات دهنده ی گربه ها بهم زدی ؟ "

قلبم ناگهان شروع به تگون خوردن کرد و نفسم حبس شد . برای یه ثانیه ، تصور کردم که به کالاهان حقیقت رو درباره ی وایات دان بگم . تصور کردم که برمیگرده و به من نگاه میکنه ، و حالتش بیشتر ناباورانست تا منزجر . اینکه چشم غره میره و شروع میکنه زیر لبی درباره ی کارم حرف زدن . مطمئنم یه چنین چیزی رو

نمیخواستم . کالاهان اوشی میخواست بدونه که ایا من با دوست پسرم تموم کردم ، چون ... بله ، هیچ کس نمیتونست این رو کنمان کنه . یه کم به من علاقه مند شده بود .

لبم رو گاز گرفتم . " اممم ... وایات ... اون زیاد به درد یه زندگی واقعی نمیخورد " محکم اب دهنم رو قورت دادم . اونقدرم دروغ نبود . " پس بله . ما بهم زدیم "

"خوبه " تازه به سمت من برگشت . صورتش جدی بود ، و چشم هاش در نور کم ستاره ها غیر قابل خوندن بود . ضربان قلبم کم شد و ناگهان بوی یاس داشت گیجم میکرد . مژه های کال خیلی بلند بود ، چشم هاش خیلی دوست داشتنی . و همینطور ترسناک هم بود ، این که این قدر نزدیک و دردسترس بهش نگاه کنی .

خیلی گرم و محکم .

خیلی اروم ، دستش رو آورد بالا و با پشت انگشت هاش صورتم رو لمس کرد . یه نوازش خیلی کوچولو ، ولی همینم باعث شد که درجا نفسم حبس بشه . میخواست منو ببوسه . اه ، خدایا . انقدر قلبم تند تند میزد که انگار میتونست قفسه ی سینم رو کبود کنه . کال لبخند زد .

همون موقع صدای مارگارت فضای اروم رو بهم زد . " گریس ؟ گریس ، کجایی ؟ نات پشت خطه "

" دارم میام " و ناگهان سرپا ایستادم . انگوس که فهمیده بود خانومش روی سقفه ، شروع کرد به پارس کردن .

" ببخشید کال ، من _ من باید برم "

گفت " ترسو " ولی داشت لبخند میزد .

یه قدم به سمت نردبون برداشتم و ایستادم . گفتم " شاید بعدا دوباره بتونم پیام این بالا "

" شاید بتونی " با یه حرکت بلند شد و نشست " امیدوارم این کارو بکنی "

" باید عجله کنم " . یه نفس کشیدم و تا میتونستم سریع از نردبون پایین رفتم . وقتی به حیاط خونه ی خودم رفتم ، جایی که بالاخره انگوس اروم شد ، هنوزم میتونستم صدای خنده ی اروم کال رو بشنوم . قلبم طوری میزد که انگار یه مایل دویده باشم .

مارگارت وقتی پریدم تو پاسیو پرسید " اون جا چی کار میکردی ؟ با کالاهان اون بالا بودی ؟ "

کالاهان از سقف خورش گفت " سلام مارگارت "

اونم جواب داد " شماها اون بالا چی کار میکردین ؟ "

جواب داد " سکس میمونی ... میخوای امتحان کنی ؟ "

" پرنده ی الکاتراز ، منو وسوسه نکن " و گوشی رو داد دست من .

پشت تلفن گفتم " سلام ؟ "

" سلام گریس . ببخشید . مزاحمت شدم ؟ " صدای نات اروم بود .

"اوه ، نه . من فقط ... " گلوم رو صاف کردم " فقط داشتم با کالاهان حرف میزدم . چی خبر ؟ "

"خب . میخواستم بدونم شنبه بیکاری یا نه . مدرسه که کاری نداری ؟ یا قرار نیست تو جنگی شرکت کنی ؟ "

به اسپزخونه رفتم و تقویمم رو نگاه کردم " نه . وقتم خالیه "

"دوست داری با من بیای برای خرید لباس ؟ "

قلبم یهو تکون خورد . " حتما . چه ساعتی ؟ "

"اممم ، شاید حول و حوش ساعت 3 ؟ " انقدر نات دودل به نظر میومد که مطمئن بودم یه مشکلی وجود داره .

جواب دادم " 3 عالیه "

"مطمئنی ؟ "

"اره ! البته ، ناتالی بامپو . چرا یه جوری به نظر میای ؟ "

"مارگارت گفت شاید بهتره مزاحمت نشم و بدون تو برم "

مارگز خوب . خواهر بزرگترم حق داشت _ خیلی خوب میشد اگه میتونستم به این عروسی نرم ، ولی به هر حال مجبور بودم . گفتم " دوست دارم که پیام نات " به هر حال یه قسمتی از وجودم دوست داشت که بره " ساعت 3 مبینمت "

بلافاصله بعد از اینکه قطع کردم ، مارگارت پرسید " برا چی انقدر نینی به لالاش میزاری ؟ " انگوس پرید تو و تقریباً داشت مارگارت رو مینداخت زمین ، ولی اون محلش نداشت " بهش بگو که چشم هاشو باز کنه و برا یه بارم که شده فقط به فکر خودش نباشه . گریس ، اون دیگه رو تخت بیمارستان نخواایده "

"من اینو میدونم مارگارت عزیز. ولی خوب مراسم ازدواجشه. و من اندرو رو فراموش کردم. اهمیت نمیدم که اون داره با اندرو ازدواج میکنه . اون خواهر کوچکتر ماست و ما هر دو مون باید تو مراسم حاضر باشیم "

مارگارت خودش رو انداخت رو صندلی اسپزخونه و انگوس رو بلند کرد که اونم شروع به لیسیدن چونه ی مارگز کرد . " پرنسس ناتالی . خدا ممنوع کرده که اون به جز خودش به کس دیگه ای هم فکر کنه "

"اون اینطور نیست ! خدایا مارگز ، چرا انقدر اذیتش میکنی ؟ "

مارگارت لرزید . " شاید برای اینکه فکر میکنم که اون نیاز داره که یه کم سختی بکشه . گریس اون داره مثل پرنسس ها زندگی میکنه . پرستیدنی ، زیبا و باهوش . اون همه چیز داره "

پرسیدم " برخلاف توی بیچاره ی یتیم سرگردان ؟ "

اه کشید " اره ، من خیلی فوق العادم . گریس ، تو میدونی که من چی دارم میگم . قبول کن . مارگارت لای

پنبه بزرگ شده و همیشه همه دورش چرخیدن . من ، من تو زندگی سختی رو تجربه کردم و تو ... تو ... "

صداش قطع شد .

با حالتی آماده به جنگ پرسیدم " من چی ؟ "

برای یه ثانیه جوابی نداد . " تو به چند تا مانع برخورد کردی ؟ "

" منظورت اندروئه ؟ "

" خب ، اره . ولی یادته که وقتی تازه به کانکتیکات اومده بودیم و تو احساس گم شدن میکردی ؟ " البته که یادم میومد . این ماله زمانی بود که من با جک قرار میزاشتم . مارگارت ادامه داد " و اون سالی که بعد از کالج با مامان و بابا زندگی میکردی و برای یه سال پیشخدمتی میکردی ؟ "

" داشتم وقت میگذروندم تا بدونم واقعا دلم میخواد چه کاری رو انجام بدم . در ضمن ، پیشخدمتی کاریه که من همیشه بلد بودم "

" حتما . این مشکلی نداره که . فقط اینکه نات هیچ وقت مجبور نبوده به خودش فشار بباره ، هیچ وقت گم نشده ، هیچ وقت به خودش شک نکرده ، و هیچ وقت حس نکرده که ممکنه زندگی همیشه انقدر کامل نباشه . تا وقتی که با اندرو آشنا شد و بالاخره یه چیزی رو پیدا کرد که نمیتونست داشته باشدش ، که توام اخر سر دودستی تقدیمش کردی . برا همینه که میگم اون فقط به خودش فکر میکنه "

" من فکر میکنم که تو بهش حسادت میکنی "

مارگارت با علاقه گفت " البته که حسادت میکنم احمق جون " . واقعا میگم که هیچ وقت نمیتونم مارگارت رو درک کنم . ادامه داد " هی ، روی سقف با اون آقای سکسی چی کار داشتین میکردین ؟ "

یه نفس عمیق کشیدم " فقط داشتیم به اسمون نگاه میکردیم و حرف میزدیم "

ماگارت چشم هاش رو تنگ کرد " گریس ، ازش خوشت میاد ؟ "

میتونستم حس کنم که سرخ شدم . " یه جورایی . اره . قطعا . خوشم میاد ازش "

" همممم " یه لبخند موزیانه به من زد .

" که چی ؟ "

" که هیچی . خیلی از اندرو بهتره . خدایا ، فکر کن که با کالاهان اوشی بخوابی . همین اسمشم باعث میشه که یه جورایی به اوج لذت برسم " خندید ، و من با بی میلی لبخند زدم . مارگارت بلند شد و اروم به شونم زد . " فقط مطمئن شو که این کارارو برای این نمیکنی که به اندرو نشون بدی که یه مرد دیگه ای هم هست که از خوشش میاد ، باشه ؟ "

" واو . انقدر این جملت رومانتیک بود که فکر کنم الانست که بزمن زیر گریه "

عین دزدای دریایی لبخند زد. "خب ما اینم دیگه. باید یه گزارش بنویسم و بعدم میرم بخوابم. شب بخیر گریس". سگم رو داد دستم و انگوس هم سرش رو گذاشت رو شونم و با جانسپاری اه کشید. "و گریس، حالا که دارم نقش خواهر بزرگارو بازی میکنم، یه چیز دیگم هست که باید بگم" اه کشید "بین من میدونم که تو میخوای اندرو رو پشت سر بزاری و از این جور چرت و پرتا، و منم اصلا تورو مقصر نمیدونم. ولی بدون توجه به اینکه کال چقدر بدون بلوز خوشگل به نظر میاد، اون همیشه سابقه ی زندان رفتن رو با خودش داره، و این جور چیزا همیشه و همه جا با ادم میمونن"

تصدیق کردم "میدونم". در اوج ناباوری بهم گفته بودن که من و اوا هر دو مون برای سمت ریاست به دور دوم راه پیدا کردیم. هنوز اونقدر امیدی به این ماجرا نداشتم اما مارگز راست میگفت. گذشته ی کالاهان برای منینگ مهم بود. شاید نباید این طور باشه اما به هر حال مهم بود.

مارگز گفت "فقط مطمئن شو که میدونی چی میخوای کوچولو. کل حرفم همینه. من فکر میکنم که با کالاهان بودن باعث میشه کلی بهت خوش بگذره و تو مطمئنا بیشتر هم میتونی خوش بگذرونی. فقط اینو به ذهنت بسپار که تو در یه مدرسه ی مقدماتی درس میدی و این مسئله ممکنه برای ادمای منینگ مهم باشه. حالا اگه مامان و بابا رو بزاریم کنار"

جوابش رو ندادم. مثل همیشه، حق با مارگارت بود.

فصل 21

مامان شب بعد موقع شام اعلام کرد "من باید یه مجسمه از رحم بچه برای بیمارستان یل نیو هون بسازم" تو خونه مادر و پدر - من، مارگارت، مِمه، مامان و پدر - شام می خوردیم. من همونطور که گازی به گوشت میزدم گفتم "این عالی به نظر میرسه مامان".

تصدیق کرد "اون داره فوق العاده پیش میره".

پدر غرغرکنان گفت "چیزی که هر نیم ساعت یه بار میگی".

مِمه بلند گفت "من تقریباً موقعی که میخواستم بچه م رو به دنیا بیارن داشتم از بین می رفتم. باید جراحی می کردم. سه روز بعد بهم گفتن که صاحب یه پسر خوشگل شدم".

مارگارت همونطور که به گیللاس شراب ضربه می زد زمزمه کرد "درد زایمان من".

"مشکلی که توی ساختن مجسمه دارم این هستش که مدام سر بچه میشکنه".

و درحالی که به مارگز نگاه می کرد گفت "و من نمیتونم راهی رو پیدا کنم که نشکنه".

پدر گفت "اون لوله آبت چه جور پیش میره؟" من سعی کردم خنده م رو خفه کنم.

"جیم ، تو حتماً باید کار من رو تحقیر کنی؟ گریس ، بس کن عزیزم چرا اینجوری می کنی؟"

میمه همونطور که پیاز مارتینیش رو در می آورد و توی دهنش میگذاشت گفت " تو همیشه میتونی به طرز خوبی بچه بسازی. گریس ، هیچ زنی اون اداها رو درنمیاره. امروز موهات چرا چنین وضعی داره؟ اینطور به نظر میاد که همین الان از روی صندلی الکتریکی بلند شدی " .

"اوه، دوستش دارید میمه؟ خیلی پول خرجش کردم. ولی آره واقعاً هدفم این بود که مثل برق گرفته ها بشم. مرسی !"

پدر گفت " مامان ، دوست دارید برای تولدتون چی کار کنید؟ "

میمه یکی از ابروهایش را بالا برد. " اوه، تو یادت بود، آره؟ فکر کردم یادت رفته. هیچی کس چیزی درموردش نگفت " .

پدر گفت " البته که یادم بود " .

مامان با سماجت گفت " تا حالا یادش رفته النور؟ "

میمه با اطمینان گفت " یه بار یادش رفت " .

پدر آه کشید " وقتی شیش سالم بود " .

"وقتی شیش سالم بود. فکر کردم حداقل برام یه کارت درست میکنه ، ولی هیچی " .

پدر گفت " خب ، ما فکر کردیم که جمعه با هم بریم بیرون برای شام. شما ، من و نانسی ، بچه ها و دوست پسرانشون. چی فکر میکنید ؟ خوب به نظر می رسه ؟ "

"کجا میخوایم بریم؟ "

مارگارت گفت " یه جای فوق العاده گرون که بتونید تمام شب ازش شکایت کنید. مثل بهشت میشه براتون نه ، میمه ؟ "

من یک دفعه گفتم " راستش ، من نمیتونم پیام. وایات باید به تحقیقی رو توی نیویورک ارائه بده و من بهش گفتم که باهاتش پیام. واقعاً معذرت میخوام میمه . امیدوارم شب فوق العاده ای داشته باشید " .

خب خوبه. داشتم نقشه می کشیدم که خانواده رو برای جدایی با وایات آماده کنم . عروسی ناتالی مورد توجه خیلی ها قرار می گرفت و مطمئناً من نمیتونستم با وایات پیام ، همه چی خیالیه . ولی گذروندن شبی با گوش کردن به صحبت های میمه درباره پلیپ بینیش ، دیدن مامان و پدر با اون دو رویی بی پایانشون ، نشستن درکنار اندرو و ناتالی درحالیکه با نگاه های عاشقانه به هم نگاه می کردند وقتی که مارگارت به همه زخم زبون میزد ... نه . کالاهان اوشی درست میگفت. من خیلی کارها برای خانواده م کرده بودم. بیش از نیاز. وایات دان میتونست به من برای آخرین بار یه بهانه ای بده ، افسوس که ما مجبور بودیم از هم جدا بشیم .

میمه اخمی کرد " ولی اون روز تولد منه. برنامه هاتون رو به هم بزنید " .
 من با لبخندی گفتم " نه " .
 شروع کرد " قدیما مردم به بزرگترهاشون احترام میداشتن " .
 گفتم " گوش کنید. من باید برم. برگه ها رو باید تصحیح کنم و خیلی چیزای دیگه . همتون رو دوست دارم.
 مارگز تو خونه میبینمت " .
 گیلاسش رو بالا برد و درحالی که پوزخندی میزد گفت " به سلامتی گریس. راستی وایات برادری نداره؟ "
 لبخند زد ، ضربه ای به شونه اش زد و بیرون رفتم .
 وقتی من ده دقیقه بعد ماشینم رو پارک کردم ، نگاهی به خونه کالاهان انداختم . شاید خونه بود. شاید یه همراه
 میخواست. شاید دوباره تقریباً همدیگر رو می بوسیدیم. شاید حتی تقریباً هم وجود نداشته باشه .
 همونطور که از ماشین پیاده می شدم ، گفتم " هیچ اتفاقی نیفته. " سر بامزه آنگوس از پنجره بیرون اومد و با
 پارس اظهار خوش آمدگویی کرد. من گفتم " یه لحظه پسر خوب ! " بعد به طرف خونه کالاهان رفتم و در
 زدم. با اطمینان. صبر کردم .
 هیچ جوابی نبود. دوباره در زدم. جرئتم داشت از بین می رفت. به کف خیابون نگاه کردم. من خیلی دیر توجه
 کردم که وانت کال اونجا پارک نشده بود. بعد از یه آه طولانی برگشتم و به خونه رفتم .
 وانت روز بعد هم اونجا نبود. و همینطور روز بعدش. نه اینکه من دید میزدم. فقط ... فقط هر ده دقیقه یک بار
 با رنجش خاصی از پنجره بیرون نگاهی میداختم به خاطر این که میدونستم ... خب ... دلم براش تنگ شده
 بود. برای شوخی هاش ، نگاه های آشنانش، بازوهای نیرومندش و نگاه مشتاقش که من رو تحریک می کرد. و
 خدایا، وقتی که اون شب روی پشت بوم صورت من رو لمس کرد، احساس کردم زیباترین موجود روی زمینم .
 پس این لعنتی کجا بود؟ چرا نبودن چند روزه اش اینقدر من رو اذیت می کرد؟ شاید درحالی بر می گشت که
 یک رفتگر شده بود و زباله های گوشه خیابون رو جمع می کرد. شاید هم جاسوس سازمان CIA شده باشه و
 مثل کلایو اُون - قاتل فیلم هویت نهایی ، احضار شده بود " . باید برم کسی رو بکشم عزیزم ... برای شام دیر
 می رسم! " مسلماً بیشتر از یک حسابدار بودن بهش میومد .
 شاید ... شاید اون دوست دختر داشت. فکر نمی کردم اینطور باشه، ولی خب من نمی دونستم، می دونستم؟
 جمعه شب، خسته از شکنجه دادن خودم با فکر کردن در مورد کالاهان، به این نتیجه رسیدم که گذروندن وقتم
 با جولیان و کی کی توی مهمونی مجردها بهتر از اینه که به این فکر کنم که کالاهان لعنتی کدوم جهنمی رفته.
 من قرار بود الآن با وایات در نیویورک باشم، و مارگارت توی آشپزخونه از این که باید با خانواده برای شام
 بیرون بره شکایت می کرد و خودش رو با توده های کاغذ و یک بطری شراب محاصره کرده بود.

پس من ساعت نه، به جای این که به مِمه که درباره بیماری اش حرف می زد نگاه کنم، داشتم توی گلوریا استفان در مهمونی مجردها با جولیان، کی کی و کمبری - پیشخدمت می رقصیدم و خوش می گذروندم. اینجا هیچ مردی برای من نبود ... کی کی ادعا می کرد که تنها دختر جذاب اونجاست و به نظر میومد بقیه هم با اون هم عقیده هستن. کمبری تعدادی از دوستانش رو آورده بود، پس علاوه بر تجمع زن های میانسال (کسانی که بیشتر برای این مهمونی میومندن) مردان هم جنس باز زیادی هم بودند.

من خیلی اهمیت نمی دادم. مهم این بود که اون ها خوب می رقصیدن، لباس های شیک می پوشیدن و لاس می زنن. مرد های هم جنس باز دوست پسر های بهتری نسبت به مردهای معمولی هستن با این تفاوت که اون ها نمی تونن با هم رابطه داشته باشن. حداقل یک دوست پسر هم جنس باز وقتی می خواست برای چند روز از شهر بره به من می گفت. البته نه این که کالاهان دوست پسر من باشه، البته که نه.

اجازه دادم موسیقی من رو از این افکار بیرون بیاره و بعد از مدتی، می چرخیدم و می رقصیدم و استعدادم رو در رقص به نمایش می گذاشتم. دوستان کمبری مدام به من می گفتن که چقدر شگفت انگیزم. همین طور که به موسیقی گوش می کردم و با افراد مختلف می رقصیدم، احساس شادی کردم چون از خانواده دور بودم، دنبال عشقی نبودم و فقط خوش می گذروندم. یاد وایات دان به خیر. این آخرین قرارمون مسلماً بهترینش بود.

وقتی جولیان به عقب سالن رفت تا موسیقی رو عوض کنه، دنبالش رفتم و بلند گفتم "عالیه! به همه نگاه کن! تو باید بیشتر از این مهمونی ها بدی. مهمونی همجنس باز های مجرد" . در حالی که آهنگ عوض می کرد گفت " می دونم. الان چی کار کنیم؟ ساعت دهه! چقدر سریع گذشت! بهتره یه موسیقی ملایم تر بگذاریم. تو چی فکر می کنی؟"

"خوبه. دیگه خسته شدم. رقصیدن با سالخوردهگان کجا و این کجا! پاهام درد می کنه. " جولیان لبخند زد. از همیشه خوشگل تر و خوشحال تر به نظر می اومد. دیگه ناراحت نبود. پرسیدم " با کمبری چطور پیش می ری؟"

جولیان قرمز شد و بعد با خجالت اعتراف کرد " فوق العاده. ما تا حالا دو تا قرار داشتیم. شاید به زودی همدیگر رو ببوسیم" .

به شونه اش زدم و گفتم "برات خوشحالم عزیزم" .
"تو که ... مشکلی نداری؟"

"نه! من خیلی برات خوشحالم. این اتفاق خیلی وقت پیش باید می افتاد" .

"می دونم. و گریس، تو ... " یکدفعه به بالا نگاه کرد. ترسید " وای نه گریس! مامانت اینجاست" .

"چی؟" بلافاصله بدترین چیزی که ممکن بود اتفاق بیفته رو تصور کردم. مِمه مرده بود. پدر هم سخته قلبی کرده بود و مامان هم دنبال من بود تا این خبرها رو بده. دعا کردم ناتالی و مارگز چیزیشون نشده باشه. جولیان برگشت و گفت "داره می رقصه. با یکی از دوستای کمبری. فکر کنم تام".

"می رقصه؟ بابام هم اینجاست؟" پشت سر جولیان ایستادم و سعی کردم از بالای شونه اش دید بزنم. گفت "نمی بینمش. شاید مامانت ... فقط هوس کرده برقصه. وای داره این طرفی میاد. قایم شو گریس! تو باید الان توی نیویورک باشی!"

قبل از این که مامان من رو ببینه پریدم توی دفتر جولیان. چرا باید این شب عالی را خراب کنم وقتی می تونم به راحتی خودمو قایم کنم؟ گوشم را به در چسبوندم تا بشنوم.

صدای جولیان را شنیدم که گفت "سلام، نانسی! خوشحالم که می بینمت!"

مامان گفت "سلام جولیان، عزیزم! سرگرم کننده نیست؟ می دونم که مجرد نیستم ولی فقط هوس کرده بودم برقصم. مشکلی که نیست؟"

جولیا با خوشرویی گفت "البته که نه! اینجا همه عاشقت می شن! خوش بگذرون. می خوای با هم برقصیم؟"

"راستش عزیزم، می تونم از تلفنت استفاده کنم؟"

جولیان تقریباً داد زد "تلفنم؟ توی دفتر؟"

"آره عزیزم. اشکالی که نداره؟"

"ام ... اصلاً! البته که می تونی از تلفن توی دفتر استفاده کنی!"

با شنیدن این حرف ها، از در دور شدم و به داخل کمد رفتم. در لحظه مناسبی در کمد را بستم.

"ممنون جولیان. دیگه می تونی بری. نمی خوام تو رو از مهمونات دور کنم".

"باشه. پس من رفتم." صدای بسته شدن در را شنیدم. بوی چرم کت جولیان می اومد. صدای بوق تلفن

همون طور که مامان به کسی زنگ می زد شنیده می شد. با هیجان منتظر موندم.

زمزمه کرد "همه چی مرتبه." و گوشی رو گذاشت.

همه چی مرتبه؟ برای چی؟ برای کی؟ داشتم وسوسه می شدم که در کمد رو باز کنم، ولی نمی خواستم خودم

رو لو بدم. نه تنها من با دوست پسر من توی نیویورک نبودم، بلکه توی کمد قایم شده بودم و داشتم جاسوسی

مامانم رو می کردم. همه چی مرتبه. خیلی خوب به نظر نمی رسه.

لعنتی. فکر می کردم که رابطه پدر و مادرم خیلی خوب نباشه، ولی خب عادی بود. مامان کسی رو زیر سر

داشت؟ داشت به پدرم خیانت می کرد؟ پدر بیچاره من! می دونست؟

با گیجی همونجا موندم. قلبم تند تند می زد. فهمیدم که دارم آستین کت جولیان رو چنگ می زنم. آرام باش

گریس. به خودم تذکر دادم. شاید « همه چی مرتبه » اونقدر ها هم که فکر می کردم مخفیانه نبود. شاید مامان داشت درباره چیز دیگه ای حرف می زد...
ولی، نه. در دفتر دوباره باز و بسته شد .
صدای خشن مردی اومد "اون بیرون دیدمت که داشتی می رقصیدی. تو همون مجسمه سازی، آره؟ همه داشتن نگات می کردن. می خواستنت" .
اون حرف درست نبود. اخم کردم. اون بیرون همه به جز دو نفر، هم جنس باز بودن .اگه داشتن مامانم رو نگاه می کردن، فقط به خاطر لباس هاش بوده.
"در رو قفل کن." صدای مامان آروم بود.
چشمهام توی اون کمد تاریک گشاد شد. وای خدای من! آستین رو بیشتر چنگ زدم به طوری که ناخن هام توی چرم رفته بود.
"چقدر خوشگلی." صدا خشن بود ... ولی آشنا.
مامان دستور داد " خفه شو و من رو ببوس." سکوت.
در حالی که از ترس می لرزیدم، در کمد را کمی باز کردم و نگاهی به بیرون انداختم. نزدیک بود شلوارم رو خیس کنم.
پدر و مادرم داشتند توی دفتر جولیان همدیگر رو می بوسیدند.
پدر همونطور که با چشمهای خمارش به مامان نگاه می کرد گفت "اسمت چیه؟"
مامان گفت " چه اهمیتی داره؟ باز هم من رو ببوس" .
وقتی که دیدم پدر، مامان رو می بوسید، هیجان من به ترس تبدیل شد. وای خدایا ... عقب رفتم و در کمد رو بی سر و صدا بستم. صدای ناله های بلندشان رو می شنیدم. برای این که جیغ زنم، آستین کت رو توی دهنم کردم. تمام جودم پر از خشم بود. پدر و مادرم داشتند نقش بازی می کردند و من توی کمد گیر کرده بودم .
صدای پدر رو شنیدم " میخوامت. از اون وقعی که با هم بودیم میخواستمت" .
انگشتم رو توی گوشم فرو کردم. خدای من، دعا کردم، لطفاً من رو همین الان کر کن .لطفاً؟ باشه؟ البته، البته ... همین الان در رو باز کن تا بس کنن. اما اول از همه باید توضیح می دادم که این جا چی کار می کنم. برای چی خودم رو قایم کرده بودم. چرا زودتر خودم رو نشون ندادم. و بعد باید بهانه های اون ها رو در مورد این که چی کار می کردن گوش کنم.
صدای مادرم می اومد " آره، خوبه." انگشتم فایده ای نداشتند، پس از کف دستم استفاده کردم. افسوس که هنوز میتونستم بعضی چیزها رو بشنوم. " آهان ... آره" .

وای خدایا لطفاً! من یه راهبه می‌شم. واقعاً. تو به راهبه‌ها نیاز نداری؟ یه کاری کن بس کنن. سعی کردم گوش نکنم و به یه علفزار بزرگ پر از گل‌های وحشی و اسلحه و تیربار و سربازهای یانکی فکر کنم ... اما نه. "اوه عزیزم" ...

من نمی‌تونستم این‌جا بمونم و به کارهایی که پدر و مادرم انجام می‌دادن گوش کنم. اما همون لحظه‌ای که می‌خواستم خودم رو نشون بدم و باعث بشم اون‌ها بس کنن، مادرم (یا خدا) مداخله کرد. "دیگه اینجا نه. بریم یه اتاق".

خدایا، ممنون! چیزهایی که در مورد راهبه شدن گفتم ... چطوره به جاش به یه موسسه خیریه کمک کنم؟ چند دقیقه دیگه صبر کردم. نفس عمیقی کشیدم و دوباره نگاهی انداختم. رفته بودند. در باز شد و من از ترس لرزیدم. اما فقط جولیان بود.

جولیان گفت "همه چی خوبه؟ پیدات کرد؟ چیزی نگفت فقط از در اومد بیرون." و نگاه دقیقی به من انداخت. "گریس، مثل روح شدی! چی شد؟" با صدای خفه‌ای گفتم "شاید بهتر باشه اون میز رو بسوزونی".

می‌خواستم اون دفتر رو ترک کنم و هیچ وقت به اونجا برنگردم. از جلوی جولیان گذشتم، برای کی کی که هنوز هم داشت می‌رقصید دست تکان دادم و بیرون رفتم. همون طور که داشتم رانندگی می‌کردم و می‌لرزیدم، حس می‌کردم که این اتفاق داشت اذیت می‌کرد. البته از یه لحاظی هم خوشحال بودم ... از این که هنوز هم پدر و مادرم با هم بودند. فهمیدم که توی زندگیشون غیر از اذیت و دستور چیز دیگه‌ای هم وجود داشت، هرچند برای بچه شون عذاب آور بود. شیشه رو پایین کشیدم و نفس عمیقی کشیدم. هوا تمیز و بهاری بود. شاید با یه هیپنوتیزم می‌تونستم خاطره امشب رو از ذهنم برای همیشه پاک کنم. اما خب. این خوب بود که می‌دونستم پدر و مادرم هنوز ... ام ... همدیگر رو دوست داشتن. ماشین رو پارک کردم.

خونه کالاهان هنوز تاریک بود.

فصل 22

روز بعد، دیدم که برای یه بار دیگه، در اغوش باز خانوادم نشستم _ مارگز، ناتالی و یه زن سکسی و جذاب که سابقاً به اسم مادرم شناخته میشد، داشتن در مغازه‌ی لباس عروس فروشی بردی، لباس می‌خریدن. خب، مامان و ناتالی داشتن لباس می‌خریدن. مارگز عقلش رو کار انداخته بود و در یه فلاسک، با خودش

مارگاریتای توت فرنگی آورده بود و در حالی که ناتالی از یه لباس تو یه لباس دیگه میرفت ، من و مارگارت تو اتاق پرو نشسته بودیم و با هم مارگاریتا مینوشیدیم . البته اتاق پرو اسم مناسبی نبود . میشه گفت سالن پرو بود ، چون بردی برا خودش مبل راحتی ، صندلی راحتی و میز قهوه خوری داشت و همینطور یه محوطه ی بزرگ پرده کشیده شده تا مردم اونجا لباسشون و عوض کنن و بعد بیان بیرون و با درخششون چشم همه رو کور کنن .

مارگز زیر لبی گفت " خودت به دستش اوردی " و یه مقدار دیگه مارگاریتا از تو فلاسک برا خودش ریخت .

"واقعا همینطوره " . مامان و نات پشت پرده ها بودن و مامان هی سرو صدا میکرد که " اینجا یه کم چین خورده . دستتو ببر بالا عزیزم ، اینجا "

مامان امروز خیلی نرمال به نظر میومد . نمیدونستم که داشت به ماجرای دیشب فکر میکرد ، یا اینکه یاد اون روزی افتاده بود که خودش و من برای خرید لباس عروسی رفته بودیم . مارگارت اون روز یه استشهاد داشت ، نات هنوز تو استانفورد بود ، در نتیجه فقط من و مامان بودیم ، و کلیم اون روز بهمون خوش گذشت . اولین لباسی که تنم کردم رو خریدم راستشو بگم ، اونقدرم شبیه لباس عروس های پرنسی نبود . یه لباس سفید بود به خویبه بقیه ی لباسا (یه جورایی دوست داشتم لباسم از این دامنا ی حلقه حلقه ای داشته باشه که خانم میچل در فصل 2 کتاب بر باد رفته توصیفش کرده بود ، اما نگاه شکاک مامان باعث شد که منصرف بشم) . به جز اینکه لباسم سفید و ساده بود ، دیگه چیز زیادی ازش به خاطر نمیارم . مجبور شدم تو ebay بفروشمش . لباس عروسی : که هرگز پوشیده نشده .

وقتی نات از پشت پرده بیرون اومد ، با حالت چهچه مانندی گفتم " اوووه ، این یکیم خیلی خوشگله . " اون عین عروسا شده بود صورت گل انداخته ، چشم های درخشان ، متانتی دوست داشتنی .

مارگارت گفت " اولیه بهتر بود . اون حاشیه دوزی های گردنش رو دوست ندارم "

منم تایید کردم " حاشیه دوزی ها رو بزار کنار " و یه جرعه دیگه از نوشیدنی رو خوردم .

نات به خودش نگاه کرد و زیر لبی گفت " نمیدونم . من یه جورایی از این حاشیه دوزی ها خوشم میاد "

با عجله گفتم " خب حاشیه دوزی هاش خوشگله "

مامان : " خیلی خوشگل شدی . تو اگه یه کیسه زبالم پوشی بازم خوشگل به نظر میای "

مارگارت چشم غره رفت و گفت " اره پرنسس ناتالی . میتونی پوست وزغم پوشی و بازم خوشگل خواهی بود "

اضافه کردم " یا لباسای گشاد و خراب " و با این حرفم باعث غریدن مارگارت شدم .

نات لبخند زد ولی چشم هاش سرد بود . زیر لبی گفت " اهمیتی نمیدم که چی قراره بپوشم . من فقط میخوام

ازدواج کنم"

مارگارت گفت "ایش". من خندیدم.

مامان اروم به شونش زد و گفت "البته که مزدوج میشی. منم همین حس رو داشتم. مارگارت همینطور"

مارگارت با شگفتی گفت "منم؟"

مامان، که احساس کرده بود که احتمالاً ممکنه که احساسات دیگه ای هم وجود داشته باشه، با یه لبخند عصبی به من نگاه کرد. منم بهش خندیدم. یه روزی. بله، منم همین حس رو داشتم. یه روزی، ازدواج با اندرو همه ی اون چیزی بود که من میخواستم. این که شبا فیلم ببینیم و بازی کنیم، اخر هفته رو به خرید وسایل انتیک بریم یا در میدون جنگ بگذرونیم، و با فراغت خاطر رو تختی که روش صفحات نیویورک تایمز پخش شده، سکس داشته باشیم. یه چند بچه. تابستون ها رو برا تفریح به کیپ کد بریم یا با ماشین دور کشور بگردیم. یوهوووووووووو.

و با اینجا نشستن و تحسین خواهرم، بالاخره تونستم بفهمم که، حتی اون موقع هم، قبل از اینکه اندرو همه چیز رو بهم بزنه، همه ی اون تصورات یه کم... کم مایه به نظر میومد. من چیزی رو به تصویر کشیده بودم که انگار اینده باید اون رو به من بده. ولی اون خوب تر از اون بود که واقعیت داشته باشه.

ناتالی از حالت گیجی در اومد و پرسید "گریس، یک شبی که تو شهر بودی چطور بود؟"

به مارگارت نگاه کردم "خب، من متاسفم که مجبور بگم من و وایات ___" یه مکث کردم تا تاثیرش بیشتر شده "ما از هم جدا شدیم"

مامان و ناتالی با هم گفتن "چی؟"

اه کشیدم "میدونین، اون خیلی ادم خوبیه، ولی واقعا خیلی کار پر مشغله ای داره. منظورم اینه که، حتی شما ها هم تاحالا نتونستین ببینیش، مگه نه؟ حالا چه برسه که یه چنین ادمی بخواد همسرت باشه؟"

مارگارت گفت "افتضاحه. تازه، من هیچ وقت فکر نکردم که اون انقدرام خوب باشه"

مامان گفت "ساکت مارگارت" و اومد و کنار من نشست.

ناتالی گفت "اوه گریس" لبش رو گاز گرفت "اون خیلی فوق العاده به نظر میومد. من _ من فکر کردم تو

عاشقشی. چند مدت پیش داشتی درباره ی ازدواج حرف میزدی"

مارگارت شروع به سرفه کرد. گفتم "خب، من فقط دلم نمیخواد شوهری داشته باشم که، امم، بیشتر به فکر بچه هاست تا من. میدونی. اینکه همش میدوید به سمت بیمارستان دیگه داشت منو اذیت میکرد"

ناتالی اعتراض کرد "اما اون داشت جون بچه ها رو نجات میداد گریس!"

"هممم" یه جرعه دیگه از مارگاریتام رو خوردم "درسته. که این باعث میشه یه دکتر خیلی خوب باشه، اما

نه یه شوهر خیلی خوب "

مامان گفت " شاید تو داری درست میگی عزیزم . ازدواج که همه چیز نیست . " سعی میکردم که شب قبل

رو به خاطر نیارم ، ولی هی میومد جلو چشمم ، مامان و بابا ...ای ی ی .

مارگارت خودشو انداخت وسط و پرسید " حالا حالت چطوره گریس ؟ "

با مهربانی جواب دادم " میدونی ، در واقع من با این مسئله مشکلی ندارم "

ناتالی با لباس سفیدش جلوم زانو زد و پرسید " قلبت نشکسته ؟ "

" نه . نه حتی یه ذره . این بهترین کاره . و من فکر کنم که ما میتونیم با هم دوست باقی بمونیم " مارگارت با

ارنجش یکی زد به پهلوم " یا نه . اون ممکنه به شیکاگو منتقل بشه . خوب بعد معلوم میشه . مامان ، کارهای

هنریت چطور پیش میره ؟ " یه موضوعی که مطمئن بودم بحث رو از موضوع زندگی عشقی من خارج میکنه

مامان گفت " داره یه کم خسته کننده میشه . دارم فکر میکنم که برم سراغ اندام های مردونه . از این همه

تخمندان و این چیزا خسته شدم . شاید الان وقتشه که بریم سراغ بخش مردونه "

مارگز پرسید " چرا نمیری سراغ گل و گیاه ؟ یا پینه و پروانه ؟ حالا حتما باید بچسبی به اندامهای تناسلی ؟ "

بردی ، صاحب مغازه ، با یه لباس دیگه اومد پیش ما و گفت " اوضاع اینجا چطوره ؟ . اوه ، ناتالی عزیزم ،

خیره کننده شدی ! عین یه تبلیغ روی جلد مجله ! مثل یه ستاره ی سینمایی ! یه پرنسس ! "

مارگارت اضافه کرد " خدای یونانی رو فراموش کردی "

بردی موافقت کرد " افرو دیت ، برخواستہ "

گفتم " باید ونوس باشه "

بردی گفت " اوه ، فیث ، بیا اینم لباست " و یه لباس به رنگ گل سرخ که بلندیش تا کف زمین بود رو داد

دستم .

" گریس . اسم من گریسه "

نات دست هاش رو بهم زد و گفت " بپوشش ، بپوشش . این رنگ خیلی بهت میاد گریس "

مارگارت غرغر کنان گفت " بله ، ساقدوش . الان نوبت توئه که فوق العاده بشی "

گفتم " اوه بس کن دیگه " از رو مبل بلند شدم " لباست رو بپوش مارگارت و مراقب رفتارت باش "

ناتالی گفت " مال تو اینجاست " و یه ضربه به سر مارگارت زد . بردی یه لباس داد دست مارگارت که چند

درجه از مال من کم رنگ تر بود . و من و مارگارت به اتاق پروی مجزا رفتیم تا لباسمون رو بپوشیم .

رفتم پشت پرده . لباس رو به چوب لباسی اویزون کردم ، تیشرت و شلوار جینم رو در اوردم ، و خوشحال

بودم که یه ست لباس زیر جدید پوشیده بودم و عین این ادمای کثیف به نظر نمیومدم . لباس رو از سر کردم تنم ، موهام رو از لای زیپش ازاد کردم ، و سوتینم رو هم در اوردم . اینجا . یه تلاش از اون ور ، یه فشار از این ور ، و بالاخر زیپ رو کشیدم بالا .

ناتالی بیصبرانه گفت " بیاین ، بزارین ببینیم "

بیرون اومدم تا به خوهرام ملحق شم و بازیگوشانه گفتم " تا_دا " نات دست هاش رو بهم زد و با فریاد گفت " اوه ! خوشگله ! واقعا این رنگ بهت میاد " . اون یه لباس عروس دیگه رو پوشیده بود ، یه لباس ابریشمیه سفید با خط گردنی خوشگل که روی سینش پولک دوزی شده بود و یه دامن پفی . مارگارت که همه ی کارهاش رو سریع و با کفایت انجام میداد ، لباسش رو پوشیده و منتظر بود . تو اون لباس صورتی کم رنگ ، عبوس و خوشگل به نظر میومد .

مامان گفت " بیا گریس . پیش خواهرات ایستا و بزار ببینیم که چطور شدی "

اطاعت کردم . و مثل یه سایبان بالا سرِ ناتالیه باحال ، بلوند و شیک و ایستادم . مارگارت اون طرف نات ایستاده بود . موهای طلایی با رگه های قرمزش رو خیلی خوشگل زده بود و فوق العاده جذاب به نظر میومد . و به لاغری گری هوند بود و گونه هاش ادم رو میکشست . خیلی ساده بخوام بگم ، خواهرام خوشگل و حتی خیره کننده بودن .

و منم اونجا ایستاده بودم . توجه کرده بودم که موهای مشکیم چندان با اب و هوای امروز نساخته و دوباره مثل این حیوون های وحشی شده . یه چند تا حلقه های سیاه زیر چشمم جا خوش کرده بود . (کی میتونست بعد از اون صحنه ای که از مامان وبابا دیدم بخوابه ؟) . تو چند ماه گذشته بازوهای بالاییم تپل تر شده بودن که نتیجه ی زیادی خوردن بن و جری بود . بر اساس تک عکسی که از مادر مادربزرگم از سمت مادریم داشتیم ، من به اون رفته بودم .

گفتم " من مثل مادرمادربزرگ زلادووا به نظر میام "

سر مامان رفت عقب و زیر لبی با تعجب گفت " همیشه متعجب بودم که اون موها رو از کی به ارث بردی "

ناتالی وفادارانه گفت " اصلا این طور نیست "

مارگارت پرسید " مگه اون لباس شور نبوده ؟ "

چشم غره رفتم " عالیه . نات سیندرلاست . مارگارت نیکل کیدمن و منم مادربزرگ زلادووا که لباس های تزار رو میشسته "

10 دقیقه ی بعد ، بردی فروشش رو کرده بود ، مامان داشت سرِ تزئیناتش سرو صدا میکرد ، مارگارت بلک بری خودش رو چک میکرد و منم به یکم هوای تازه احتیاج داشتم . گفتم " نات ، من بیرون منتظرتون میمونم "

"

"گریس؟" نات دستش رو روی بازوم گذاشت "به خاطر ایات متاسفم"

"اوه. خوب، ممنون"

زیر لبی گفت "یه نفر دیگه رو پیدا میکنی. اون کسی که بهترینه سرِ راحت قرار میگیره. به زودی نوبت تو هم میشه"

کلماتش برام مثل یه سیلی بود. نه، ... نه فقط کلماتش ... لعنت، چشم هام داشت خیس میشد ... حس ترحمش. تو همه ی این مدتی که من و اندرو با هم بهم زده بودیم، ناتالی احساس همدردی، و گناه و خیلی چیزای دیگه رو میکرد، شکی درش نبود، ولی هیچ وقت برای من احساس ترحم نکرده بود. خواهر کوچکترم همیشه و همیشه از من پیروی میکرد، حتی وقتی که یه بازنده بودم. هیچ وقت تا حالا این طور به من نگاه نکرده بود. من دوباره اون گریس بیچاره بودم.

با حالت زننده ای گفتم "شاید هیچ وقت کسی رو پیدا نکنم. اما هی. تو و اندرو میتونین من رو پرستار بچتون کنین، درسته؟"

رنگش پرید. "گریس ... منظورم این نبود"

سریع گفتم "حتما. میدونم. اما میدونی، نات، تنها بودن من فجیع ترین اتفاق دنیا نیست. این طور نیست که انگار یه عضو بدنم رو از دست داده باشم"

"اوه، نه! البته که این طور نیست. میدونم" با حالتی نامطمئن لبخند زد.

یه نفس عمیق کشیدم. "من ... من بیرون منتظر میمونم"

"اوکی. تو ماشین میبینمت" بعد برگشت به سمت مامان و لباس عروسیش.

وقتی از خرید لباس برگشتم خونه، از اون همه خوشگذرونی میلنگیدم. بعد خرید لباس، شام و نوشیدنی هم میل شد، همراه با خوشی و صحبت درباره ی ازدواج. یه چند تا فامیل مونث هم بهمون اضافه شده بودن، خواهر ماما، و با افسوس، دختر عمه کیتی، ملکه ی تازه ازدواج کرده ها، که هی درباره خوبی های ازدواج نطق میکرد. برای سومین بار هم ازدواج براش خوب بوده ... شماره ی یک و دو اونقدر خوب نبودن، البته اون مال گذشته است، و حالا کیتی یه متخصص خوشی و خوشبختی تا آخر عمر بود.

تا یه چند هفته ی دیگه، اندرو و ناتالی زن و شوهر میشدن. من نمیتونستم صبر کنم. جدا میگم، فقط

میخواستم همه چیز تموم شه. بعدش، بالاخره، به نظر میومد که فصل تازه ای از زندگی میتونه آغاز شه.

انگوس هی خودش رو میزد به در اشپزخونه تا بتونه بره بیرون. داشت بارون میومد، و از سمت شرق صدای تندر میومد. انگوس از اون سگایی نبود که طوفان بترسه _ مر کوچکم قلب شیر داشت _ اما دوست نداشت

که بارون رو سرش بیاره . گفتم " زود برگرد "

همون لحظه که در رو باز کردم ، یه چیز تیره رو در پرچین انتهایی خونم دیدم . رعد و برق زد . یه راسو ... لعنت ! پریدم دنبال سگم . " نه انگوس ! برگرد پسر ! "

اما دیگه دیر شده بود . سگم ، یه درنده ی سفید ، به سرعت از حیاط پستی گذشت . یه رعد و برق دیگه به من نشون داد که اون حیوون یه راکون بود . هشدارانه یه نگاه به بالا انداخت و بعد رفت در سوراخ زیر پرچین که احتمالاً انگوس اون رو کنده بود . یه راکون میتونست به سگم که انقدر باهوش نبود که بتونه خطر رو تشخیص بده ، اسیب زیادی برسونه . " انگوس ! بیا ! بیا پسر ! " فایده نداشت . انگوس خیلی کم پیش میومد که وقتی موضوع ، تعقیب یه حیوون دیگه باشه ، حرف گوش کنه ، و درست به همین سادگی ، اونم به زیر پرچین رفت و دنبال اون راکون .

" لعنت " . برگشتم ، به سرعت پریدم داخل خونه ، یه چراغ قوه برداشتم و دویدم بیرون به سمت حیاط خونه ی کالاهان تا مجبور نباشم از روی پرچین های پستی خونه ی خودم بپرم .

" گریس ؟ اوضاع مرتبه ؟ " چراغ ایوان خونش روشن شد . اون برگشته بود .

سریع گفتم " انگوس رفته دنبال یه راکون " ، و بدون اینکه توقف کنم از حیاط گذشتم و به سمت جنگل رفتم . همین الانشم نفس نفس میزدم . تصویرهایی از سگم که چشم هاش زده بیرون و پشتش شکاف خورده و روی بدن سفیدش خون ریخته ، جلوی چشمم بود ... راکون ها وحشی بودن و این یکی خیلی خوب میتونست سگه کوچکم رو تیکه پاره کنه . اون خیلی بزرگتر از انگوس به نظر میومد .

فریاد زد " انگوس " صدام به خاطر ترس بالا رفته بود " انگوس وقته غذا خوردنه ! "

چراغ قوه ام قطرات بارون و شاخه های درخت ها رو نمایان میکرد . همونطور که به سمت جلو حرکت میکردم و شاخه های کوچولو به صورتم میخوردن ، یه ترس جدید در من به وجود اومد . رودخونه . رودخونه ی فارمینگتون 100 یارد اون ورتر بود و بارون و اب شدن برفها باعث پر اب شدنش شده بود . و همونطور تاریک هم بود . و اونقدر قوی بود که بردن سگ کوچولوی من براش هیچ باشه .

یه نور دیگه در کنارم تابیده شد . کالاهان که یه کلاه یانکی گذاشته بود رو سرش ، رسیده بود به من . پرسید " از کدوم طرف رفت ؟ "

نفس نفس زنان گفتم " اوه کالاهان ، ممنون . رفت زیر پرچین ها . اونجا یه تونل درست کرده . معمولاً پُرش میکنم ، اما این بار ... من ... من .. " حق با حق باعث شد که نتونم ادامه بدم .

" هی ، ما پیداش میکنیم . نگران نباش گریس " کالاهان دست هاش رو به دور شونه ی من حلقه کرد ، و یه فشار کوچولو داد و بعد نور چراغ قوه اش رو به سمت جلو انداخت .

"من فکر نمیکنم که اون بتونه از کوه بره بالا کال " وقتی بالا رو نگاه کردم ، صورتم خیس از اشک و بارون بود .

کال لبخند زد " ولی راکون ها میتونن . شاید انگوسم رفته باهش . اگه راکون رو پیدا کنیم ، شاید سگت رو هم پیدا کنیم "

ایده ی خوبی بود ، اما بعد از 5 دقیقه که نور چراغ ها رو بین شاخه ها انداختیم ، نه سگم رو پیدا نکردیم نه اون راکونو . هیچ نشانی ازش نبود ، حالا نه اینکه من یه ردیاب یا همچین چیزی باشم . دیگه به رودخونه نزدیک تر شده بودیم . رودخونه ای که یه روزی دوست داشتنی و آرامش دهنده به نظر میومند ، الان تهدید کننده و بدجنس شده بود ... رودخونه ای که هیچ چی براش مهم نیست و هر چی سر راهش باشه میشوره و میبیره .

از کالاهان پرسیدم " این چند روز کجا بودی ؟ " نورم رو به زیر شاخه ی افتاده انداختم . انگوس اونجا نبود .

جواب داد " بکی به کمکم نیاز داشت که یه کاری رو در استامپفورد انجام بدم "

" بکی کیه ؟ "

" اون بلونده که تو بار دیدیش . اون یه دوست قدیمی از دوره دبیرستانمه . تو املاک کار میکنه . این جور ی این خونه رو پیدا کردم "

" باید به من میگفتی که قراره از شهر خارج شی " بهش خیره شدم " نگران بودم "

خندید " دفعه ی بعد میگم "

دوباره انگوس رو صدا زدم ، سوت زدم ، دست هام رو به هم زدم . هیچی .

یهو صدای یه پارسی رو از دور شنیدم . صداش مثل ناله کردن بود . فریاد زدم " انگوس! انگوس عزیزم ، کجایی ؟ " و به سمت اون صدا رفتم . صداش از بالای رودخونه میومد . از تو رودخونه ؟ نمیتونستم تشخیص بدم .

صدای بارون و جریان اب نمیزاشت خوب بشنوم . یاد اولین باری افتادم که انگوس رو خریدم ، یه توپ لرزون ، مثل یه نارگیل باد کرده ... اینکه صبحا با چشم های روشنش به من خیره میشد و میخواست که منم بلند شم حالت های خنده دار سوپرداگی اون ... جور ی که رو پشتش میخوابید و پنجول هاش رو می آورد بالا و دندون های نامرتب پایینش معلوم میشد . داشتم شدیدتر گریه میکردم . پشت هم فریاد میزد " انگوس " .

صدام سخت و ترسیده بود .

به لب رودخونه رفتیم . معمولا فکر میکردم که خیلی خوشگله . اینکه اب شفاف بر روی سنگها جریان داشت .

ولی امشب بدشگون و به تیرگیه مارسياه بود . درون اب رو نگاه کردم و میترسیدم که مبادا یه سگ کوچولوی سفید رو اون تو ببینم .

"اوه ، لعنت " هق هق میکردم .

کال دستم رو گرفت و با صدایی آرامش بخش گفت " اون احتمالا تو اب نرفته . احمق هست ولی خوب یه کم غریزه که داره ، درسته ؟ خودش رو که غرق نمیکنه "

گریه کنان گفتم " تو انگوس رو نمیشناسی ! اون کله شقه . اگه یه چیزی رو بخواد ولش نمیکنه "

"خب ، اگه اون دنبال راکونه باشه ، خود اون راکون انقدر میفهمه که نره تو اب. بیا . بیا بازم بگردیم "

در امتداد رودخونه و از بین درختها راه رفتیم . همینطور از خونه دورتر و دورتر میشدیم . دعا میکردم و سگم رو صدا میکردم . دیگه صدای پارسی نمیومد ، فقط صدای بارون بود که رو برگها میخورد . جوراب پام نبود و پاهام تو کفش های باغبونیه پلاستیکیم که پوشیده از لجن بود ، داشت یخ میزد .

همش تقصیر من بود . اون همیشه سوراخ میکند . من میدونستم . به همین دلیل معمولا اخر هفته ها پرچین رو چک میکردم . امروز ، این کارو نکردم . امروز ، من با ناتالی احمق رفته بودم خرید لباس .

دلَم نمیخواستم که زندگیم رو بدون سگم تصور کنم . انگوسی که بعد از اینکه اندرو من رو ترک کرد ، رو تختم میخوابید . انگوسی که به من نیاز داشت ، منتظرم میموند . کسی که هر روزی که میرسیدم خونه ، کلش رو از پنجره ی اتاق نشیمن میاورد بالا و از این خوشحال میشد که من برگشتم . من گمش کرده بودم . من باید اون چاله ی احمقانه رو پر میکردم ، ولی این کارو نکرده بودم ، و حالا اون رفته بود .

یه نفس لرزان کشیدم و اشک روی صورت خیس از بارونم میچکید .

کال چراغ قوه اش رو جابه جا کرد و گفت " اوناهاش ، اونجاست "

درست میگفت . در 30 یاردیه غرب رودخونه ، انگوس نزدیک یه خونه ایستاده بود که مثل خونه ی من پشتش به سمت جنگل بود . داشت سطل اشغال رو بو میکشید و تا صدای من رو شنید سرش رو آورد بالا .

دمش شروع به تگون خوردن کرد ، یه پارس کرد و بعد دوباره شروع کرد به بو کشیدن سطل اشغال .

فریاد زدم " انگوس " و تلو تلو خوران از تپه ای که من رو از سگم جدا کرده بود ، بالا رفتم . " سگ خوب ! پسر خوب ! مامان رو ترسوندی ! اره منو ترسوندی ! " با توافق دمش رو تگون داد و دوباره پارس کرد و بعدش من بهش رسیدم . اونو تو بغلم گرفتم و پشت هم سر کوچولوش رو بوسیدم . اشکهام روی موهای بدنش میریخت و اونم با خوشحالی منو لیس میزد .

کال اومد پشتمون و گفت " بفرما دیگه " داشت لبخند میزد . منم میخواستم در جوابش لبخند بزنم ولی از اونجایی که لب هام از گریه به لرزش افتاده بود ، نمیتونستم اونجور لبخند بزنم .

گفتم " ممنون ". کالاهان دستش رو آورد جلو تا سگم رو نوازش کنه و انگوس که تازه متوجه دشمنش شده بود ، سرش رو برگردوند و شروع به گاز گرفتن کرد .

کال گفت " قدرشناس " و به سگم یه اخم مصنوعی کرد . خم شد و سطل اشغال رو برداشت و صافش کرد . سگم رو به خودم چسبوندم و با صدایی لرزان گفتم " واقعا خیلی لطف کردی "

کال جواب داد " نیاز نیست انقدر شگفت زده به نظر بیای "

به سمت خیابون راه افتادیم . محلمون رو شناختم _ اونجا یه حدود 7 مایلی از خیابون مایل دورتر بود ، و یه کم از جایی که من و کال زندگی میکردیم شیک تر بود . بارون اروم گرفته بود و انگوس مثل بچه ها چونش رو روی گردن من گذاشته بود و پنجه های جلوییش هم روی شونم بود . ژاکتم رو دور بدن کوچیکش کشیدم و خدا رو شکر کردم برای نجات سگم که بیشتر از حد معقول دوش داشتم .

خدا و البته کالاهان . اون توی این شب سرد با من اومده بود و تا وقتی سگم رو پیدا نکرده بودم از من جدا نشد . و هیچ جمله ی ازار دهنده ای مثل " اوه ، به جهنم ، بیا برگردیم " هم به کار نبرده بود . نه . کالاهان با من مونده بود ، بهم اطمینان و آرامش داده بود . و به خاطر من اون سطل اشغال رو هم بلند کرده بود . دلم میخواست یه چیزی بگم ، البته نمیدونستم که چی ، ولی وقتی به همسایه ی قوی و محکم نگاه کردم ، صورتم به حدی داغ شد که که میتونست یه شهر کوچیک رو بسوزونه .

به سمت خیابون مایل پیچیدیم ، و نور چراغ های خونه ها شروع به درخشیدن کرد . پایین رو نگاه کردم . کال و من از سر تا پامون پوشیده از لجن بود و بدنمون هم خیس . انگوس هم بیشتر شبیه چوب گرد گیری شده بود ، چون موهای بدنش خیس و درهم بر هم بود .

کال متوجه نگاهم شد . پیشنهاد کرد " چرا نمیای خونه ی من ؟ میتونیم اونجا خودمون رو تمیز کنیم . خونه ی تو بیشتر شبیه یه موزه است ، مگه نه ؟ "

" خب نه یه موزه ی واقعی . فقط اونجا تمیزه "

" تمیز . حتما . خب ، میای خونه ی من ؟ مهم نیست اگه اسپر خونم رو کثیف کنیم . هنوز دارم اونجا رو درست میکنم "

گفتم " حتما . ممنون " . خیلی دوست داشتم ببینم که اون خونه چه شکلیه و اینکه کالاهان داره اونجا چی کار میکنه . " به هر حال تعمیر خونه چه طور پیش میره ؟ داری همه جاش رو درست میکنی ؟ "

" خوب پیش میره . بیا . نشونت میدم " انگار ذهنم رو خوانده باشه .

کال من رو از در پشتی برد تو .

گفت " یه چند تا حوله میارم " . کفش های کارش رو درآورد و تو یه اتاق دیگه ناپدید شد . انگوس که هنوز

روی شونه ی من بود ، یه خرناس کوچولو کرد که باعث خنده ی من شد . کفش های باغبونیم رو در اوردم ، با یه دست موهام رو از تو صورتم کنار زدم و یه نگاه به اطراف انداختم .

اشپزخونه ی کال تقریبا داشت تموم میشد . یه میز با 3 تا صندلی که بهم نمی اومدن جلوی پنجره بود . کابینت اشپزخونه از چوب درخت گردو بود و دارای قطعات شیشه ای . و پیشخوان هم از سنگ صابونیه خاکستری . یه سری جاهای خالی برای لوازم اشپزخونه بود ، ولی با این حال 2 تا اجاق و یه یخچال کوچولو هم اونجا بودن . فکر کردم که حتما باید کال رو برای شامی چیزی دعوت کنم . چون خیلی بهم محبت کرده بود . و دستم رو گرفته بود . و اینکه من ازش خوشم میومد و تا حالا ندیده بودم که یه انتخاب بد بکنه .

کال به اتاق برگشت و گفت " بیا " . سگ خواب الودم رو از دستم گرفت و یه حوله ی بزرگ انداخت دورش . موهای بدنش رو نوازش کرد و باعث شد که انگوس به مرد غریبه ای که نگهش داشته بود ، یه چشمک خواب الود بزنه . کال بهش هشدار داد " گاز نگیریا " . انگوس دمش رو تکون داد . کال هم خندید .

و بعد ، سر سگم رو بوسید .

همین . حتی بدون اینکه متوجه بشم که از جام تکون خوردم ، فهمیدم که دست هام یه جوروی دور گردن کالاهان گره خورد ، و اینکه من کلاه یانکیش رو از سرش برداشتم ، اینکه انگشت هام درون موهای خیشش بود ، اینکه داشتم انگوس رو له می کردم و اینکه داشتم کالاهان اوشی رو میبوسیدم . بالاخره .

جلوی دهنم زمزمه کرد " وقتش بود " . و بعد اونم داشت بوسه هام رو جواب میداد .

فصل 23

دهانش داغ و لطیف بود و همینطور محکم . و خودش هم محکم و گرم ، و در حالی که داشت منو میبوسید ، چونه من رو هم میلیسید ... یا نه ، صبر کن . اون انگوس بود که داشت چونم رو میلیسید . کالاهان خندید . با یه صدای اروم و تیکه تیکه . زیر لبی گفت " اوکی اوکی . صبر داشته باش " و خودش رو عقب کشید . با یکی از دست هاش انگوس رو نگه داشته بود و با اون یکی دستش هم پشت گردن من رو نگه داشته بود . یه مرد میتونست انگشت هاش رو تو موهای من از دست بده . ولی اون خیلی اروم انگشت هاش رو از لا گره های موهام در آورد ، و سگ کوچولوی خیسیم رو گذاشت زمین و دوباره راست ایستاد و در چشم های من نگاه کرد . انگوس یه پارس کرد ، و بعدش احتمالا دویده بود به یه سمت دیگه چون صدای ناخن های پاشو میشنیدم که داشت دور میشد . ولی من به هیچ چیزی جز این مردی که جلوم وایستاده بود نگاه نمی کردم . دهان زیبا و بوسیدنیش ، ته ریش خیلی کمش و اون چشم های ابی تیره اش .

فکر کردم که الان میتونم برای یه مدتی خیلی خیلی طولانی به اون چشم ها نگاه کنم . گرمای بدنش به وجودم
رخنه میکرد و داشت منو صدا میزد . لب هام رو از هم باز کردم .

پرسید " میخوای اینجا بمونی ؟ " سخت نفس میکشید .

با صدای جیغ ماندی گفتم " حتما . "

و بعد ما دوباره داشتیم همو میبوسیدیم . دهانش بر روی دهانم داغ و حریص بود ، و من با دست هام موهاش
رو گره میکردم . بازوهاش رو به دورم حلقه کرد و منو به خودش چسبوند ، و خدایا ، اون حس خیلی خوبی
میداد ، خیلی بزرگ و امن و همینطور یه کم هم ترسناک ، با اون همه عضله و سفتی . و دهانش ، اوه ، خدایا ،
این مرد بلد بود چطور ببوسه . جوری منو میبوسید که انگار من آخرین قطره ی اب توی یه بیابون بی اب و
علفم . دیوار رو پشتم حس کردم و حس کردم که داره منو به دیوار میچسبونه . و بعد دست هاش به زیر بلوز
خیسم بود و پوست دور کمرم رو با لمسش میسوزوند . بلوزش رو از توی شلوارش در اوردم و دستم روبه زیر
بلوزش بردم و پشت کمرش گذاشتم . وقتی بوسه هاش رو به سمت گردنم برد ، زانو هام عملا خم شدن ، ولی
اون من رو نگه داشته بود و بوسه هاش رو ادامه میداد . و این حقیقت که اون با من بود ، و اون منو میبوسید
...خیلی خیلی خوب بود . یه چنین مردی . با من .

خودش رو عقب کشید و پرسید " در این باره مطمئنی ؟ " . چشم هاش تیره و صورتش قرمز شده بود .
سرم رو تکون دادم و به همین راحتی ، اون دوباره داشت منو میبوسید و دستش رو به زیرم برد و بلندم کرد و
به سمت اتاقش برد . خدا رو شکر به یه اتاقی که تخت داشت . همون موقع انگوس پارس کرد و پرید به
سمت ما و کالاهان خندید . بدون اینکه منو بزاره پایین ، خیلی اروم با پاهاش ، سگم رو فرستاد بیرون و با
کنفش در رو بست .

و بعد فقط ما دو تا بودیم . بیرون اتاق ، انگوس وحشیانه ناله میکرد و پشت در رو خراش میداخت . به نظر
کال اصلا اهمیت نمیداد ، فقط من رو گذاشت زمین ، دست هاش رو به سمت صورتم آورد و یه قدم نزدیک
تر شد و فضای بینمون رو از بین برد .

همونطور که داشت گردنم رو نوازش میکرد با حالت نجوا ماندی گفتم " اون در اتاق رو داغون میکنه . "
زمزمه کرد " اهمیت نمیدم " . و بعد بلوزم رو از سرم درآورد و من دیگه فکر نگرانی درباره ی سگم رو
فراموش کردم .

هرچی که قبلا احساس فوریت میکرد ، به نظر از بین رفته و ناگهان حرکاتش اروم شده بود . دست هاش بدنم
رو میسوزوند ، و خم شد که شوئم رو ببوسه ، و بند رکابی لباس زیزم رو پایین کشید ، و دهانش داغ و با
حرکاتی ملایم بود . بدن خودش مثل مخمل بود ، و عضلات محکمش با قدرتی هیپنوتیزم کننده حرکت میکرد

بدون اینکه متوجه حرکتمون بشم ، فمیدم که به تخت رسیدیم ، چون داشت منو با خودش پایین میکشید ، و اون لبخند شرورانه و ارومی رو میزد که عضلات شکمم رو منقبض میکرد . دوباره منو بوسید و بعد چرخید جوری که من بالا بودم و عضلات محکم بازوش به دورم بود ، و من اون دهانی که لبخند میزد رو بوسیدم و زبونم رو به درون دهانش فرستادم . خدایا ، واقعا حس خوبی میداد ، و من واقعا نمیتونستم تصور کنم که این همه هفته هایی که احساس تنهایی میکردم ، این مردی که این چنین میبوسید ، در همسایگی من زندگی میکرده . وقتی دست هاش رو به درون موهام فرستاد صدای ناله ای رو از ته گلویش شنیدم ، و خودم رو عقب کشیدم تا صورتش رو ببینم .
دوباره نجوا کرد " وقتش بود " و بعد از اون ، دیگه هیچ صحبتی بینمون نبود .

یک ساعت بعد ، اعضای بدنم پر از شیرینیه دوست داشتنی و فراموش نشدنیِ اون بود . سمت خودم دراز کشیده بودم ، و سرم روی شونه ی کالاهان بود و دست های اون به دورم . زیر چشمی یه نگاه به صورتش انداختم . چشم هاش بسته بود ، و اون مژه های بلند و صاف ، به بالای گوشش میخورده . داشت لبخند میزد . احتمالا خواب بود ، ولی داشت لبخند میزد .
بدون اینکه چشم هاش رو باز کنه زمزمه کرد " به چی داری نگاه میکنی ؟ " . نه تنها که خواب نبود که ظاهرا به همه چیز هم واقف بود .

گفتم " تو خیلی خوشگلی ، ایرلندی " " قلبت میشکنه اگه بگم که من درواقع اسکاتلندی هستم ؟ " خندیدم " نه اگه این به این معنی باشه که میتونم تو را با دامن هایِ مردانه ی مخصوص اسکاتلندی ها ببینم . در ضمن ، این جوری یعنی تو با انگوس فک و فامیل هستی " گفت " عالیه " ولی لبخند میزد . قلبم تقریبا دردناکانه ، منبسط شد . کالاهان اوشی . من ، لخت ، با کالاهان اوشی تو یه رختخواب بودم . خیلی خیلی خوبه . پرسیدم " اسکاتلندی ، هممم ؟ " و دستم رو به روی شونه ی اون کشیدم . " اهمممم . خب ، نیمه اسکاتلندی . فکر کنم پدرم ایرلندی بود " چشم هاش رو مثل یه ازدهای تنبل باز کرد و خندید " در حال حاضر بازم سوالی هست ؟ " پرسیدم " امم . خب ... دستشویی کجاست کال ؟ " . خیلی رومانتیک نبود ولی خوب دیگه طبیعت داشت منو

صدا میزد .

"در دوم از سمت چپ. دیر نکنم"

رواندازی که مرتب در انتهای تخت تا شده بود رو برداشتم و به سمت هال رفتم . و همونطور که میرفتم ، روانداز رو هم به دورم پیچیدم . انگوس در اتاق نشیمن ، جلوی شومینه که تنها منبع نور اتاق بود ، به پشت خوابیده بود . سگم داشت خرناس میکشید . پسر خوب . درون دستشویی ، کلید برق رو زدم و پلک زدم ، و وقتی قیافم رو تو اینه دیدم از ترس خودم رو عقب کشیدم . خدای من ! یه خطی از لجن روی خط اروارم بود و اون شاخه ای که خورده بود تو سرم ، باعث شده بود که رو پیشونیم یه خط قرمز بیوفته ، و موهام موهام ... بیشتر شبیه پشم شده بود تا مو. به خودم چشم غره رفتم و با دست هام موهام رو یه کم صاف کردم ، دستشویی رو کردم و دست هام رو شستم . توجه کردم که پاهام هم یه کم کثیفه . اون ها رو یکی یکی تو سینک شستم .

کال پرسید "اونجا داری چی کار میکنی ؟ انقدر به کابینت توی توالتن نگاه نکن و برگرد توی تخت ، زن " اینه نشون داد که دارم لبخند میزنم. گونه های میدرخشید . دوباره روانداز ور دور خودم پیچیدم _ با متانت ، میدونین ؟ _ و به سمت اتاق کال رفتم . وقتی من رو دید ، ناگهان به صورت نشسته در اومد . گفتم " تقصیره بارونه " و دستم رو به درون موهام بردم " وقتی بارون میاد یه کم دیوونه میشه "

ولی اون خیلی ساده به من نگاه کرد . گفت " تو خیلی خوشگلی گریس " و با این حرفش همه چیز رو معلوم کرد .

من تقریباً دیوونه ی کالاهان اوشی بودم.

صبح روز بعد ، چشم هام رو باز کردم . ساعت روی میز زمان 37.6 دقیقه رو نشون میداد. کالاهان در کنار من خوابیده بود .

یه ثانیه طول کشید تا همه چیز رو به یاد بیارم و احساس کردم که قفسه ی سینم داره مشتعل میشه . کالاهان اوشی در کنار من خوابیده بود . بعد از اینکه با هم عشق بازی کرده بودیم . اونم 3 بار . اهممم ! باید اضافه کنم که خیلی عالی هم بود . انقدر که بار دوم انگوس رو هم بیدار کردیم و اونم سعی میکرد که از زیر در یه تونل بکنه تا بفهمه چرا خانومش این همه سروصدا از خودش تولید میکنه .

نه فقط اون ... که خیلی هم بهم خوش گذشت . درسته ، همونطور که انتظارش رو داشتم ، کالاهان سکسی و جذاب بود . ولی شاید انتظار اینو نداشتم که اون منو بخندونه . یا اینکه با صدایی متعجب ، به من بگه که چقدر پوست بدنم نرمه . وقتی نزدیکای ساعت 3 صبح از خواب پا شدم ، دیدم که اون داره منو نگاه میکنه و مثل

صبح کریسمس لبخند میزنه .

نجوا کردم " هی کال ؟ ". تکون نخورد . " کالاهان ؟ " کتفش رو بوسیدم . خیلی بوی خوبی میداد . خدایا . " هی خوشگله . من باید برم " فکر کردم که عزیزم رو هم بهش اضافه کنم ، اما این یه کم زیادی خوب به نظر میومد . ولی ، شاید . عزیزم نه . هنوز نه . " بلند شو رفیق " نه . هیچی . مثل اینکه بیچاره رو زیادی خسته کرده بودم .

فهمیدم که دارم لبخند میزنم . یه بار دیگه بوسش کردم و یه نگاه به کالاهان اوشی زیبا انداختم . از اون تخت گرم و نرم بیرون اومدم و پاورچین پاورچین از اتاق بیرون رفتم و در همون حال لباس های لجنیم رو برداشتم . انگوس بلافاصله بعد از اینکه منو دید ، شروع به بالا و پایین پریدن کرد . اروم گفتم " هششش . عمو کال خوابیده "

یه نگاه سریع به دور اتاق نشیمن انداختم . میتونستم ببینم که کالاهان تمام تلاشش رو کرده . دیوارها نقاشی شده بود و زمین هم هنوز یه کم بوی پولیوراتان میداد . یه سری تخته در یه گوشه قرار گرفته بودن و چوب های تراشیده ، حاشیه ی 4 پنجره ی اتاق نشیمن رو تزئین کرده بود .

خونه ی قشنگی بود ، یا وقتی که خونه رو کامل درست میکرد ، قشنگ میشد . اجر های شومینه ابی رنگ شده بودن ، و با اینکه پله های طبقه ی دوم هنوز نرده نداشت ، باز هم اون پله ها بزرگ و قشنگ بودن . خونه ای بود که انگار با دقت درست شده . پنجره هایی کوچک با پایه های عمیق ، و روی کف زمین هم حالت هایی تاج مانند و طرح دار نقش کشیده شده بود . از اون نوع خونه هایی که دیگه ازش ساخته نمیشد . انگوس ناله کرد . اروم گفتم " باشه پسر " . توی اشپزخونه ، یه تیکه کاغذ و مداد رو در کنار تلفن پیدا کردم . نوشتم " آقای اوشی عزیز .

خیلی خیلی ممنونم که دیروز تو پیدا کردن انگوس به من کمک کردین . فکر کنم تخت خوابیده باشین . متاسفانه امروز یه مشت یانکی تو چنسلورسویلا هست که من باید برم و بکشمشون . (البته اصلش توی هادم میدو در جاده ی 154 ، درست بعد از جاده ی 9 است . و میتونین ببینین که ما مهاجمین شمالی رو میندازیم بیرون) اگه زنده موندم ، خیلی خوشحال میشم که دوباره در آینده ای نزدیک مسیرمون با هم برخورد داشته باشه . با ارزوی بهترین ها . گریس امرسون (خانم) .

احمقانه بود یا بامزه ؟ به این نتیجه رسیدم که متن خیلی بامزه ایه و گذاشتمش کنار تلفن . و یه نگاه دیگه به مرد زیبای خفته انداختم ، انگوس رو برداشتم و رفتم بیرون . هم من و هم سگم ، احتیاج به یه حموم داشتیم .

من به برف نورانی گفتم " از این طرف ، ویرجینیا ! " اون اسب سفید خب یه اسب جنگجو نبود اما از هیچی بهتر بود .

مارگارت به طرف من اومد. یونیفرم پشمیش رو کشید و گفت " من دیگه نمیخوام این ادامه پیدا کنه. دارم تو این یونیفرم میمیرم " .

من تصحیحش کردم " راستش تو باید اونجا بمیری، کنار رودخونه " .

گفت " نمی تونم باور کنم که این زندگی اجتماعی تو هستش " .

همونطور که به طرف سربازان برمیگشتم به مارگارت گفتم " تو خیلی ایراد میگیری " . بعد بلند به سربازان گفتم " کی با چنین سپاهی پیروز نمیشه؟ " سربازان خوشحال شدند.

مارگز توضیح داد " پس تو دیشب زود به تخت خواب رفتی. چراغ ها خاموش ، آنگوس ساکت ، و تازه ساعت 9:30 بود که مامان من رو رسوند " .

همونطور که داشتم سرخ می شدم گفتم " بله. زود خوابیدم و زود بیدار شدم. " مارگز امروز صبح من رو توی آشپزخونه درحالیکه حوله ای رو دور موهام پیچیده بودم ، دید. از وقتی که گواهی ای در مرکز شهر داشت ، خودش به میدان جنگ میومد. به همین خاطر من فرصتی نداشتم تا پیشرفت هایی که من در رابطه با مرد خوش قیافه همسایه داشتم رو بهش بگم .

مارگارت همونطور که تفنگدارانش رو متحد می کرد گفت " راستی من یکی رو توی دادگاه دیدم. گفتم شاید تو شماره اش رو بنحوی " .

داد زد " نه شلیک نکنید! اینطوری اسبم خوابش می بره. اون بیماری حمله خواب داره. " من از روی علاقه ضربه ای به گردن اسب زدم.

مارگز غرغرکنان گفت " وای خدای من گریس. " اسلحه اش رو به طرف سربازی گرفت و بدون هیچ حکمی گفت " بنگ " . سرباز که میدونست تا من با اون اسبم برسم خیلی طول میکشه به اجبار به زمین افتاد ، برای چند لحظه به زمین چنگ زد و سپس بی حرکت موند. " خب پس میخوای یه کاری کنم بهت زنگ بزنه؟ " گفتم " خب، راستش، فکر نمی کنم به شماره کسی نیاز داشته باشم " .

مارگز پرسید " چرا؟ کسی رو پیدا کردی؟ "

بهش نگاه کردم و لبخند زدم " کالاهان اوشی " .

با چهره متعجبی جیغ زد " لعنتی! " همون موقع گریدی جونز ، که درواقعیت یه داروساز بود، تویی رو در چند متر دورتر آتش کرد و مارگارت با وظیفه شناسی خودش رو به زمین انداخت. داد زد " تو باهش خوابیدی! با کالاهان، درسته؟ "

"یه مقدار آرومتر، لطفاً، مارگارت. تو الان باید مرده باشی. " من از اسب پیاده شدم و از جیم هویجی بیرون آوردم و به برف نورانی دادم. بعد اون رو به آخور بستم تا بتونم با خواهرم صحبت کنم. " و بله من این کار رو کردم. دیشب ".

"وای! لعنتی!"

"چی؟ پس او «گریس تو لیاقت یه مقدار سرگرمی رو داری» چی شد؟"

مارگارت تفنگش رو کنار زد تا روش نخوابیده باشه. "گریس، تو به سرگرمی نیاز داری. مسلماً داری. و کالاهان منبع عظیمی از سرگرمیه".

"آره. خب پس مشکل چیه؟"

"خب، سرگرمی چیزی نیست که تو دنبالش هستی، نه؟"

"آره! من... خب، منظورت چیه؟"

"تو. تو دنبال خوشبختی هستی. نه بازی".

سربازی که داشت رد می شد گفت "ساکت شو! تو الان مردی!"

مارگارت در جوابش گفتم "این یه مکالمه خصوصیه".

گفت "اینجا جنگه".

"نه عزیزم. این یه نمایش هستش. من نمیخوام بزنم تو ذوقت ولی ما واقعاً سربازهای جنگ داخلی نیستیم.

اگه دوست داری یه مقدار اینجا به واقعیت نزدیک بشه، خوشحال میشم سر نیزم رو توی دهنتم بکنم".

"مارگارت! بس کن. اون راست میگه. "بعد به سرباز گفتم "معذرت میخوام". خوشبختانه نمیشناختمش.

سرش رو تکون داد و بعد راهش رو ادامه داد تا چند قدم دیگه تیر بخوره.

برگشتم و به خواهرم نگاه کردم. دستش رو جلوی صورتش گرفته بود تا نور خورشید به چشمش نخوره.

مارگارت دوباره کالاهان. اونم همون چیزایی رو میخواد که من میخوام. ازدواج، چندتا بچه. خودش گفت".

مارگارت سرش رو به نشانه مثبت تکون داد. "خب. خوش به حالش. " برای یه دقیقه ساکت بود. صدای تیر

از دور میومد، چند تا فریاد. یه دقیقه بعد، من باید دوباره سوار اسب می شدم و برای شناسایی گردهمایی

دوستانه کنار آتش می رفتم ولی نتیجه اش قطع شدن عضوی از بدن به شکل وحشتناکی میخواست باشه. ولی

من یه مقدار بیشتر صبر کردم. خورشید می درخشید و بوی خوش علف همه جا پیچیده بود.

"یه چیز دیگه گریسی. "مارگارت مکشی کرد. "کالاهان هیچ وقت بهت گفته که قضیه این اختلاس چی بوده؟"

"

اعتراف کردم "نه. یکی دو بار پرسیدم ولی جواب نداده".

پیشنهاد کرد " دوباره پپرس " .

پرسیدم " تو میدونی؟ "

" من یه مقدار تحقیق کردم. یه ذره خبر دارم " .

پافشاری کردم " و ؟ "

مارگارت به من خیره شد و پرسید " تا حالا درمورد برادرش باهات حرف زده؟ "

" آره. اونا رابطشون رو با هم قطع کردن " .

مارگارت به نشانه مثبت سرش رو تکون داد. " باید هم اینجور باشه. اینطور به نظر که میاد برادرش رئیس

همون شرکتی بوده که ازش اختلاس کرده " .

خدای من ! فکر کنم سردرگمی از چهره م معلوم بود چون مارگارت ضربه ای به پای من زد. " پپرس ازش

گریس. مطمئنم دیگه الان همه چیز رو بهت میگه. به هر حال با هم بودید " .

ناخودآگاه گفتم " چه خوب با کلمات بازی میکنی . همینکه که قانون تو رو دوست داره " .

پدرم فریاد زد " ژنرال جکسون! عملیاتتون اینجا تموم شده! " پس من همونطور که سوار اسب بودم خواهرم

رو ترک کردم تا روی چمن ها بخوابه .

در ادامه جنگ فکرم مشغول حرف های مارگارت و احساساتم بود. ژنرال جکسون بودن امروز خیلی جالب

نبود. بالاخره وقتی تیر خوردم و با احتیاط از روی برف نورانی خودم رو پایین انداختم ، احساس راحتی کردم.

من شعری که ژنرال در آخرین لحظات عمرش گفته بود رو ادا کردم " بگذار ما از دریاچه عبور و زیر درختان

استراحت کنیم. " و جنگمون به پایان رسید. البته هشت روز طول کشید تا ژنرال جکسون کشته بشه ولی

خوشبختانه حتی برادر در مقابل برادر هم اینقدر زمان برای دیدن یک مرگ نمیداشت.

وقتی که به خونه رسیدم ساعت حدود پنج بود. حس می کردم به جای چند ساعت چندین روز بود که از خونه

دور بودم. البته دیشب من خونه کالاهان بودم. فکرش پاهام رو سست کرد. ولی به یاد این افتادم که حالا وقت

این هستش که کال درمورد گذشته اش به من بگه .

اول از همه من یه سگ داشتم که باید می پرستیدمش و او با احترام کنار من نشسته بود و پارس میکرد تا نشون

بده عشق اصلیم کیه. من شدیداً از آنگوس برای غیبتم معذرت خواهی کردم (با این که مامان اینجا اومده بود و

همبرگر و یه دستمال گردن قرمز بهش داده بود و موهایش رو شونه کرده و به پیاده روی برده بودش.). به نظر

میومد از خود گذشتگی مادرانه کافی نبود، آنگوس برای تنبیه کردن من کفش راحتیم رو جویده بود. سگ بدی

بود، ولی من جرئت این که این رو بهش بگم نداشتم و این شایان تحسین بود.

صدای در زدن او مد. گفتم " دارم میام " !

کالاهاان اوشی در ایوان جلویی من ایستاده بود. دستهایش رو به کمر زده بود و خیلی عصبانی به نظر می رسید .

برخلاف واکنش اون من قرمز شدم. " سلام. " گردنش خیلی خوشگل بود. برنزه و منتظر برای اینکه امتحان بشه .

گفت " کدوم جهنمی بودی؟ "

گفتم " من ... من توی میدون جنگ بودم. برات یه یادداشت گذاشتم " .

" من که چیزی ندیدم " .

ابروهام رو بالا بردم و جواب دادم " گذاشتمش کنار تلفن. " هنوز عصبانی بود .

پافشاری کرد " توش چی گفته بودی؟ "

گفتم " توش گفته بودم ... خب، خودت بعداً میخونیش " .

" اون فقط یه احساس یه شبه بود، گریس ؟ " صدایش عصبی و خشن بود.

همونطور که دستش رو میکشیدم، گفتم " بیا تو کال. به هر حال میخواستم باهات حرف بزنم. ولی باید بگم که نه ، اون فقط یه احساس یه شبه نبود. خدای من! تو فکر میکنی من چه جور دختری هستم؟ اول از همه من خیلی گرسنه ام . تو میخوای پیتزا سفارش بدیم؟ "

" نه. من میخوام بدونم چرا تنها بیدار شدم " .

خیلی عصبانی و کج خلق به نظر می رسید. نتونستم لبخند نزدم. " سعی کردم بیدارت کنم. " ابروهام رو بالا برد. " ببین ، میخوای برم اون یادداشت رو بیارم؟ خوشحال میشم این کار رو بکنم " .

لبخند نزد. " نه مهم نیست " .

" مهم نیست؟ آره؟ "

" خب ، نه گریس مهمه. من تمام روز عصبی بودم چون نمیدونستم تو کجا رفتی. من تقریباً مامانت رو وقتی اوادم اینجا تا حد مرگ ترسوندم . مامانت در رو حتی باز نمی کرد تا با من حرف بزنه. و بله من الان اصلاً اعصاب خوبی ندارم " .

" چون تو یادداشتی رو که خیلی هم بامزه بود ، پیدا نکردی. هیچ اشاره ای هم به این نکردم که فقط اون شب بود. حالا نظرت درمورد پیتزا چیه؟ دارم از گرسنگی میمیرم " .

همونطور که به من نگاه می کرد گفت " من درست میکنم " .

بهش یادآوری کردم " فکر کردم تو از دستم عصبانی هستی " .

" نگفتم که خیلی خوبه . " بعد دستش رو دور من حلقه و بلندم کرد طوری که انگشتم از زمین بلند شد. من

رو بوسید .

آروم گفتم " میتونیم بعداً شام بخوریم " .

وای این بهترین کاری نبود که میشد کرد . ما یه عالمه صحبت باید می کردیم . ولی بیخیال ! اون چشم های آبی، موهای ژولیده اش ... راستی گفتم که اون من رو حمل کرد؟ تمام راه پله رو روی شونه هاش بودم. شیوه غارنشین ها ؟ تازه تا اون بالا حتی از نفس هم نیفتاد ! وای خدای من طوری که من رو می بوسید ، باعث می شد استخون هام آب بشه و اونقدر غرقش شده بودم که تا وقتی کال شروع به خندیدن کرد ، نفهمیدم آنگوس داره پای کال رو گاز میگیره. بعد آنگوس رو بلند کرد و توی راهرو گذاشت. جایی که سگ کوچولوم دو بار قبل از اینکه یه چیز دیگه رو داغون کنه پارس کرد .

دیدن کالاهان در اونجا درحالیکه به در اتاق خوابم تکیه داده و دکمه های بلوزش باز بود با اون چشم های گرم و جذاب ، باورنکردنی بود. خب ... من خیلی به رابطه نیاز نداشتم. اگه میتونستم فقط بهش خیره بشم ... بالاخره لبخندی زد . من چی داشتم میگفتم ؟ البته که من به یه رابطه نیاز داشتم. وقتی مردی داره اون طور به من نگاه میکنه وقت رو نباید تلف کرد.

وقتی ما از پله ها پایین اومدیم ، مارگارت در ایوان روی نیمکتی لم داده بود . آنگوس روی پاش دراز کشیده بود و با نوازش مارگارت خر خر می کرد.

مارگز وقتی ما وارد آشپزخونه شدیم سرش رو برگردوند و گفت " صداهای باغ وحش میومد. نتیجه گرفتم که بیرون نشستن اطمینان بخش تره " .

پرسیدم " یه گیللاس شراب میخوری مارگارت؟"

بابی توجهی گفت " البته " .

کالاهان در یخچال رو باز کرد و یک بطری چاردنی بیرون آورد. پرسید " این خوبه؟"

همونطور که دربطری باز کن رو بهش می دادم گفتم " عالیه. مرسی. نه فقط برای باز کردن در بطری. برای همه چی " .

لبخندی زد " خواهش می کنم. میخوای یه چیزی درست کنم؟"

گفتم " خیلی دوست دارم. مارگز میخوای با ما غذا بخوری؟"

"نه مرسی. شما من رو خغه می کنید" .

در شیشه ای رو باز کردم و کنار خواهرم نشستم. پاهام رو جلوی نیمکت عقب و جلو می بردم. پرسیدم " همه چی خوبه مارگارت؟"

گفت " استوارت سر یه قراره. با اون همکار تو. اوا یا آوا یا یه دختره هرزه دیگه " .

دهنم باز مونده بود. " وای مارگزا! تو مطمئنی؟ "

"خب اون داره باهاش شام میخوره و خیلی سختی کشید تا به من بفهمونه اون کیه ". صدش رو به تقلید از استوارت کلفت کرد و گفت " تو یادته مارگارت. یه آدم جذاب با گریس تاریخ درس میده ... احمق! " پیشنهاد کردم " میدونی، شاید اون دختره فقط میخواست چپلوسی کنه تا حمایت استوارت رو برای رئیس بخش شدن داشته باشه. حتماً میدونه که استوارت با مدیر دوسته ". جواب داد " استوارت هیچ وقت به ضد تو کاری رو انجام نمیده ".

گفتم "من به زنش پناه دادم. شاید بکنه. " چیز دیگه ای نگفت. من از پشت در شیشه ای به کالاهان نگاه کردم. داشت چیزی رو روی کابینت خرد می کرد. خیلی خوب به نظر می رسید. بعد بلافاصله به خاطر اینکه وقتی مارگارت ناراحت بود، درمورد چیزهای دیگه احساس خوشحالی می کردم، عذاب وجدان گرفتم. به طرف مارگارت که به زانوهایش خیره شده بود برگشتم و به آرومی گفتم " مارگارت، شاید وقتشه که پیش استوارت برگردی. بعد همه چی رو با یه مشورت حل کنین. با اینجا بودن هیچ پیشرفتی توی روابطتون به وجود نمیاد ".

گفت "درسته. ولی اینطور به نظر میاد که من از حسادت به طرفش برگشتم و حالا که فکر میکنم واقعاً به خاطر همین هم هست. من نمیخوام اون فکر کنه اگه بخواد بهم خیانت کنم من مثل یه سگ زخمی برمیگردم. " آنگوس پارس کرد. " اگه اون میخواد من برگردم، باید یه کاری بکنه! " مکثی کرد و بعد اضافه کرد " غیر از خیانت کردن ".

پرسیدم " من چی کار میتونم بکنم؟ "

"هیچی. گوش کن. من میرم زیرزمین تا یکی از این فیلم های چرت تو یا یه چیز دیگه تماشا کنم. اشکالی که نداره؟ "

گفتم " باشه. ام ... شاید من امشب خونه کالاهان بمونم ".

"باشه. بعداً میبینمت. " بلند شد و شونه هام رو مالش داد و داخل آشپزخونه رفت. " گوش کن. تو باید با خواهرم درمورد گذشته ات بگی. باشه؟ خوش بگذره ". گیلان شرابش رو برداشت و به زیرزمین رفت. من تنهایی توی ایوان نشسته بودم و به صدای پرنده ها گوش می کردم. بوی چمن های تازه کوتاه شده، ملایمت آسمون باعث شده بود که من احساس خوبی داشته باشم. صدای غذا درست کردن کالاهان از توی آشپزخونه میومد. صدای جلز و ولز غذای روی گاز، صدای برخورد ظرف ها با هم. من حس میکردم ... خب، خیلی زود بود که بگم عشق ولی میدونید که. رضایت. یه رضایت خالص. آنگوس قوزک پام رو گاز گرفت. کال در رو باز کرد و ظرف ها رو بیرون آورد. یکی رو به دست من داد. املت با تست. عالی بود. روی صندلی

ای که توسط مارگارت خالی شده بود نشست. مقداری از تستش رو گاز زد. گفت "خب درمورد گذشته ام".

"شاید باید بدونم که چرا تو به زندان رفتی".

گفت "درسته. تو باید بدونی. تو بخور، من حرف میزنم".

"من فقط حس میکنم که باید از تو بشنوم، کال. مارگارت میدونه...."

"گریس، من داشتم به این فکر می کردم که امروز به تو بگم، خب؟ به خاطر همین بود وقتی دیدم نیستی عصبی شدم. پس بخور".

با حرف شنوی مقداری از املت که داغ و فوق العاده خوش مزه بود رو خوردم. یه لبخند که امید داشتم تشویق گر باشه زد. منتظر شدم.

کال ظرفش رو کنار گذاشت. صندلی رو چرخوند تا رو به روی من قرار بگیره. تکیه داد، دست هاش رو به هم گره زد و یک دقیقه به من خیره شد. که این باعث شد من ناشیانه به غذا گاز بزنم. بعد آهی کشید و پایین رو نگاه کرد.

"من دقیقاً پول اختلاس نکردم. ولی درموردش میدونستم. من کسی که میخواست این کار رو بکنه لو ندادم. درواقع کمکش کردم تا پنهان بمونه".

پرسیدم "پس کی این کار رو کرد؟"

"برادرم".

من شوکه شدم. زیر لب گفتم "اوه".

تا نیم ساعت بعد کالاهان داستان جذابش رو برام تعریف کرد. چطور اون و برادرش، پیت، صاحب یک شرکت ساختمون سازی بودند. درباره طوفان کاترینا و لوازم زیادی که دولت برای بازسازی پرداخت می کرد. درباره وضع خرید و فروش که دیوانه کننده بود، سفارش هایی که گم شدن، مطالبات بیمه، دزدی در نیو ارلنز و این که چطور شبی یک حساب بانک کیمن آیلندز به اسم خودش با موجودی 1.6 میلیون دلار پیدا کرد. زمزمه کردم "واقعاً وحشتناک بوده".

جواب نداد فقط سرش رو به نشانه مثبت تکون داد.

"تو چی کار کردی؟"

"خب، ساعت 4 صبح بود و من واقعاً با دیدن اسمم روی صفحه کامپیوتر گیج شده بودم. این فکر که برادرم - چون کس دیگه ای نمی تونست باشه - ممکنه پول رو جا به جا یا خرجش کرده باشه. خدایا، نمیدونم. پس یه حساب دیگه باز کردم و تمام مبلغ رو به اون انتقال دادم".

پرسیدم "اون حساب ها با رمز حفاظت نمیشن؟" (من به هر حال جان گریشام رو خونده بودم).

"آره. اون از اسم مادرمون استفاده کرده بود. اون هیچ وقت درمورد رمزها باهوش نبود. همیشه یا از تاریخ تولدش یا اسم مادرمون استفاده می کرد. به هر حال، من فکر میکردم باهاش رو به رو میشدم و باهم راهی رو پیدا می کردیم که پول رو به جایی که تعلق داشت برمی گردوندیم. ما توی نهمین بخش کار می کردیم و من فکر کردم که این فقط یه اشتباه بوده و ما درستش می کنیم."

پرسیدم "چرا تو به پلیس زنگ نزدی؟"

"چون برادرم بود."

"ولی اون داشت سر اون همه آدم کلاه میداشت! و همینطور برای این کار داشت از تو سوءاستفاده می کرد! خدای من، بخش نهم بیشترین تعداد افراد رو..."

"میدونم." "کال آهی کشید و دستش رو توی موهاش کشید." "میدونم گریس. ولی..." "ساکت شد." ولی اون برادری بود که اجازه می داد تا یه سال بعد از مرگ مادر توی اتاقش بخوابم. کسی که بهم یاد داد چطور توپ بیس بال رو بزنم و همینطور چطور رانندگی کنم. همیشه می گفت که ما با هم وارد کسب و کار میشیم. من میخواستم این فرصت رو بهش بدم تا کارها رو راست و ریس کنه. "کال به من نگاه کرد، چهره اش مسن تر نشون میداد و همینطور ناراحت." "اون برادر بزرگ من بود. من نمیخواستم که به زندان بیفته."

آره. من هم میدونستم که احساسات آدم درمورد خانواده اش فرای یه حس معمولیه. خیلی آروم تر پرسیدم "بعد چه اتفاقی افتاد؟ برادرت چی گفت؟" ظرف خالیم رو کنار گذاشتم.

"خب، چی میتونست بگه؟ اون متأسف بود. اون توی این کار گیر کرده بود. همه اینجوری بودن... ولی قبول کرد که پول رو به پروژه ها برگردونیم و همه چیز رو درست کنیم." "مکتی کرد. داشت به یاد میاورد." بدبختانه پلیس متوجه شد. وقتی پول رو جا به جا کردم یه رد پا باقی گذاشتم و اونا فهمیدن. "سرش رو پایین گرفت و تکون داد."

به نرمی پرسیدم "برادرت هم به زندان افتاد؟"

کال به بالا نگاه نکرد. "نه، گریس. اون علیه من شهادت داد."

چشم هام رو بستم. "وای، کال."

"آره."

"تو... چی کار کردی؟"

دوباره آه کشید. "برادرم این کار رو کرد. میفهمی؟ ولی اسم من همه جای این کار بود. و حتی اون هم عیله من شهادت داد. من حسابدار بودم. پیت گفت اگه میخواست هم نمیدونست چه طوری باید این کار رو بکنه. من کالج رفته بودم و... توی پیگرد قانونی خیلی چیزهای دیگه هم به نفعش بود. وکیلیم گفت که دنیا برای

کسی که از کشته شدگان کارتینا دزدیده کرده باشه آسون نمیگیره. پس وقتی اون ها یه پیشنهاد به من دادند من قبول کردم " .

آنگوس روی پام پرید. همونطور که نوازشش می کردم ، فکر کردم. " چرا هیچ وقت اینا رو بهم نگفتی، کال؟ من باورت می کردم " .

پرسید " باور می کردی؟ همه گناه کارها نمیگن ما بی تقصیریم؟ بقیه مجبورش کردن؟" درست میگفت. جواب ندادم. سریع اضافه کرد " من هیچ راهی برای ثابت کردن اینکه من دقیقاً اون کارهایی که برادرم گفتم انجام دادم رو نکردم ، ندارم " .

یه لحظه قلبم به درد اومد. تصور اینکه مارگارت یا ناتالی علیه من کاری بکنن وحشتناک بود. نمیتونستم تحمل کنم. آره، ناتالی عاشق اندرو شده بود ولی این تقصیر اون نبود. من هیچ وقت اینجوری فکر نکردم. و همینطور من خواهرم رو میشناسم. ولی برادری که تو رو برای جرم خودش به زندان بندازه ... وای خدای من. به خاطر همین حرف زدن درمورد گذشته اش براش سخت بود .

" پس قرار بود همه این ها رو بهم بگی؟ بدون اینکه مارگارت مدرک هات رو پیدا کنه " .
" آره " .

" چرا الان؟ چرا اون موقع ها که ازت میپرسیدم نه؟"

" چون ما یه چیزی رو دیشب شروع کردیم. البته فکر کنم. " صداسش خشن بود. " خب اینم از داستان. حالا میدونیش " .

چند دقیقه ای در سکوت نشستیم. آنگوس، خسته از این که بهش توجه نمی شد، پارس کرد و دمش رو تگون داد و به من فهموند که بهش توجه نشون بدم. موهاش رو نوازش و دستمال گردنش رو میزون کردم. متوجه شدم هنگامی که صحبت می کردیم املت کال رو خورده.

بالاخره گفتم " کال؟ "

" بله. " صداسش آروم و شونه هاش محکم بود.

" دوست داری یه شب با خونواده ما شام بخوری؟ "

یه لحظه تگون نخورد. و بعد عملاً فاصله بینمون رو پرید. چشمهاش برقی زد و با لبخند جواب داد " آره " .
بعد ظرفها رو شستیم و به خونه کال رفتیم.

فصل 25

روز بعد ، روز یادبود بود و من مجبور نبودم که هنوز افتاب نزنده از تخت کال بیرون بیام. به جاش ، به سمت

مغازه ی لالا رفتیم تا یه کم شیرینی بخوریم و و مسیر برگشت رو با هم قدم زدیم .
کالاها یه جرعه ی بزرگ از قهوه اش خورد و پرسید " برای امروز بعد از ظهر برنامه ای داری؟ "
پرسیدم " اگه داشته باشم چی میشه؟ " و قلاده ی انگوس رو کشیدم تا به سمت موش مرده ای که در گوشه ی
خیابان افتاده بود نره .

خندید " مجبوری برنامه رو کنسل کنی " و دستش رو به دور کمرم حلقه کرد .
"اوه ، واقعا؟ "

"اهمممم " . یه قطره ابی که روی چونم بود رو پاک کرد و بعد منو بوسید .
زمزمه کردم " باشه پس . من متعلق به توام "

"از این حرفت خوشم اومد " و دوباره منو بوسید . بوسه ای طولانی ، اروم و شیرین ، جوری که وقتی ولم
کرد زانو هام خم شد . " حول و حوش ساعت 2 میام دنبالت ، ولی الان باید برم . امروز یه کم وسایل برای
خونم میارن "

پرسیدم " دیگه تقریبا کار خونه تموم شده ، مگه نه؟ " انگار ناگهان قلبم تیر کشید .
"اره؟ "

"بعد از اون چی میشه؟ "

"یه خونه ی دیگه هست که باید روش کار کنم . ولی اگه دلت بخواد میتونم به این خونه برگردم و رو سقفش
بخوابم تا تو بتونی جاسوسی منو بکنی . البته اگه صاحب جدیدش ایراد نگیره "

"من هیچ وقت جاسوسیت رو نکردم . بیشتر شبیه این بود که به یه چیزی خیره بشی "
خندید و بعد به ساعتش نگاه کرد . " اوکی گریس . من باید عجله کنم " یه بار دیگه منو بوسید و بعد به سمت
خونش رفت " ساعت 2 . فراموش نکنی "

یه کم قلاده ی انگوس رو شل کردم تا بتونه پرچین رو بو بکشه و یه جرعه از قهوه ی خودم رو خوردم . و
بعد هم به سمت خونم رفتم تا برگه ها رو تصحیح کنم .

همونطور که داشتم برگه های بچه ها رو بررسی میکردم ، یه سری افکار ناخوشایندی هم تو ذهنم بود . باید به
کمیته ی تحقیقات منینگ ، درباره ی کالاها میگفتم . اون بالاخره ، در حال حاضر تو زندگی من بود و من باید
با این مسئله مواجه میشدم . حالا به هر دلیلی ، کال توی زندان فدرال بوده و یه جرم رو مخفی کرده ، حالا با
اینکه نیتش خیر بوده . این چیزی نبود که من باید سعی در مخفی کردنش میکردم . احتمالا این مسئله باعث
میشه که هر چی شانس برای گرفتن سمت ریاست دپارتمان تاریخ داشتم رو از دست بدم . موسسه های دولتی
، نسبت به دزدی و اختلاس خیلی جدی برخورد میکردن ، مخصوصا اونم جایی که با بچه ها سرو کار داشته

باشه .

با این حرف شونه هام افتاد پایین . خب ، این کاری بود که من باید میکردم .
راس ساعت 2 ، کال به سمت خونم اومد و از پشت در صدا کرد " تو آماده ای زن ؟ " و انگوس هم اینطرف
در شروع به بالا و پایین پریدن کرد .

4 "تا برگه ی دیگه مونده که تصحیح کنم. میشه یه نیم ساعت دیگه صبر کنی ؟ "
" نه . تو ماشین تصحیحشون کن ، باشه ؟ "

چشمک زدم . " بله ارباب " خندید . " کجا داریم میریم ؟ "
" وقتی رسیدیم خودت میفهمی . فکر میکنی کی این سگت از من خوشش بیاد ؟ "
گفتم " احتمالاً هیچ وقت " سگم رو بلند کردم و سرش رو بوسیدم " خداحافظ انگوس ، پسر عزیزم . بچه ی
خوبی باش . مامان خیلی دوست داره "

کال گفت " آخخخ . این واقعا ... واوو. ناراحت کننده است " یه ضربه به شونش زدم . " ضربه زدن قبول
نیست ، گریس " خندید " باید یه فکری به حال این خشونتت بکنی . خدایا . هیچ وقت تو زندون هیچکی منو
نزده بود ، ولی الان که اومدم اینجا ، نگاه کن چی شده . چوب خوردم ، سگت منو گاز گرفت . ماشین بیچارم
تو رفتگی پیدا کرد " ...

"عجب بچه ای . فکر کنم زندان اونقدر محکم بارت نیاورده و تو رو یه مرد واقعی نکرده "
"از اون جور زندان ها نبود " لبخند زد و در ماشینش رو برای من باز کرد " ما آموزش تنیس داشتیم . ببخشید
که نا امیدت کردم عزیزم "

عزیزم . یه جورایی مثل جریان اب وارد ماشینش شدم. عزیزم. کالاهان اوشی من رو عزیزم صدا کرد .
10 دقیقه ی بعد ، ما داشتیم به سمت غرب حرکت میکردیم . من یکی از برگه ها رو درآوردم و شروع به
خوندنش کردم.

کالاهان پرسید " معلمی رو دوست داری ؟ "
بالافاصله جواب دادم " اره . بچه ها تو این دوره ی سنی خیلی شگفت انگیزن . البته ، یه نصفی از زمان رو
دوست دارم اونا رو خفه کنم ولی نصف دیگش ، عاشقشونم. و اونا یه جورایی دلیل معلم بودنم هستن "
خندید " بیشتر ادما از نوجوان ها خوششون نمیداد ، مگه نه ؟ " و بعد از اینکه یه نگاه به پشتمون انداخت .
" خب ، برخورد با سن اونا اونقدرم اسون نیست . همه عاشق بچه های کوچولو هستن ، مگه نه ؟ اما نوجوان
ها _ اونا فقط نشانه هایی از کسی که قراره بشن رو نشون میدن. واقعا نگاه کردن به چنین چیزی فوق العادست
. و البته ، من عاشق چیزی هستم که دارم درسش رو میدم "

کالاهاان پرسید " جنگ داخلی ، درسته ؟"

"من همه ی زمینه های تاریخ امریکا رو تدریس میکنم ، ولی ، بله ، جنگ داخلی تخصص منه"

"چرا ازش خوشت میاد ؟ یه جورایی جنگ های وحشتناکی بودن ، مگه نه ؟"

"کاملا. ولی این ها جنگ هایی نیستن که مردم توی اون به فکر خودشون باشن . شاید توی جنگ با یه کشور خارجی ، با فرهنگی که نمیشناسیش ، ادمایی که تا حالا ندیدیشون ، این طور باشه . اما جنگ داخلی ... فکر کن که چه چیزی ممکنه باعث شه که یه گروه بر علیه کشور خودش قیام کنه ، درست مثل کاری که لینکولن کرد . جنوب داشت برای حقوق خودش به عنوان یه ایالت مستقل میجنگید ، اما شمال داشت برای آینده ی ملت میجنگید . شخصی بودنش قلب ادم رو میشکونه . اونا ماها بودیم . منظورم اینه که وقتی لینکولن رو مقایسه میکنی با یکی مثل " —

یه لحظه فهمیدم که صدام بالا رفته ، و درست شدم مثل اون کشیشی که یکشنبه صبح ها تو تلویزیون صحبت میکرد. سرخ شدم . گفتم " معذرت میخوام "

کالاهاان با خنده دست هاش رو آورد جلو و دستم رو فشار داد . " دوست دارم که در این باره بشنوم . و گریس ، من ازت خوشم میاد "

گفتم " خب پس موضوع بیشتر از اینه که من اولین زنی هستم که تو بعد از زندان دیدیش "

با حالتی محزون گفت " خب ، همیشه اینو ندیده گرفتم . بهش میگن منقوش سازی ، درسته ، خانم معلم ؟ "

یه ضربه به بازوش زدم . " خیلی خنده دار بود . حالا دیگه کاری به کارم نداشته باش . باید این برگه ها رو نمره بدم "


"بله بانو "

و نمرشون رو دادم . کال اروم میروند و دخالتی تو کارم نمیکرد مگه وقتی یه قطعه رو بلند میخوندم و اونم نظر میداد . یکی دوباری ازم خواست که مسیرمون رو روی نقشه چک کنم ، که منم همین کارو کردم. واقعا راحت بودم .

حدود یه ساعت بعد ، کالاهاان از بزرگراه خارج شد . یکی از تابلو ها نشون میداد که ما رسیدیم به ایستن ، نیویورک ، با 7512 نفر جمعیت . و یه جاده ای رو رفتیم پایین که در طول مسیرش مغازه های پیتزا فروشی ، ارایشگاه ، مغازه ی بسته بندی و یه رستوران به اسم ویتو داشت . پرسیدم " خوب آقای اوشی ، چرا من رو به ایستن ، نیویورک آوردی ؟"

"اگه مسیر رو درست اومده باشیم ، یه بلوک اونورتر که بریم میفهمی " و پیچید توی پارکینگ . بعد پرید بیرون و در سمت من رو باز کرد . به ذهنم سپردم که دفعه ی بعدی که داشتم برای آقای لارنس کتاب میخوندم

، ازش تشکر کنم. رفتار کالاهان خیلی خوب بود. دستم رو گرفت و خندید .
گفتم " خیلی با اعتماد به نفس به نظر میای ؟ "
جواب دادم " هستم ". و دستم رو بوسید . همه ی عدم اطمینانی که نسبت به گذشته ی کال و شانسم برای ریاست میننگ داشتم ، همش پرید و جاش رو به خوشحالی داد. آخرین باری که این طور احساس سبکی میکردم رو به یاد نیارم . شاید هم ، در حقیقت ،هیچ وقت این قدر حس خوبی نداشتم .
و تازه دیدم که کال داشت منو کجا میبرد . مکث کردم و زدم زیر گریه .
گفت " سورپرایز " و دست هاش رو به دورم حلقه کرد و بغلم کرد .
به زحمت نفس کشیدم و تو بغلش گفتم " اوه کال "
یکی از این جاهای کوچکی که فیلم سینمایی نشون میداد ، درست یه بلوک پایین تر بود . با ورودی اجری و پنجره های عریض. و بوی پاپکورن همه جا رو برداشته بود . ولی این سایه بونش بود که منو تحت تاثیر قرار داد . دورش رو ریسه کشیده بودن و روی زمینه ی سفیدش با حروف مشکی نوشته بودن : نمایش مخصوص سالگرد ! اون جوروی که باید ببینین !
و پایینش با حروفی بزرگ نوشته بود : بر باد رفته
دوباره گفتم " اوه کال ". انگار گلوم گرفته باشه .
همونطور که اشک میریختم ، یه نوجوونی که پشت پیشخوان بود با تعجب به من خیره شده بود و کال هم داشت بلیط و پاپ کورن و ابجو میخرید . جمعیت اونجا غوغا میکرد _ ظاهرا من تنها کسی نبودم که مشتاق دیدن بهترین فیلم رومانتیک تاریخ بر روی پرده ی بزرگ بودم .
پرسیدم " چطور اینجا رو پیدا کردی ؟ " و وقتی نشستیم اشک هام رو پاک کردم .
جواب داد " چند هفته پیش تو گوگل سرچ کردم . تو گفتی که تا حالا این فیلم رو ندیدی و این باعث شد که برم ببینم که اصلا جایی هست که نشونش بده . من فقط میخواستم بگم که اینجا قراره نشونش بدن ولی بعد تو بالاخره یه حرکتی نشون دادی و من فکر کردم که ازش به عنوان قرارمون استفاده کنم "
چند هفته قبل . اون از چند هفته ی قبل به فکر من بوده . واووو .
گفتم " ممنون کالاهان اوشی " و خم شدم تا ببوسمش . دهانش داغ و محکم بود و دست هاش رو پشت گردنم گذاشت و اون مزه ی پاپکورن و کره میداد. مثل همیشه شکمم شروع به انقباض کرد تا وقتی که یه پیرزن موسفیدی که پشت ما نشسته بود ، تصادفا (یا از قصد) یه ضربه به صندلیمون زد . و بعدشم همه جا تاریک شد و من فهمیدم که قلبم داره تند تند میزنه . کال خندید و دستم رو فشار داد .
در چند ساعت بعد ، دوباره عاشق اسکارلت و رت شدم و احساساتم درست مثل زمانی بود که 14 ساله بودم

و برای اولین بار کتابش رو خوندم . وقتی اسکارلت عشقش رو به اشلی اعلام کرد ، از ترس خودم رو عقب کشیدم . وقتی رت یه دور رقص با اسکارلت رو خرید ، خوشحال شدم . وقتی ملی بچه دار شد ، به طور غیر ارادی عضلاتم منقبض شد. وقتی اتلانتا رو میسوزوندن ، ناخنهام رو جویدم . و وقتی در اخر ، اسکارلت اوهارا هامیلتون کندی باتلر ، برای یه بار دیگه سرش رو بالا گرفت و تصمیمش رو گرفت که اون چیزی که میخواد رو بدست بیاره ، هیچ جوهره نمیتونستم جلوی اشک هام رو بگیرم { خدای من واقعا هم کتابش بینظیره ، هم فیلمش.... فکر نمیکنم کسی باشه که این کتاب رو نخونده یا فیلمش رو ندیده باشه ولی اگه واقع کسی هست که کتابش رو نخونده که نصف عمرش برفناست .} 

رت زمزمه کرد " فکر کنم باید کل جعبه رو می اوردم " و یه دستمال داد دستم . اون جایی که رت به ارتش متفقین ملحق شد ، از بس گریه کرده بودم که دستمال هام تموم شد .
 "ممنون " . پیرزن موسفید وقتی داشت بیرون میرفت ، از پشت اروم شوونم رو نوازش کرد .
 کال با لبخندی که داشتم عاشقش میشدم ، گفت " خواهش میکنم "
 پرسیدم " ازش خوشت اومد؟ "
 به سمت من برگشت و صورتش اروم و مهربون بود . گفت " دوش داشتم گریس "

وقتی به پترسون برگشتیم ، ساعت تقریبا 9 بود . همونطور که از رستوران بلکی میگذشتیم ، کالاهان پرسید " گرسنه ای ؟ "
 "خیلی "

"خوبه " . به سمت پارکینگ رفت و از ماشین خارج شد و دستم رو گرفت . و همونطور که داشتیم وارد رستوران میشدیم ، فکر کردم که بهتری چیزی که خدا اختراع کرده ، نگهداشتن دست همدیگه است . دست همو گرفتن ، یه ادعای خیلی کوچولو ولی غیر قابل انکار بر داشتنِ یه نفره . و دست های کالاهان ، هم هیجان برانگیز بود و هم آرامش بخش . دست های بزرگش ، نرم و گرم بود .
 یه جای ویژه پیدا کردیم و کال به جای اینکه روبه رو بشینه ، در کنار من نشست . دستش رو به دورم حلقه کرد و منو به سمت خودش کشید و من بوی خوب صابونش رو تنفس کردم. لعنت . بدجور ازش خوشم میومد .

کال یه نگاه به من انداخت و گفت " یه کم بال میخوای؟ "
 گفتم " امروز واقعا یه چیزیت میشه ها . اول بر باد رفته ، بعدم بال . نمیتونم نسبت بهت مقاومتی داشته باشم "

"پس نقشم خوب گرفت" برگشت و منو بوسید. یه بوسه ای نرم، داغ و حریص که مثل سس کارامل بود و من فکر کردم که تو تمام عمرم، امروز رو عنوان بهترین قرار زندگیم به یاد خواهم آورد. وقتی چشم هام رو باز کردم، کالاهان اوشی داشت میخندید. یه نیشگون از چونم گرفت و دوباره به سمت منو برگشت.

با لبخند به دور و بر رستوران نگاه کردم و فکر کردم که دنیا چقدر جای خوبیه. چشمم به یه مرد خوش قیافه افتاد و اونم لیوان ابجوش رو برام بلند کرد. آشنا به نظر میومد. اوه اره. اریک، کسی که پنجره های مینینگ رو میشست و عاشق زنش بود. و زنش هم بامزه بود. اونا دست همو گرفته بودن. یه زوج خوشبخت دیگه.

او! منم دستم رو براش تکون دادم.

یه صدای ارومی گفت "سلام گریس". بالا رو نگاه کردم و سعی کردم که دهن کجی نکنم.

گفتم "سلام اوا. چطوری؟". صدام سرد بود. بالاخره اون با استوارت رفته بود سر قرار.

"خیلی خوبم، ممنون" به کالاهان نگاه کرد. چشمک... چشمک... و دوباره چشمک. "من اوا ماجیاتلی هستم"

دوست پسرم باهش دست داد و گفت "کالاهان اوشی"

گفتم "شنیدم با استوارت برای شام رفتین بیرون"

"هممم" خندید "مرد بیچاره. اون یه کم احتیاج به... همراهی داشت." دندون هام به هم ساییده شد.

لعنت به استوارت که عین بقیه ی مردا بود، و لعنت به اوا که وقتی حرف سکس میشد هیچ اخلاق و رفتار درستی نداشت.

اوا برگشت و به سمت بار دستش رو تکون داد "کیکی! بیا اینجا" به سمت من و کال برگشت "ظاهرا کیکی، اخر هفته با یکی بهم زده و الان یه کم حالش خوب نیست. من مارگاریتا ها رو تقسیم میکنم"

کیکی به ما ملحق شد و واقعا یه کم تراژیک به نظر میومد (و یه کم مست و گیج). (هی گریس. امروز 10 بار بهت زنگ زدم. اون یارو از جیتبرگ رو یادته؟ خب، اون منو ول کرد "صداش شکسته شد. به سمت کالاهان برگشت. "سلام" — یهو صداش قطع شد. قلب شکسته اش فراموش شد و گفت "خدای من، این همون مجرم سابقه"

اوا گفت "مجرم سابقه؟"

یه مکث خیلی ناخوشایندی برقرار شد. من هیچی نگفتم... تصویر متولیان جلو چشمم رژه میرفت. لعنت.

کیکی گفت "اختلاس، درسته؟" و یه نگاه سرد به من انداخت. اه، بله. من درباره ی کالاهان به همین دلیل بهش اخطار دادم. لعنت.

کال گفت "درسته"

چشم های اوا درخشید "اختلاس . چه مجذوب کننده"

گفتم "خب . از دیدنتون خوشحال شدم . خوش بگذره"

اوا با یه لبخند بزرگ گفت "اوه ، حتما . خیلی از دیدنت خوشحال شدم کالاهان" و با این حرف ، به سمت میزشون برگشتن .

کال پرسید "همه چیز مرتبه؟"

گفتم "اونا تو مینینگ کار میکنن" و نگاه کردم که اوا و کیکی روی یه میزی نچندان دور از ما نشستن .
"درسته"

گفتم "حالا همه میدونن که من با یه مجرم سابق قرار میزارم"

با چشم هایی منتظر گفت "این طور فکر میکنم"

تند و بشاش گفتم "خب" دست هاش رو فشار دادم "فکر کنم دارم با یه مجرم سابق قرار میزارم. پس بفرما"

"سر اوا و کیکی نزدیک هم بود. شکمم درد گرفت" پس . الان بال میخوریم"

متاسفانه ، دیگه گرسنم نبود.

فصل 26

صبح روز بعد زودتر از همیشه به مدرسه رفتم. یک راست به دفتر مدیر.

ولی دیر رسیدم .

وقتی روی صندلی رو به روی میز مثل یک دانش آموز گناه کار نشستم ، دکتر استانتون گفت "گریس منتظرت

بودم. امروز تئو ایسنبران به من زنگ زد و چیزایی گفت که من رو گیج کرد" .

گفتم "درسته . ام ... خب، من خودم میخوامم بهتون بگم ولی مثل اینکه همه فهمیدن. آره. من با کسی هستم

که برای اختلاس زندان بوده" .

دکتر استانتون آهی کشید. "اوه . گریس" .

"دکتر استانتون امیدوارم اعتبارم سرجاش باقی بمونه. من عاشق مینینگ هستم و همینطور عاشق بچه ها . فکر

نمی کنم زندگی خصوصی من ربطی به این که چه جور معلمی هستم داشته باشه. یا رئیس بخش بودن" .

زمزمه کرد "البته. کاملاً درسته. ما از کارهای بزرگ تو قدردانی میکنیم گریس" .

درسته . جفتمون هم میدونیم که داری من رو میپوچونی. آگه من هر شانسی هم برای رئیس بخش شدن داشتم

الان دیگه از بین رفته بود. " این هفته رئیس بخش مشخص میشه .خبرت می کنیم " .
 گفتم "ممنون. " بعد از سالن لهرینگ گذشتم و به دفتر قوطی کبریتی خودم وارد شدم. روی صندلی چرمی ای
 که من و جولیان در حراجی پیدا کرده بودیم، نشستم .لعنتی. با اوقات تلخی ناخن هام رو میجویدم و از پنجره
 به محوطه زیبا مدرسه نگاه می کردم. شکوفه های درخت گیلاس تکون می خوردند. انگار درخت ها رو با
 اسپری صورتی رنگ کرده بودند. شکوفه های دیگه هم به زیبایی در هوا شناور بودند. و چمن ها مثل زمرد می
 درخشیدند. منینگ در اون زمان به زیباترین شکلش در میومد. کلاس ها چهارشنبه دیگه تموم می شد و روز
 فارغ التحصیلی هم دو روز بعدش بود. روز قبل از عروسی ناتالی و اندرو.
 شاید رئیس بودن برای من زیادی بود - من فقط سی و یک سالم بود و حتی دکترای تاریخ هم نداشتم. به اضافه
 اینکه توانایی ریاست و تجربه ی این چنینی نداشتم .شاید اصلاً شانس برای من وجود نداشت .
 بالاخره باید صبر می کردم. شاید این فقط یک لطف به استادان منینگ بود. ولی اگه بودن با کالاهان اوشی
 شانس من رو از بین می برد ... خب. می ارزید. به احتمال زیاد. نه. مطمئنم. اگه رد شدن در انتخاب رئیس
 بخش بهایی بود که باید براش میپرداختم، اشکالی نداشت. با حل مشکلم ناخن های بی گناهم رو رها کردم و
 بلند شدم و به طرف کامپیوتر رفتم.
 "سلام گریس. " اوا چشمک خواب آلودی از کنار در زد. لبخندی که نشون میداد همه چی رو میدونه روی
 لبهای خوش فرمش جا خوش کرده بود. " چطوری؟"
 "از همه لحاظ عالی. و تو اوا؟ " لبخندی زد و منتظر شدم .
 "شنیدم تو امروز صبح با دکتر استانتون ملاقات داشتی. " پوزخندی زد. هیچ رازی توی این مدرسه وجود
 نداشت. " قرار با یه سابقه دار گریس؟ برای یه معلم وظیفه شناس منینگ یه مقدار زیادی نیست؟"
 "اگه داریم از نظر اخلاقی موضوع رو بررسی میکنیم باید بگم که از رابطه داشتن با یه همکار متأهل خیلی
 بهتره " .
 " پنج شنبه اعلام میکنن. میدونی خودت " .
 "من شنیدم که اونا تصمیمشون رو گرفتن. " صدای خفه ای اومد. " صبح به خیر خانم ها " .
 گفتم " سلام دکتر اکخارت " .
 اوا زیر لب گفت " سلام " .
 گفت " خانم امرسون میتونم باهاتون به صحبتی داشته باشم؟"
 اوا گفت " اوه. " و بعد از اتاق خارج شد. دامنش اندامش رو به خوبی نشون میداد .
 وقتی دکتر اکخارت داخل دفتر شد پرسیدم " شما هم شنیدید؟"

"آره شنیدم گریس. اومدم اینجا تا بهت قوت قلب بدم." شروع کرد به سرفه کردن. کاری که معمولاً انجام می داد. وقتی که سرفه اش بند اومد لبخندی با چشموهای خیس زد. "گریس، خیلی از افراد هیئت امنای با قانون برخورد کردن. مخصوصاً در ارتباط با مشکلات مالی. سعی کن نگران نباشی".

یه لبخند نصف و نیمه زد. "ممنون. واقعاً تصمیمشون رو گرفتن؟"

"تا اونجایی که من شنیدم اونا امروز کار رو تموم میکنن. ولی درسته اونا هفته گذشته روی کسی موافقت کردند و من تو رو پیشنهاد دادم عزیزم".

گلووم خشک شد. "ممنون آقا. این خیلی خیلی برای من ارزش داره".

زنگ اول به صدا دراومد. دکتر به کلاس تاریخ قرون وسطایی که با دوم دبیرستانی ها داشت رفت. من هم به طبقه پایین به کلاس سومی ها رفتم. دو کلاس جنگ داخلی دیگه با اون ها داشتم و بعدش آزاد می شدند. بیشترشون رو دیگه هیچ وقت نمی دیدم.

در رو باز کردم و داخل شدم. بیشتر بچه ها ورود من رو نادیده گرفتند. چهارمین شکارچی جلوی کری بلیک که یک دامن کوتاه پوشیده بود و اون رو شبیه یه فاحشه می کرد، لم داده بود. چهار تا از دانش آموزان داشتند موبایلشون رو چک می کردند که خلاق قوانین بود. مولی، مالوری، مادیسون و مگی میخواستند در مورد برنامه های تعطیلاتشون همدیگر رو تحت تأثیر قرار بدن. یکیشون قرار بود بره پاریس، یکی دیگه میخواست در نپال کوهنوردی کنه. یکی برنامه ریزی کرده بود در کولورادو قایق سواری کنه. و بعدی همونطور که می گفت به خاطر سپری کردن تابستون با خانواده اش باید خودکشی تدریجی می کرد. اما به تامی میچنر که روی میز چرت می زد، خیره شده بود.

شاید من اونطور که فکر می کردم معلم خوبی نبودم. آیا تونسته بودم اون چیزی که میخواستم رو به این بچه ها یاد بدم؟ اونا متوجه شده بودن که درک گذشته چقدر مهمه؟ به اضافه این که من تمام شانسم رو برای رئیس شدن از بین برده بودم و به خاطر همین حال خیلی مساعد نبود.

گفتم "صبح بخیر شاهزاده های جوان! این هفته نمایش مجدد جنگ جتیسبرگ هستش". همه غرغری کردند و ابروهاشون رو بالا بردند. "شماها باید توی این جنگ حاضر باشید. کسی که نیاد نمره پایینی میگیره. که مسلماً با اون نمره خیلی کالج باهاتون رفتار خوبی نخواهد داشت. درسته؟ درسته. شنبه ساعت 9 صبح جلوی ساختمون منتظرتونم".

دهن هاشون از ترس باز مونده بود. برای یک ثانیه قدرت تکلمشون رو از دست داده بودند. و بعد کلاس به هوا رفت. "این منصفانه نیست! من کلاس دارم! پدر و مادرم..."

اجازه دادم برای یک دقیقه اعتراض کنن و بعد به سادگی گفتم "هیچی قابل قبول نیست".

وقتی عصر به خونه رسیدم ، آنگوس از همیشه بامزه تر به نظر می رسید، پس تصمیم گرفتم با هم والتز برقصیم. سگ کوچولوم رو بلند کردم و دست هاش رو گرفتم .دور اتاق نشیمن می چرخیدیم. یک ... دو ... سه، یک ... دو ... سه. آهنگ take it to the limit از گروه Eagles، آهنگ مورد علاقه آنگوس بود. خوندم " منو به اتوبان ببر و راهی رو نشونم بده. " آنگوس هم خرخر می کرد. همونطور که گفتم آهنگ مورد علاقه ش بود.

نمیدونم چرا اونقدر خوشحال بودم. با این که شانسم برای رئیس شدن به کوچکترین حد خودش رسیده بود . من از توله سگ اعجوبه ام پرسیدم " توی زندگی چیزهای خیلی مهمتر از کار هم هست. درسته مک فانگوس؟ " با شوق خودش رو تکون داد.

این درست بود. یه چند روز دیگه ناتالی و اندرو ازدواج می کردند و دیگه چیزی از ارتباط من و اندرو باقی نمی موند. تابستون نزدیک بود . زمانی که میتونستم کتاب بخونم و استراحت کنم و به جنگ های جنوب برم. و همینطور کالاهان اوشی دوست پسرم بود.یه جریان داغ خوشحالی از تمام بدنم عبور کرد. کالاهان اوشی دنبال یه همسر و بچه بود. من نتیجه گرفتم که میتونم تو این عملیات بهش کمک کنم .

"میتونم مزاحم بشم؟"

حلال زاده! توی ایوان استاده بود . مثل همیشه یه لبخند مرموز گوشه لبش بود . آنگوس خودش رو توی دستام منقبض کرد و بعد شروع کرد به پارس کردن .

گفتم " بیا تو. " سگ با وفام رو زمین گذاشتم و اون بلافاصله قوزک پای کال رو گاز گرفت. غرررر. غرررر. کال نادیده گرفتش. دستم رو گرفت و دست خودش رو روی کمرم گذاشت.

اعتراف کرد " من نمیدونم دارم چی کار میکنم. " وقتی پاش رو روی کفش من گذاشت ، چشمهاش رو به طور خوش آیندی چرخوند.

گفتم "یادت میدم. " پشت گردنش زیر دستم ، داغ بود و همینطور بوی چوبی که میداد باعث شد قلبم تند تر بزنه. احساس خوشحالی مثل یک طوفان توی بدنم در جریان بود.

"من خودم هم همیشه رقص کلاس هشتم را دوست داشتم. " این رو گفت و منو بغل کرد .پاهامون تکون نمی خوردن ... خب، فقط یه بار کال سعی کرد آنگوس رو از روی پاش لگد کنه. دست هام پشت کال تکون خوردن ... یه احساسی داشتم، چرا که نه، آخه دستم به یه کاغذ خورد.

کالاهان عقب رفت و گفت " آهان، راستی. این مال توئه. پستیچی اشتباهی این نامه رو برای من گذاشت. " و یک پاکت نامه از جیب پشتی شلوار جینش بیرون آورد و به من داد.

پاکت، کلفت بود و اسم من با جوهر سبز تیره روی آن نوشته شده بود. گفتم " این حتماً کارت دعوت عروسی خواهرمه. " اون رو باز کردم . کارت خیلی شیک و زیبا بود، درست مثل خود ناتالی. طراحی و کلمات زیبای روی اون موجب شد لبخند بزنم. ناتالی رز امرسون و اندرو چیس کارسون به همراه پدر و مادرشان ، شما را به گرمی دعوت می کنند تا در این مراسم شرکت کنید ... به کالاهان نگاه کردم. ازش پرسیدم " می خوای با من به عروسی بیای؟ " لبخند زد و گفت " حتماً" .

حتماً .به همین راحتی. چه تضادی با اون دفعه ای داشت که به سختی تلاش کردم همراهی برای عروسی کیتی پیدا کنم. مکثی کردم و بعد گفتم "ام، مطمئن نیستم که تاحالا اینو بهت گفتم یا نه کال، اما یادته گفتم من قبلاً یه بار نامزد کردم؟ " کال سرش را تکان داد. "خب، با اندرو نامزد بودم. همون کسی که الان داره با خواهرم عروسی می کنه " .

ابروهای کال به نشانه تعجب بالا رفت " واقعاً؟ "

"آره. اما وقتی اون ناتالی رو دید، مشخص بود که ناتالی بیشتر به دردش می خورد، نه من " .

چند دقیقه چیزی نگفت و فقط من رو نگاه کرد . اخم کرده بود. بالاخره پرسید " از این که الان با هم هستن اذیت نمی شی؟ "

"اوه، نه. " مکثی کردم. " راستش اولش خیلی سخت بود، اما الان خوبم " .

کال چند دقیقه ای به من نگاه کرد. بعد خم شد و آنگوس رو از روی زمین برداشت " من که میگم اون از خوب هم بهتره، تو اینطور فکر نمی کنی آنگوس؟ " بعد گردن منو بوسید. و من یه هیجان شیرینی پیدا کردم که نشون می داد دیوانه وار عاشق کالاهان اوشی هستم.

ولی این که من عاشقش بودم ، به این معنی نبود که همه چیز عالی و مرتبه .

چند روز بعد ، در حالی که داشتیم به سمت هارتفورد غربی میروندیم ، به کال گفتم " من فکر کنم که ما بهتره یه کم صبر کنیم "

بدون اینکه به من نگاه کنه گفت " من فکر میکنم که این ایده ی بدیهه . " داشتیم به یکی از تجمع های

اندوهناک خانواگی میرفتیم _ نمایشگاه کارهای هنری مامان . خب ، در واقع بیشتر تجمع های خانوادگی ما

اندوهناک بودن ، اما سر آمد همشون نمایشگاه مامان بود .هرچند ، این تنها شبی بود که قبل از عروسیِ ناتالی

خانواده میتونست دور هم جمع بشه . ملاقات رسمی با نمایش ترسناک خانواده .

"کالاهان حرفمو قبول کن . اونا خانواده ی من هستن . اونا خب ، میدونی که . یه کم زود عکس العمل

نشون میدن . هیچ کس دوست نداره که بشنوه دختر کوچیکش داره با یه مرد سابقه دار قرار میزاره " .
 "خب من سابقه دارم ، و فکر میکنم که باید این موضوع رو تو همین نمایشگاه بهشون بگیم "

"اوکی گوش کن . اول از همه ، تو هیچ وقت تا حالا به یکی از نمایشگاه های مامانم نرفتی . اونا عجیب
 غریبن . . بابام از همیشه عصبی تر خواهد بود ، مامانم هی بین جمیت دست و پا میزنه ... دوم اینکه ،
 مادر بزرگه من مثل یه سنگ کَر ، در نتیجه من باید داد بزنم ، و اونجام یه مکانِ عمومیه . الان وقتش نیست کال
 "

من فقط به ناتالی و پدر و مادرم گفته بودم که با همسایم قرار میزارم . ولی چیز دیگه ای بهشون نگفته بودم .
 والدینم نگران بودن و فکر میکردن که من یه دکتر خیلی خوب رو به خاطر یه نجار ول کردم . همینش خیلی بد
 بود ... حالا چه برسه به این که بفهمن اون 19 ماه هم پشت میله ها بوده . یه چنین چیزی توی خانواده ی
 امرسون که نسلشون به می فلاور ها برمیگشت ، غیر قابل قبول بود .
 کال گفت " تازه من متعجبم که چرا تا حالا نگفتی "

بهش نگاه کردم . فکش محکم شده بود . " گوش کن رفیق . نگران نباش . من سعی ندارم که چیزی رو مخفی
 کنم . من فقط میخوام که اونا قبلش یه کم از تو خوششون بیاد . اگه همینجوری برم و بگم که " سلام ، این
 دوست پسرِ منه که به تازگی از زندان آزاد شده " اونا شروع به جارو جنجال میکنن . ولی اگه اولش ببینن که
 تو چقدر ادم خوبی هستی ، دیگه اونقدر اوضاع بد نمیشه "

"کی بهشون میگی؟"

"به زودی . کال . لطفا . من همینجوریشم کلی درگیریِ ذهنی دارم . مدرسه داره تموم میشه ، هیچ خبری از
 سمت ریاست ندارم ، یکی از خواهرام داره ازدواج میکنه ، اون یکی خونش رو ول کرده ... میشه خانوادم تورو
 بدون اشاره به سابقه ی زندان رفتنت ببینن؟ لطفا؟ بزار یکی یکی مسائل رو حل کنیم . قول میدم زودی
 بهشون بگم . فقط نه امشب "

"به نظرم این جور ی عین دغل کاریه "

"این طور نیست ! فقط اینه که ما همه ی اطلاعات رو بهشون نمیدیم . اوکی؟ مجبور نیستیم که را بیوفتیم
 و تورو به عنوان کالاهان اوشی مجرم معرفی کنیم ، هستیم؟ "

برای یه دقیقه جوابی نداد . " باشه گریس . همون کاری رو کن که دلت میخواد . ولی به نظر من اصلا درست
 نیست " { از صداقتشون خیلی خوشم میاد } 🤗

دستش رو گرفتم " ممنون " . و بعد از یه دقیقه ، اونم دستم رو فشار داد .

"تو داری با اون یارو نوکره قرار میزاری؟ به خاطر اون، یه دکتر خوب رو پس انداختی؟" قیافه ی ممه مثل اون زنایی بود که انگار تازه یه مارمولک گازشون گرفته باشه. ویلچرش رو یه کم جلوتر آورد. یه فشار به پایه ی مجسمه آورد که باعث شد که چراغ هاش تکون بخوره.. (فرضا قراره این مجسمه ها، مجرای تولد باشه، ولی بیشتر شبیه تونل هلند بود). ثابتشون کردم و بعد به مادر بزرگم نگاه کردم.

"ممه، میشه انقدر کالاهان رو نوکر صدا نکنی؟ تو که تو دوران ویکتورین نیستی که. و همونطور که گفتم - یه نفس عمیق کشیدم و از این همه دروغم خسته شده بودم" - وایات با اینکه مرد خیلی خوبی بود، ولی برای من مناسب نبود. این بحثو تمومش کنین"

مارگارت که داشت دور و برم میپلکید، ابروش رو بالا برد. یه کم دیگه مشروب خوردم و مارگارت و ممه رو که دوباره شروع کرده بود به ایراد گرفتن از اون به قول خودش ایرلندیه دزد و گدا، رو ندیده گرفتم. گالری هنری چیمرا پر از اعضا بدن بود. مثل اینکه این روزا، تنها مامان نبود که تو کار اناتومی بود، و ماما هم یه کم بهش برخورده بود که یه هنرمند دیگه هم کارهای مامان رو کرده بود. چشم هام رو از روی ارزوی سبز (از تخیلتون استفاده کنین) برداشتم و به سمت کالاهان رفتم که داشت با پدر صحبت میکرد.

پدر با صدای صمیمانه ای که در مورد کارگرها به کار میبردش و یه کم بلند و با خطاهای گرامری بود، پرسید "پس! تو یه نجاری!"

"پدر، تو کال رو استخدام کردی که پنجره هام رو عوض کنه، یادته؟ پس میدونی که اون یه نجاره"

پدر امیدوارانه پرسید "متخصص ترمیم؟"

"نه در واقع. به هر حال اسمش رو تخصص نمیزارم. فقط پایه ی نجاری"

من اضافه کردم "اون کارش خیلی خوبه" کال یه نگاه نامشخصی به من انداخت.

پدر با صدای شیپورمانندی گفت "چیا حاضرم بدم که یکی بیاد قفسه ی کتاب من رو یه چکش بهش بزنه".

غریدم - تا اون جایی که یادم بود، این همیشه مامان بود که کارهای تعمیری رو انجام میداد. پدر حتی نمیتونست یه تابلو رو به دیوار اویزون کنه.. پدرم ادامه داد "تو همیشه یه نجار بودی؟"

"نه قربان. من قبلا حسابدار بودم" کال دوباره یه نگاه به من انداخت. یه لبخند بهش زدم و دستش رو گرفتم.

مامان که ظاهرا حرفمون رو شنیده بود، حمله کنان گفت "خب، پس توهم بهت الهام شده کالاهان؟" و مجسمه ی دم دستش رو که فوق العاده شهوت انگیز بود رو نوازش کرد.

"این اتفاق برا منم افتاده و من قبلا یه مادر، یه زن خونه دار بودم ولی از درون، هنر چیزی بود که در من

سعی در نشون دادن خودش داشت . در اخر ، من هویت جدیدم رو قبول کردم "

زیر لبی به مارگارت گفتم " الان بهتر برقصیم دختر جسور ؟ " . درباره ی صحنه ای که از مامان و بابا دیده بودم ، به مارگارت گفته بودم _ چرا باید تنهایی عذاب میکشیدم ؟ _ و اونم غریده بود . مامان یه نگاه سوالی به من انداخت ولی بعد کال رو کشید برد که ائارش رو نشون بده . کالاهان یه چشمک به من زد . خوبه . ریلکس بود .

صدای ملیح خواهر کوچکترم از بین جمعیت گفت " هی بچه ها ، ما اومدیم ؟ "

اندرو و ناتالی دست هم رو گرفته بودن . خواهر کوچکترم پرید تا منو بغل کنه و گفت " سلام گریس "

مارگارت خشمگین گفت " پس من چی ؟ "

" داشتم میومد سراغ تو " خندید " سلام مارگارت ، من تورو به اندازه ی گریس دوست دارم ، باشه ؟ "

مارگارت غرغر کنان گفت " باید داشته باشی . سلام اندرو "

" سلام خانوما ، اوضاع چطوره ؟ "

با یه لبخند گفتم " همه دارن عذاب میکشن اندرو ، پس به جمعیت ملحق شو . لطف کردین اومدین "

ناتالی گفت " میخواستیم رسماً با کالاهان آشنا بشیم . تو و وایات یه دوماهی باهم بودین دیگه ؟ و من حتی نتونستم باهاش دست بدم " نات به کال نگاه کرد " خدای من گریس . اون واقعا خوشگله . به بازوهاش نگاه کن . میتونه یه اسب رو بلند کنه "

اندرو به خواهرم گفت " سلام . من کنارت وایستادم " . پشت لیوان مشروبم لبخند زدم . و یه گرمی خوبی رو تو شکمم حس کردم . فکر کردم که ، درسته اندرو . اون مرد بزرگ و خوشگل جای تورو گرفته . دوست داشتم بدونم که کال درباره ی نامزد سابقم چی فکر میکنه . کال به من نگاه کرد و خندید ، و گرمای تو شکمم تبدیل به یه درد دوست داشتنی شد . منم بهش لبخند زدم ، و کال دوباره حواسش رو به سمت مامان برگردوند .

مارگارت جواب داد " فکر کنم درست میگی نات . گریس ، بد به دردسر افتادی . حالا که بحث دردسر شد ، اندرو ، یه تکونی به خودت بده و یه مشروب برا ما بیار "

اندرو مطیعانه جواب داد " بله قربان "

گفتم " راستی ، مامان میخواد که یه هدیه ی ازدواج برا خودت انتخاب کنی . یه مجسمه " و یه ابروم رو بردم بالا .

نات گفت " اوه عزیز . بزار سریع یکی رو برداریم . هر چی که هست از همه کوچکتتر باشه . خدای من ، اونو نگاه . مدخل بهشت . واو ، چه بزرگه " کلی پیچ و خم داشت .

پدر به سمت من و مارگزار اومد . گفت " گریس -پودینگ ، میشه باهات صحبت کنم ؟ "

مارگارت اه کشید " دوباره پس زده شدم . مردم متعجبین که من چرا انقدر بدجنسم . خیلی خوب . میرم مجسمه ها رو نگاه کنم " بابا با این حرفش به خود پیچید و صبر کرد تا مارگارت بره جایی که نتونه حرف هاش رو بشنوه .

گفتم " بله پدر ؟ " . یه مفصل شونه رو برداشتم تا تحسینش کنم . اوپسس . تو دستم از هم جدا شد . " خب پودینگ ، مجبورم از خودم بپرسم که شاید تو به طور نابهنگامی از دکتر جدا شدی " و یه نگاه به من انداخت که داشتم مفاصل رو بهم وصل میکردم " مطمئنا اون کلی کار داره که باید انجام بده ، ولی به کارشم فکر کن . نجات جون بچه ها ! این اون مردی نیست که تو دلت بخواد ؟ یه نجار ... اون ... خب ، نه اینکه بخوام مغرورانه بگما عزیزم " ...

گفتم " ولی خیلی مغرورانه به نظر میاد " و سعی کردم که استخوان بازو رو درست کنم (یا این یه زند زیرین بود ؟ من زیست رو 16 شده بودم) . " البته ، شما فکر میکنین که معلم بودن هم مثل کارگریه ، پس در نتیجه ... "

" اصلا هم اینطور فکر نمیکنم . اما بازم ، تو اوضاع خیلی بهتره " کالاهان که از دست ماما خلاص شده بود ، به سمت ما اومد .

پدر صمیمانه گفت " بفرما " و چنان زد پشت کالاهان که مشروبش از لیوان بیرون ریخت . " خوب ، مرد بزرگ ، درباره ی خودت بگو "

کال دست منو گرفت و گفت " چی رو دوست دارین بدونین قربان ؟ "

پدر با یه لبخند توافقی گفت " گریس گفته تو قبلا یه حسابدار بودی " " بله "

" پس یعنی تو به کالج رفتی "

" بله قربان . من به تولان رفتم "

یه نگاه به پدر انداختم که یعنی دیدی ؟ اون خیلی خوبه پدر . اون منو ندیده گرفت " خب ، کالاهان تو چرا — "

مامان خودش رو انداخت وسط " کالاهان ، تو این جا خانواده ای هم داری ؟ " به روشنی لبخند زد .

کال به سمتش برگشت و جواب داد " پدر بزرگم تو گلدن میدو زندگی میکنه "

ممه با ویلچرش اومد و تقریبا از روی یه پایه ، سینه رو داشت مینداخت . پرسید " اون کیه ؟ من میشناسمش ؟ "

کال جواب داد " اسمش مالکولم لورنس . سلام خانم وینفیلد . از شناییِ دوبارتون خوشحالم "

ممه گفت " هیچ وقت ازش نشنیدم "

کالاهاان جواب داد " تو بخش مجنونینه ". دستش رو فشار دادم . " وقتی کوچک بودم مادرم فوت کرد و پدربزرگم ، من و برادرم رو بزرگ کرد "

ابروهای مامان رفت بالا " یه برادر ؟ و اون کجا زندگی میکنه ؟ "

کال مکث کرد . " اون ... اون تو اریزونا زندگی میکنه . ازدواج کرده و بچه نداره . در نتیجه اونقدر خانواده ی بزرگی نیستیم که دربارش حرف بزنم "

مامان گفت " طفلکی ! خانواده خیلی چیزِ خوبیه "

پرسیدم " هست ؟ "

" تو . مرد ایرلندی " ممه با یکی از انگشت های استخوانیش زد به پای کال " تو دنبال پول نوه ی من هستی ؟ "

بلند اه کشیدم . " تو داری به مارگارت فکر میکنی ممه . من واقعا پول زیادی ندارم کال "

اه خب ، پس فکر کنم که باید با مارگارت قرار بزارم " بعد با صدای ارومی که فقط من بشنوم گفت " حالا که بحث عوض شدن خواهرها شد ، چه حلال زاده هم هست "

" سلام ، من اندرو کارسون هستم " رنگ پریده بود و خواهرِ زیبای من هم همراهش . اندرو عینکش رو داد بالا و دستش رو دراز کرد " خوشبختم از دیدارت "

کال جواب داد " کالاهاان اوشی " و محکم با اندرو دست داد . اندرو یه تکونی خورد و من لبم رو گاز گرفتم تا نخندم . اندرو ! اون میتونه تورو له کنه . حالا نه اینکه من طرفدار خشونت باشم ها . فقط حقیقت رو گفتم .

ناتالی گفت " خیلی خوبه که دوباره میبینمت کالاهاان "

کال یکی از اون لبخندهای جذابش رو که میتونست رنگ دیوار رو هم بیرونه ، زد و گفت " سلام نات . ناتالی سرخ شد و بعدشم یه ادای خوشگل درآورد ! با توافق کامل خندیدم .

اندرو گفت " خب ، پس تو یه... لوله کشی ، درسته ؟ ". چشم هاش بر روی بدن محکم کال بالا و پایی میرفت و یه پوزخند احمقانه هم روی صورتش بود ، انگار که داره فکر میکنه که اره من شنیدم که تو یه کارگری ! پس تو یکی از اونایی !

نات و من همزمان با هم گفتیم " اون یه نجاره "

پدر گفت " خیلی خوبه که با دست هات کار میکنی . احتمالا وقتی من بازنشسته شدم هم بیشتر از این کارا میکنم . مبلمان خودم رو میسازم . یا شایدم یه دودخونه بسازم "

گفتم " یه دودخونه ؟ ". کال خنده اش رو فروخورد .

نات گفت " لطفا پدر . اون اره برقی رو یادت نمیداد ؟ " یه لبخند به کال زد " پدرم همون یه باری که سعی

کرد یه چیزی رو درست کنه ، تقریبا انگشت شستش رو قطع کرده بود . اندرو هم همینطوره "

پدر زیر لبی گفت " اون یه تیغه ی هرس کنی بود "

اندرو تابعانه گفت " درسته " و دستش رو دور نات انداخت " گریس یادته که وقتی تازه با هم داشتیم زندگی میکردیم و من سعی کردم که اون کابینت رو درست کنم ؟ عملا خودم رو کشتم . دیگه هیچ وقت سعی نکردم اون کارو تکرار کنم . خوشبختانه میتونم یکی رو استخدام کنم که این کارو برام بکنه "

ناتالی یه نگاه متعجب بهش انداخت ولی اون ندیده گرفتش و ریاکارانه به کال لبخند زد . که کال جواب لبخندش رو نداد. خب ، خب . اندرو حسودیش شده بود . چه دلچسب . و کالم چه ادمی بود که به دامش نیوفتاد . ولی خب ، میتونستم حس کنم که یه کم عصبی شده .

پدر ادامه داد " ولی خیلی بده که تحصیلاتت رو هدر دادی پسر " اوه خدایا ، اون داشت سخرانی " یه مزد خوب به دست بیار " ش رو انجام میداد ، اونی که خیلی بار شنیده بودمش . و منظورش از حقوق خوب ، پولی نبود که باهاش پول قبض و این چیزا رو بدی . بالاخره اون یه جمهوری خواه بود .

قبل از اینکه کال بتونه جواب بده گفتم " تحصیلات هیچ وقت از بین نمیره پدر "

اندرو سرش رو مثل جغد کج کرد و پرسید " تو اهل این طرفایی کالوین ؟ "

دوست پسرم گفت " کالاهان . بله من اصلیت مال کانکتیکاته . در ویندزور بزرگ شدم "

اندرو پرسید " قبل از اینکه برگردی اینجا کجا زندگی میکردی ؟ "

کالاهان به من نگاره کرد . با صدایی که یه کم گرفته بود جواب داد " جنوب . " سعی کردم که قدر دانیم رو با فشار دادن دستش نشون بدم. ولی اون دستم رو فشار نداد .

مادرم گفت " من عاشق جنوبم . خیلی شرعی و هیجان برانگیزه "

ممه که داشت تلق تلق قطعات یخ ش رو میجوید اعلام کرد " خودت رو کنترل کن نانسی "

مامان هم که خیلی خوب میدونست ممه خیلی کر تر از این حرفاست که بشنوه گفت " به من نگو که چی کار کنم ، زن پیر "

پدر پرسید " چرا حسابداری رو ول کردی ؟ "

تندی پیشنهاد کردم " شاید بهتره بازجویی از کالاهان رو برای الان بس کنیم ، چطوره ؟ " . کال کنار من کاملا بدون حرکت شده بود .

پدر یه نگاه جریحه دار شده به من انداخت . " پودینگ ، من فقط میخوام بدونم که چرا یه نفر یه کار خوب رو ول میکنه تا بره سراغ کارگری "

اندرو هم پشتش گفت " این یه سوال صادقانه است "

کالاها دست من رو ول کرد. " من محکوم به اختلاسی بیشتر از یه میلیون دلار شدم. مدرک حسابداریم رو از دست دادم و 19 ماه هم در زندان فدرال گذروندم 2. ماه قبل ازاد شدم " به پدرم نگاه کرد، بعد مادرم و بعد اندرو " بازم سوالی هست ؟ "

ممه گفت " تو یه مجرمی ؟ " گردن استخوانیش رو آورد بالا تا به کال نگاه کنه " میدونستم "

وقتی نمایشگاه تموم شد، من درباره ی وضعیت کال به خانوادم گفتم. مسلما اصلا توضیح خوب نبود چون از قبل امدادگیش رو نداشتم. تصمیم داشتم که یه جواب قانع کننده ای رو پیدا کنم که همه چیز اینقدر بد به نظر نیاد .. درضمن، مارگز من رو ول کرده بود و گفته بود که یه کار اورژانسی براش پیش اومده و نمیتونه زودتر از نیمه شب برگرده خونه .

وقتی سوار ماشین شدم و با تمام نیرو جفتک انداختم، از کال پرسیدم " راضی شدی ؟ "

با قیافه ای که یه کم سفت و سخت بود، گفت " گریس، بهتره که از همون اول صادق باشیم " "خب، همونی شد که تو میخواستی "

بدون اینکه ماشین رو روشن کنه گفت " گوش کن. متاسفم که برات راحت نبود. ولی خانوادت باید بدونن "

" و من میخوامم که بهشون بگم! فقط نه امشب "

یه مدت طولانی به من نگاه کرد و گفت " احساس دروغ گفتن میکردم "

" دروغ نبود! فقط اینکه ذره ذره همه چیز رو بهشون میگفتم. اروم. و به احساس بقیه هم توجه میکردیم. همین "

تو ماشین خاموش نشسته بودیم و به جلو خیره شده بودیم. گلوم گرفته بود و دست هام داغ. یه چیزی مشخص بود. فردا قرار بود به کلی تلفن جواب بدم .

کالاها اروم پرسید " گریس، مطمئنی که دلت میخواد با من باشی ؟ "

با خشم گفتم " کال، من این هفته به خاطر تو خیلی کارا کردم. به مدیرم گفتم که دارم با تو قرار میزارم! دارم با تو به عروسی خواهرم میرم! فقط اینکه دلم نمیخواد یه مهر زناکاری بزنی رو پیشونیت و این ور و اون ور راه بری. همین "

پرسید " دوست داشتی به پدرت دروغ بگم ؟ "

" نه! من فقط ... من فقط میخوامم اوضاع یکم بهتر بشه. همین. من خانوادم رو میشناسم کال. میخواستم

اروم اروم درباره ی گذشته تو بهشون بگم . به جاش تو رفتی و یهو همه چیز رو گفتی "

"خب ، من اونقدر وقت ندارم که تلف کنم "

"چرا ؟ تومور مغزی داری ؟ الان یکی دنبالت ؟ یه سفینه ی فضایی قراره بیاد و تورو با خودش بیره ؟ "

خیلی خشک جواب داد " نه تا جایی که من خبر دارم "

"خب . من یه کم ... عصبانیم . همین . من فقط ... گوش کن ، بیا بریم خونه . باید یه چند تا تماس بگیرم . و امشب هم باید خونه ی خودم بمونم "

شروع کرد که " گریس _

"کال ، احتمالا الان یه 20 تا پیغام رو پیغامگیرم هست . باید برگه های سال دومی هام رو تصحیح کنم و باید نمره های بچه ها رو تا جمعه ی بعد بفرستم. و هنوزم درباره ی شغل ریاست چیزی بهم نگفتن . استرس دارم و فقط یه کم وقت میخوام که تنها باشم ، اوکی ؟"

"باشه " ماشین رو روشن کرد و تا خونه حرفی نزدیم . وقتی رفتیم تو پارکینگ ، از ماشین پریدم بیرون .

گفت " شب بخیر " و از ماشین پیاده شد .

جواب دادم " شب بخیر " و شروع به راه رفتن کردم. بعد برگشتم و بوسیدمش . یه بار . یه بار دیگه . سومین بار . با صدای اروم بهش یاد اوری کردم که " من فقط یه کم عصبیم " و بالاخره خودم رو عقب کشیدم .

گفت " باشه . و خیلی هم با نمک "

دستش رو فشار دادم و گفتم " بیخیال رفیق "

به زمین نگاه کرد و گفت " من فقط نمیتونستم همینجوری پشت هم دروغ بگم عزیزم "

خیلی سخت بود که بخوای به این دلیل از دست یکی عصبانی باشی . گفتم " میفهمم . " انگوس از داخل یه پارس کرد . " ولی الان واقعا باید به کارهام برسم "

"درسته " گونه ام رو بوسید و به سمت خونه ی خودش رفت . با یه اه ، منم به سمت خونه ی خودم رفتم .

پایان فصل 27

فصل 28

چند ساعت بعد پدر و مادرم زنگ زده و کارهای مدرسه ام تموم شده بودند. فهمیدم دوباره دارم از پذیرایی تاریکم به خونه کال نگاه می کنم.

وقتی این هفته به دکتر استانتون درباره کالاهان گفتم ، فهمیدم که کالاهان جزئی از آینده ام شده. بامزه بود. تا چند ماه پیش وقتی به مرد زندگیم فکر میکردم، تنها کسی که به ذهنم میرسید اندرو بود. اون، نه قیافه اش ... انقدر واضح نبود. ولی یه عالمه از توانایی های اون رو داشت. صدای ملایمش، هوشش ، حتی عیب های اون ، چقدر در عوض کردن تایر و باز کردن راه سینک بی استعداد بود. ولی الان ... لبخند زدم. کالاهان اوشی میتونست یه تایر رو عوض کنه .اون میتونست کل یه ماشین رو درست کنه .

دستی به سر آنگوس کشیدم و درمقابل یه پارس محترمانه و گازی از انگشتم نصیبم شد .وقتی من با کالاهان تنها می شدم، عاشق و دیوونه اش بودم. وقتی گذشته اش وارد زندگی خانوادگی و مدرسه ام می شد ... سختی هایی اضافه می شد. ولی همونطور که کال فهمیده بود ، حداقل دیگه همه چی تموم شده بود. همه میدونستند. لازم نبود که دیگه همه رو مطلع کنم.

ضربه ملایمی به در خورد و من نگاهی به ساعت انداختم. نه و هشت دقیقه. آنگوس به جای خشمگین شدن به خواب عمیقی فرو رفته بود. پس من با نوک پا به سمت در رفتم. وقتی چراغ رو روشن کردم فکر می کردم حتماً کالاهان پشت دره . ولی نبود.

اندرو روی ایوان ایستاده بود. با صدای آرومی گفت " سلام گریس. یه دقیقه وقت داری؟"
جواب دادم " البته، بیا تو " .

آخرین باری که اندرو اینجا بود، می خواستیم با هم زندگی کنیم. خونه نیمه کاره بود. هنوز سیم کشی نشده بود و آشپزخونه یه سوراخ بزرگ داشت. موزائیک کف خونه سخت و بعضی جاها شکسته بود. پله ها هم قدیمی و پر از لکه بودند.

گفت " اوه ! " و به آرومی یه دور زد. آنگوس از روی مبل پرید. قبل از اینکه به اندرو صدمه برسونه بلندش کردم .

گلوب رو صاف کردم و پرسیدم " میخوای دور و بر رو ببینی؟"

همونطور که غرولندهای آنگوس رو نادیده می گرفت گفت " البته. گریس . فوق العاده ست !"
با گیجی گفتم " ممنون. خب، اینجا همونطور که معلومه ناهار خوری و آشپزخونه ست. اونجا دفترمه ، یادته قبلاً کمد بود؟"

گفت " اوه خدای من! درسته. تو دیوار اون اتاق خواب رو هم برداشتی، درسته؟"

زیر لب گفتم " اِم آره. به این نتیجه رسیدم که ... خب، به یه آشپزخونه بزرگتر احتیاج دارم ".
 توی نقشه اصلی طبقه پایین هم یک اتاق خواب داشت. ما تصمیم گرفته بودیم حداقل دو تا بچه داشته باشیم ،
 یا سه تا، و دو تا اتاق طبقه بالا مال اونا باشه .بعد وقتی که بچه های باهوشمون به کالج رفتند و من و اندرو پیر
 شدیم دیگه نگران بالا و پایین رفتن از پله ها نباشیم. حالا اون جایی که قرار بود اتاق خواب – اتاق خواب ما
 – باشه ، دفتر من بود.

صدای بلند ساعت، افکار من رو به هم ریخت. تیک ... تیک ... تیک

اندرو پرسید " میتونم طبقه بالا رو هم بینم؟"

آنگوس رو محکم تر بغل کردم و گفتم " البته. " من اندرو رو تا طبقه بالا دنبال کردم. متوجه شدم که هنوز هم
 لاغر و استخوانی بود. من قبلاً فکر می کردم چقدر عالی؟ به طور مختصری گفتم " این اتاقمه. " اونجا هم اتاق
 مهمانه که فعلاً مال مارگارت هستش. اونم که در زیر شیروونی – هنوز هیچ کاری براش نکردم. و آخر راهرو
 هم که دستشویی "

اندرو در راهرو راه می رفت و به اتاق های مختلف سرک می کشید. به دستشویی هم نگاهی انداخت و با
 علاقه گفت " وانمون " .

من سریع حرفش رو درست کردم " وان من. " صدام خیلی خشن بود .

با تمسخر شکلکی در آورد و گفت " اوه. ببخشید. درست میگی. به هر حال خیلی خوشگله " .

ما اون وان رو یه آخر هفته در ورمونت، وقتی برای خوش گذراندن رفته بودیم ، پیدا کردیم. توی حیاط یه
 کشاورز یانکی که خوک هاش هم از اون آب میخوردند، قرار داشت. اون رو به قیمت پنجاه دلار به ما فروخت
 و هر سه نفرمون خودمو رو کشتیم تا تونستیم وان رو داخل صندوق عقب قرار بدیم. من یه جا رو پیدا کردم
 که وان ها رو تعمیر میکردن و وقتی اون رو به ما برگردوندند ، تمیز و براق شده بود. اندرو پیشنهاد داد قبل از
 اینکه وان رو به لوله آب وصل کنیم، میتونیم برهنه بشیم و بریم توش. کاری که انجامش دادیم. یه هفته بعد
 اندرو من رو ترک کرد. واقعاً تأسف آورده که من هنوز هم اون وان رو نگه داشته بودم .

لبخند پر افتخاری به من زد و گفت " فوق العاده ست . تو کارت رو عالی انجام دادی " .

همونطور که به طبقه پایین می رفتم و اندرو هم دنبالم میومد ، گفتم " ممنون. چیزی میخوری؟ آب؟ قهوه؟
 شراب؟ آبجو؟ " گریس میخوای براش یه کیک هم درست کن! یا میگو و فیله چطوره؟!
 گفت " یه گیلاس شراب. ممنون گریس " .

اندرو هم پشت سرم وارد آشپزخونه شد. با دیدن جزئیات – عاج فیل ، ساعت بلبل توی سالن، دسته ستاره
 هایی که من به زیبایی به دیوار پشت میز وصل کرده بودم – زیر لب تحسینم کرد.

وقتی دو گیللاس شراب رو به پذیرایی آوردم ، پرسیدم " خب اندرو این ملاقات برای چیه؟ " روی مبل دوره ویکتوریا که عوض کردن پارچه اش خیلی گرون تموم شده بود ، نشست. روی صندلی ای نشستم و به آنگوس پارچه ای برای جویدن دادم تا از کفش های اندرو صرف نظر کنه. به نامزد خواهرم نگاه کردم. نفس عمیقی کشید و لبخند زد. " این خیلی جالب نیست گریس ولی حس کردم که ... خب ، باید یه چیزی رو ازت بپرسم " .

قلبم تو دهنم اومده بود. " باشه " .

به زمین نگاه کرد. " خب، من ... گفتنش برام سخته. " ساکت شد و به من نگاه کرد و یکی از اون قیافه های ساده لوحانه خودش رو گرفت. لبخندی زدم.

گفت " فکر کنم بالاخره میگمش. گریس. تو با اون مرد چی کار میکنی؟"

لبخندم محو شد. اندرو منتظر بود، یه حالت آرومی تو صورتش بود. با صدای آروم و لرزونی پرسیدم " منظورت چیه؟"

اندرو گونه اش رو خراش داد و همونطور که به جلو خم شده بود ، با صدای ملایمی گفت "گریس من رو به خاطر اینکه این رو ازت میپرسم ببخش. ولی آیا اینا ربطی به رابطه من و ناتالی داره؟" با صدای جیغ مانده پرسیدم " بله؟ " سگم رو برداشتم و روی پام گذاشتم. آنگوس پارچه رو زمین انداخت و با حرف شنوی به اندرو پارس کرد. پسر خوب.

اندرو نفس عمیقی کشید و گفت " ببین، من الان به این نتیجه رسیدم گریس. اون مرد به نظر نیما ، خب ، برای تو مناسب باشه. یه سابقه دار گریس؟ این واقعاً چیزیه که تو میخوای؟ من ... خب، من هیچ وقت اون یکی رو ندیدم، وایات درسته؟ یه دکتر؟ اونطور که از حرف های ناتالی فهمیدم آدم خوبی بود " . چشمهام رو بستم. تو میدونی که ناتالی هیچ وقت اون رو ملاقات نکرده. منم تا حالا ندیدمش. ولی خدا میدونه ناتالی چقدر به این قرارهای من و وایات محتاج بود، به خاطر همین تصوراتش خیلی جلو رفته بودن. همونطور که برای من هم اتفاق افتاده بود.

اندرو ادامه داد " گریس، این آدم ... من باید از خودم بپرسم که تو این کار رو از روی ... خب " ... به تلخی گفتم " ناامیدی؟"

به نرمی خودش رو عقب کشید ولی حرف من رو انکار نکرد. گفت " گریس تو ... خب ... بزرگوار بودی. من میدونم که قضیه من و ناتالی برای تو ... سخت بوده . برای من هم همینطور. به خاطر همین میتونم تصور کنم که چه احساسی داشتی " .

زمزمه کردم " احساسات من چه ربطی به تو داره " .

" ولی ... اسمش چی بود؟ اونی که اختلاس کرده؟ "

" کالاهان اوشی " .

" خب گریس، از نظر من اون به دردت نمیخوره " .

به سختی لبخندی زدم. " خب ، میدونی اندرو ، اون یه ویژگی خیلی خوبی داره. عاشق خواهرم نیست. و این

خیلی بهم نیرو میده " .

اندرو قرمز شد. با گیجی سرش رو تکون داد. " من بهت گفتم. گریس. ولی با این حال ... "

با تن صدایی که معمولاً توی مدرسه ازش استفاده میکردم، گفتم " و من حس میکنم که زندگی من دیگه هیچ

ربطی به تو نداره " .

با ملایمت اعتراض کرد " ولی من هنوز بهت اهمیت میدم. " میخواستم همون موقع بندازمش بیرون .

درحالیکه سعی میکردم صدام رو آرام نگه دارم، گفتم " خودت رو اذیت نکن اندرو. من خوبم. کالاهان مرد

خوبیه " .

" مطمئنی گریس؟ چون من نمیتونم بهش اعتماد کنم " .

آنگوس رو روی زمین گذاشتم و به اندرو نگاه کردم. " این خیلی جالبه که تو این رو میگی اندرو. بین چه

اتفاقی برای من و تو افتاده. فکر می کردم دوستم داری . فکر میکردم ما با هم دیگه فوق العاده ایم. و اشتباه می

کردم. پس این خیلی جالبه که تو به کالاهان اعتماد نداری. ولی من هنوزم به تو اعتماد ندارم اندرو و واقعاً درک

نمیکنم که تو اینجا چی کار میکنی و برای چی درمورد مرد مورد علاقه م من رو بازخواست میکنی " .

میخواست شروع کنه به حرف زدن که گفتم " چیزی که من درمورد کالاهان میدونم اینه که اون یه اشتباه کرد و

حالا داره درستش میکنه. و همینطور میخواست از برادرش حمایت کنه. اون همه چیزش رو برای کسی که

دوستش داشت به خطر انداخت و توی این قضیه مجرم هم شناخته شد " .

" خب این بهونه خوبیه . ولی گریس " ...

" بهونه نیست اندرو. تا حالا چیزیت رو برای کسی به خطر انداختی؟ تو " ... صدام با عصبانیت بالا رفت.

صورتتم قرمز شده بود و قلبم به تندی میزد. " تو از من خواستی باهات ازدواج کنم. میدونستی که من دوستم

دارم و همینطور میدونستی که خودت چنین احساسی رو درمقابل نداری. ولی به این نتیجه رسیدی که وقتشه

سر و سامون بگیری و من اونجا بودم. آماده ، و یه موقعیت عالی. ولی بعد خواهرم رو دیدی، عاشقش شدی و

حتی کوچکتترین چیزی هم نگفتی. تا سه هفته مونده به عروسی صبر کردی تا همه چی رو به هم بریزی. سه

هفته! خدای من اندرو! نمیتونستی سریعتر این کار رو بکنی؟ "

"من هیچ وقت ..."

"حرفم تموم نشده." "صدام اونقدر محکم بود که باعث بسته شدن دهنش بشه." "حتی درمورد ناتالی هم تو هیچ کاری نکردی و عقب نشستی. الان اون عشق زندگیت شده، آره؟ ولی اگه من نبودم تو حتی باهاش صحبت هم نمی کردی."

صورتش قرمزتر شده بود. "بهت گفتم چقدر ممنونم که من و ناتالی رو به هم رسوندی." "من این کار رو برای تو نکردم، اندرو. من اینکار رو برای خواهرم کردم. تو... براش نجنگیدی. تو باهاش حتی حرف نزدی... تو فقط مثل یه آدم بی عرضه نشستی و هیچ کاری نکردی." شونه هاش پایین افتاده بود. با صدای خیلی آرومی گفت "چی کار باید می کردم؟ من نمیتونستم با خواهر نامزد قبلیم قرار بذارم؟ نمیخواستم تو رو توی موقعیت بدی قرار بدم." "و حالا تو اینجایی و قراره تا یه هفته دیگه ازدواج کنی."

آهی کشید و روی میل نشست. دستش رو داخل موهای بورش کرد. "گریس تو درست میگی. اگه تو کاری نمی کردی من هیچ وقت با ناتالی حرف نمی زدم. تنها کاری که دوست نداشتم بکنم این بود که تو بیشتر اذیت بشی. فکر می کردم کار درستی دارم میکنم. کار درستی نبود؟" اونقدر گیج به نظر می رسید که دوست داشتم با دستهام تکونش بدم.

بعد اشک رو توی چشمهاش دیدم. آهی که کشید من رو عقب نشوند. دوباره روی صندلی نشستم. "نمیدونم اندرو. موقعیت پیچیده ای بود."

گفت "دقیقاً." "وای خدای من، تحمل دیدنش رو نداشتم! در این سه سال گذشته به اندازه کافی به اندرو، چه با خوشحالی و چه بدبختی، فکر کرده بودم. کافی بود. گفتم "گوش کن. من ممنونم از اینکه برای من نگران بودی... ولی خب، اینا هیچ ربطی به تو ندارن."

لبخند تلخی زد. "خب تو قراره به زودی خواهر زن من بشی. پس یه مقدار ربط داره." با لبخندی گفتم "خوبه این بهونه رو داری." "خدای من!"

گیلاسش رو روی میز گذاشت و بلند شد. گفت "باید برم." "به دور و بر نگاه کرد" "خونه ت خیلی قشنگه گریس. واقعاً عالی کار کردی."

در رو باز کردم و گفتم "میدونم."

بیرون رفت و وارد ایوان شد. دنبالش رفتم. در شیشه ای رو بستم تا آنگوس بیرون نیاد. اندرو برگشت و رو به روی من قرار گرفت. به من نگاه نمی کرد. گفت "خودت میدونی که تو همیشه برای من خاص هستی." مکثی کردم. "خب... ممنون."

دست های لاغرش رو دور من حلقه و محکم بغلم کرد. بعد از یک ثانیه، به شونه اش زدم. بعد اندرو سرش رو برگردوند و من رو بوسید.

یه بوسه عاشقانه نبود ... نه خیلی. ولی یه بوسه برادرانه هم نبود. فکر کنم اندرو نتونسته بود بفهمه. احمق.

سریع عقب رفتم " اندرو ، عقلت رو از دست دادی؟"

ابروش رو بالا داد و گفت " چی؟"

"فکر کن من احمقم ولی تو نباید این کار رو تکرار کنی. خب؟ هیچ وقت"

گفت " اوه . ببخشید. من ... خب از روی عادت بود. نمیدونم . فقط ... فراموش کردم. معذرت میخوام"

فقط میخواستم بره. " خدافظ اندرو"

"شب به خیر گریس. " بعد برگشت و به طرف ماشینش رفت. در رو باز کرد . سوار شد و وقتی ماشین حرکت کرد دستی برای من تکون داد .

زمرمه کردم " راحت شدم . " برگشتم تا به داخا خونه برم که از ترس خشکم زد .

کالاهاان اوشی در مرز بین حیاط هامون ایستاده بود. داشت به من نگاه می کرد و حالتش باعث شد من وحشت کنم.

پایان فصل 28

فصل 29

من من کنان گفتم " کالاهاان . سورپرایزم کردی "

خشمگین گفت " اون دیگه چه کوفتی بود؟"

دستم رو تکون دادم و گفتم " هیچی نبود ". فقط اینکه اندرو فکر میکنه تو برای من خوب نیستی ، همین . "

میخواهی بیای تو؟ "

فریاد زد " گریس . مثل هیچی به نظر نمیومد . به نظر میومد که نامزد خواهرت همین الان تورو بوسید . اونم کسی که تو قرار بود باهاش ازدواج کنی "

گفتم " برا همین من باید کلی دلیل و توضیح بیارم ؟ " . چشم هاش رو تنگ کرد . اه ! حسودیش شده بود . خنده داره که چقدر یه چنین چیزی میتونه دلچسب باشه ، مگه نه ؟ بدبختانه ، به نظر کالاهان مثل من بهش نچسبیده بود . " خب ، همینجوری اینجا واینستا اقای اوشی . بیا تو . بعد میتونی هر چقدر که دلت خواست منو به سیخ بکشی "

یه فحش زیر لبی داد ، از پله ها اومد بالا و وارد خونه شد و حتی یه نگاهم به انگوس ننداخت که خودش رو پرت کرد تا حمله کنه . به جاش یه نگاه به لیوان های مشروبی که رو میز قهوه خوری بود انداخت . اخمش بیشتر شد .

گفتم " اصلا اون طور نیست که تو فکر میکنی "

محکم پرسید " من چه فکری میکنم ؟ "

یه لبخند کج و کوله زد " تو فکر میکنی که ... به نظرت اندرو با من نمایش راه انداخته "

" تابلو بود "

" اشتباه میکنی کال . یه کم مشروب میخوای ؟ "

" نه ممنون " همون جایی نشست که اندرو نشسته بود . " خب ؟ اون چرا اینجا بود ؟ و اون همیشه لبت رو میبوسه ؟ "

رو صندلیم نشستم و یه جرعه از مشروبه رو خوردم و به عزیزم فکر کردم . بله . مطمئنا حسودیش شده بود . احتمالا الان وقتش نبود که بگم که به نظرم این کارش خیلی سکسی " اندرو خیلی وقت بود که من رو نبوسیده بود . حالا چرا امشب این کار رو کرد رو ، هیچ کی خبر نداره ؟ گفتش که از روی عادت بوده ؟ "

" این احمقانه ترین چیزیه که تا حالا شنیدم "

انگوس نالید و دندون هاش رو محکم به درون بوت کال فرو برد .

نمیتونستم نپرسم " حسودیت شده ، مگه نه ؟ "

" آره ! معلومه ! تو قبلا عاشق اون احمق استخونی بودی و اون امشب اومده و تورو بوسیده . قراره من چه احساسی داشته باشم ؟ "

" خب ، اینکه باید خوشحال باشی ، چون همونطور که گفتی ، اندرو یه احمق استخونیه . و تو کاملا برعکس هستی "

کالاهان میخواست یه چیزی بگه ولی مکث کرد " ممنون " . یه گوشه از لبش بالا رفته بود .

خندیدم " خواهش میکنم "

با احتیاط پرسید " تو هنوزم احساسی نسبت به اون داری گریس ؟ اگه داری بهتره همین الان بگی "

"ندارم . همونطور که گفتی ، احمق استخونی "

کال برای یه لحظه من رو نگاه و بررسی کرد و بعد خم شد و دندون های انگوس رو از کفشش جدا کرد و گفت " برو پیش مامانت " . انگوس هم حرفش رو گوش کرد و اومد روی پای من نشست و خودش رو مثل یه حلقه جمع کرد . کالاهان تکیه داد و به من نگاه کرد ، و صورتش خیلی راحت تر از وقتی بود که پاشو گذاشت تو خونه " . نگرانت میکنه ؟ این که اندرو یکی جز ناتالی رو بوسیده ؟ "

بهش فکر کردم " نه . همون اولین باری که اونا همدیگه رو دیدن ، عاشق هم شدن . مثل اینکه برق ادمو بگیره "

کال اضافه کرد " یا ضربه ی یه چوب گلف "

اوه . اوه . قلبم متورم شد . سرخ شدم و گفتم " به هر حال . اندرو اومده بود اینجا ، چون که _ " مکث کردم " نگران بود "

" برای اینکه با یه سابقه دار قرار میزاری ؟ "

" درسته " سر دوست داشتنی و استخونی انگوس رو نوازش کردم و اونم یه کم ناله کرد .

" پس اون مردی که تورو به خاطر خواهرت ول کرده با اخلاق من مشکل داره "

" درسته " بهش لبخند زدم " و منم بهش گفتم که فکر میکنم تو خیلی خوبی و ممکنه که به اینم اشاره کرده باشم که چقدر بدون لباس خوشگلی " کالاهان خندید " در ضمن ، بهش گفتم که چیزی که من بیشتر از همه دوست دارم اینه که تو عاشق ناتالی یا مارگارت نشدی ، پس ممکنه با من بمونی "

کال به جلو خم شد و خیلی جدی گفت " گریس ، من اصلا نمیتونم فکرشم بکنم که عاشق ناتالی یا مارگارت بشم . نه بعد از اینکه تورو دیدم "

گلوبم یهو تنگ شد . هیچ کس ... هیچکس ... تا حالا نشده بود که من رو با خوهرام مقایسه کنه و من رو بهتر از اونا بدونه . اروم گفتم " ممنون "

زمرمه کرد " خواهش میکنم " به چشم هام نگاه کرد " دلت میخواد اندرو رو پیدا کنم و یه مشت حسابی بزمنش ؟ "

" نه . اینجوری انگار بخوای به یه ماهی ای که تو تنگه ، شلیک کنی "

خندید و بعد خم شد تا کفشی رو که انگوس لهش کرده بود رو دوباره ببندد " میخوای به ناتالی بگی که اندرو راه میوفته و ادما رو میبوسه ؟ "

برای یه لحظه همونطور که با موهای سگم بازی میکردم به این مسئله فکر کردم " . نه . من واقعا فکر میکنم که بوسه ی اون هیچ معنی ای نداشت . منظورم اینکه انگوس بوسه های هیجان برانگیز تری از اون رو به من

داده . " اروم تو دلم گفتم ، حالا اگه تو رو بزاریم کنار رفیق " فکر کنم فقط یه عمل غیر ارادی بود " کال پرسید " اگه نبود چی ؟ "

سرم به عقب خم شد " بود . مطمئنم . اون عاشقه ناتالیه ! اونا دیوونه ی همین . خودت که دیدی " کال مکث کرد ، بعد سرش رو تکون داد " فکر کنم "

فکر میکنه ؟ همه میتونستن این رو ببینن که اندرو و ناتالی برا هم ساخته شدن . تابلو بود ، مگه نه ؟ انگوس از چرت کوتاهش بیدار شد و از روی پام رفت پایین و به سمت اشپزخونه رفت تا ببینه که شاید خدا به طورمعجزه واری ظرف غذاش رو پر کرده باشه .

کالاهان به پشتی راحتی تکیه داد و جوری بود که انگار سکسی ترین مرد روی زمینه . تو تمام زمان هایی که با اندرو بودم ، میتونم صادقانه قسم بخورم که هیچ وقت یه چنین احساسی رو نداشتم . اون هیجانی که وجود کالاهان به من میداد و همینطور اطمینان از اینکه اونم ... خب ... از من خوشش میاد . اون من رو انتخاب کرده . من رو میخواد . اون حتی با انگوس هم کنار میومد .

با یه لبخند پرسید " خب ، خانوادت با این موضوع که پرنسس گریس داره با یه مجرم قرار میزاره ، کنار اومدن ؟ "

تصمیم گرفتم که درباره ی 11 دلیلی که پدر آورده بود که چرا کال ایده ی خوبی نبود ، یا اینکه مامان همین

الانشم با یه تیم تحقیق خصوصی تماس گرفته ، چیزی به کال نگم " . بهش عادت میکنم "

" فکر کنم اونا فکر میکنن که اون جراح نجات دهنده ی گربه ها انتخاب بهتریه ، ها ؟ "

این حرفش مثل یه اب یخی بود که رو قلبم ریخته باشن . اوه بله . دکتر وایات دان . " اوه ... خب " ناختم رو جویدم " کالاهان . در این مورد "

کال با خنده گفت " چیه ؟ نکنه اونم اومده اینجا تا یه کم بوسه ازت بگیره "

عضلات شکمم منقبض شد " نه نه . امم ، کال . الان که داریم صحبتش رو میکنیم . یه چیزی هست که باید بهت بگم . یه چیزی که ممکنه زیاد ازش خوشت میاد " فهمیدم که دوباره دارم انگشت شست ام رو میجوم و دست هام رو گذاشتم رو پام . یه نفس عمیق کشیدم و به چشم های کالاهان نگاه کردم .

خنده از روی صورتش رفته بود و جاش رو نفوذ ناپذیری و خالی بودن گرفت . " بگو "

" خب ... این یه جورایی خنده داره " سعی کردم که لبخند بزنم . قلبم با تمام قدرتش میزد " موضوع اینه که .

من ... من واقعا با وایات دان جراح کودکان قرار نمیزاشتم "

کال تکون نخورد . حتی پلک هم نزد .

ادامه دادم " اره " دوبار اب دهنم رو قورت دادم و دهنم مثل ارزونا ، توی ماه جولای ، خشک بود " امم ... من

... من اون رو از خودم ساختم "

تنها صدایی که میومد ، صدای تیک تیک ساعتِ گربه ایم بود و صدای پای انگوس که داشت تو اشپزخونه راه میرفت . تیک ... تیک ... تیک .

"اون رو از خودت ساختی "

"خب ، اره ! " یه خنده ای از روی ترس از حلقم خارج شد " البته ! منظورم اینه که ، یالا ! تو خودت هم شک کرده بودی . مگه نه ؟ یه مرد خوش قیافه ، مجرد ، که همجنس باز نیست و جراح کودکانم هست ؟ من

هیچ وقت نمیتونم یه چنین مردی رو پیدا کنم "

اوه ، پسر ، همه چیز داشت بهم میریخت .

"اما میتونی یه مردی مثل من رو پیدا کنی " صدایش به طرز خطرناکی اروم بود .

لعنت . " من ... خب ، منظورم این نبود . منظورم اینه که چنین کسی وجود نداره . اون ... میدونی . خوب تر از اون که واقعیت داشته باشه "

کال دوباره تکرار کرد " از خودت ساختیش "

با صدای جیغ ماندی گفتم " اهممم " و انگشت های پام رو با ناراحتی گره کردم .

"به من بگو گریس ، که چرا یه چنین کاری رو کردی ؟ " اروم بودن صدایش شوم به نظر میومد .

برای یه دقیقه جوابی ندادم . ساختین وایات دان ، به نظر مال خیلی وقت پیش بود " خب ، میدونی . ما تو یه

مراسم ازدواج بودیم " با تمام سرعتی که میتونستم درباره ی حرفهایی که اونجا گفته شده بود ، پرت کردن

دسته گل و ناتالی که تو دستشویی بود ، به کال گفتم . این حرف ها مثل تگرگ ازدهنم خارج میشد . " و

صادقانه بگم _ " کال ابروش رو برد بالا ولی حرفی نزد " _ خسته شده بودم از این که همه به من به چشم یه

... خب ، یه سگی که هیچ کی دلش نمیخواست نگاه کنن "

"برای همین دروغ گفتمی " . صدایش خیلی اروم بود . مثل یه مجسمه ی برنزی بدون حرکت نشسته بود و

قلبم تند تر زد و باعث شد که احساس مریضی کنم . " به همه ی خانوادت "

"خب ، میدونی ، این باعث شد که بقیه حس بهتری داشته باشن . و مارگارت میدونست " به زمین نگاه

کردم " و دوستم جولیان و همینطور کیکی هم میدونستن "

کال گفت " فکر کنم یادمه که حداقل یه بار با اون یارو سر قرار رفتی . و گل ها ... اون برات گل نمیفرستاد ؟

"

صورتتم به حدی سرخ شده بود که داشت اذیتم میکرد . به صورت کالاهان نگاه کردم " من ، امم ، خودم اونا

رو برای خودم فرستادم . و ... و تظاهر کردم که با اون سر قرار هستم " از جام تکون خوردم و بعد گلوام رو

صاف کردم " کال ، ببین . احمقانه بود ، میدونم. فقط میخواستم همه فکر کنن که من حالم خوبه "

"تو دروغ گفتی گریس " صداس دیگه اونقدر اروم نبود . در حقیقت یه کم بلند شده بود و حتی یه کم هم عصبانی " اصلا باورم نمیشه ! تو به من دروغ گفتی ! تو ماه هاست که داری دروغ میگی ! من ازت پرسیدم که ایا تو با اون پسره به هم زدی ، و تو گفتی که دیگه اونو نمیبینی "

"نمیدیم دیگه ، درسته ؟ " صدای خنده ی عصبیم مثل یه باد خشک به نظر میومد "بله درسته . من دروغ گفتم . اره . احتمالا هم کارم اشتباه بوده "

فریاد زد " احتمالا؟ "

"باشه ، قطعاً اشتباه بوده ! قبول دارم ، کارم احمقانه و نابالغ بود و من نباید این کارو میکردم ، ولی من به ته خط رسیده بودم کال "

"این رو باید تصدیق کنم گریس " صداس اروم بود " تو دروغ گوی خیلی خوبی هستی . درست میگی ، شک کرده بودم . اما تو منو قانع کردی . کارت خوب بود "

وای ی ی . یه نفس عمیق کشیدم " کال گوش کن ، میدونم که کارم بچه گانه بود . ولی میشه انقدر سخت نگیری "

"تو به من دروغ گفتی گریس . تو به همه ی اونایی که میشناختیشون دروغ گفتی " دستش رو برد تو موهاش و پشتش رو به من کرد . داشتم عصبانی میشدم . کارم اونقدرهام بد نبود . هیچ کی از این کارم اذیت نشده بود . در حقیقت ، منصفانه است که بگیم دروغم باعث شده بود که خیلی ها دیگه نگران گریس بیچاره ای نباشه که ولش کرده بودن . میدونم که این باعث شده بود که خودم هم حس بهتری داشته باشم .

اروم تر گرفتم " کالاهان ببین . قبول دارم ، کارم احمقانه بود . و متنفرم از اینکه اینو بهت بگم که ، کالاهان ، مردم بعضی مواقع میشکنن و خورد میشن . و کارهای احمقانه ی میکنن . مخصوصاً در مقابل اونایی که دوستشون دارن . مطمئناً تو درباره ی چنین موقعیت هایی شنیدی "

با این حرفم یه نگاه دیگه به من کرد ، اما چیزی نگفت . نه درکی و نه فهمیدین و نه احساس همدردی . و منم با افسوس ادامه دادم و صدام داشت بلند میشد .

"منظورم اینه که ، یالا کال ، تو هم کامل نیستی . یادته ؟ تو هم خودت یه کار احمقانه کردی تا از خانوادت محافظت کنی . و به نظرم این یکم طعنه امیزه که تو بخوای در این باره منو نصیحت کنی "

" و اونوقت این یعنی چی ؟ "

"یعنی این که تو یه مجرمی که جرم برادرت رو مخفی کردی و تازه دو ماه پیش از زندان در اومدی "

اوپسس . احتمالاً نباید این حرف رو میزدم. صورتش از حالت سخت و محکم به حالت اتشین و عصبی در

اومد . و همینطور اروم . ترکیب واقعا ترسناکی بود .

بلند شد و اروم گفت " گریس ، باورم نمیشه که انقدر دربارت اشتباه می کردم "

انگار یه مشت تو قلبم زده باشن . موهام رو زدم کنار ، روبه روش ایستادم . چشم هام پر از اشک بود . " یه

لحظه صبر کن کالاهان . لطفا " یه نفس عمیق کشیدم " فکر کردم که بین همه ی ادما ، تو یکی منو درک

میکنی . ما هر دومون به یه دلیل درست ، یه کار اشتباه رو انجام دادیم "

گفت " تو هنوز اندرو رو فراموش نکردی "

" من صد در صد اندرو رو فراموش کردم " صدام میلرزید . واقعا این طور بود . و این که اون حرفم رو باور

نمیکرد داشت منو میکشت .

" تو دروغ گفتی تا مردم این طور فکر کنن و تو به دروغ گفتن ادامه دادی ، و هنوزم داری دروغ میگی ، و تو

حتی متوجه نمیشی که چه قدر این کارت اشتباهه ، مفهومی ؟ " کال یه جوری به زمین خیره شد که انگار

نمیتونه تحمل کنه که به من نگاه کنه . وقتی دوباره شروع به صحبت کرد ، صداش حتی اروم تر هم بود . " تو

داری به خانوادت دروغ میگی گریس ، و تو به من دروغ گفتی " به من نگاه کرد " من دارم میرم . اگه این

موضوع کاملا روش نیست ، باید بگم که ما دیگه هیچ کاری به هم نداریم "

اون در رو به هم نکوبوند . بدتر اینکه خیلی اروم در رو پشت سرش بست .

فصل 30

کری صورتش رو با بیزارای درهم کرد و گفت " این ... مسخره ست " .

مالوری نالید " من فکر کردم سوار اسب میشیم . شما گفتین ما جزء سواره نظامیم . اون یکی اسب داره . چرا ما

نمیتونیم داشته باشیم؟ "

من با عصبانیت گفتم " فکر کنین ما از اسب هامون پیاده شدیم " .

باید بگم که در چهل و هشت ساعت گذشته خلق و خوی مناسبی نداشتم .

رفتار معمولی ام ده دقیقه بعد از اینکه کالاهان ترکم کرد ، کاملاً از بین رفت . احساس خالی بودن می کردم .

کالاهان اوشی که فکر می کرد من خوشگل و بامزه ام ، کسی که بوی چوب و جنگل میداد دیگه نمیخواست با

من ارتباطی داشته باشه .

دیشب با این که جولیان و مارگارت برای پرت کردن حواسم ، قسمت جدید سریال پروژه ردپا و مارتینی مانگو

آورده بودند ، با احساس بدی نشسته بودم و نه غذا میخوردم و نه نوشیدنی . همونطور که تیم گان به سربازان

دستور میداد من اشک می ریختم. تا نزدیک های صبح هم من درحال هق هق کردن بودم و مدام سکسه می کردم. تا این که ساعت شش صبح خوابم برد. بعد یادم اومد که به دانش آموزهای کلاس جنگ داخلی ام گفته بودم باید به جنگ برادر در مقابل برادر جتیسبرگ بیان. از تخرم بیرون پریدم و سه فنجون قهوه خوردم تا الان که اونجا ایستاده بودم و به خاطر کافئین کاملاً گیج میزدم .

من لباس یانکی ها رو پوشیده بودم. گفتم " بچه ها، جتگ جتیسبرگ سه روز طول کشید. پنجاه و یک هزار نفر کشته شدند. متحدین مجروح شده باید چهارده مایل جلو می رفتند . ده هزار نفر زخمی شده بودند. از هر سه نفر یکی کشته شده بود. خونین ترین جنگ در تاریخ امریکا. شروع نابودی جنوب " .

به یازده چهره شکاک رو به روم نگاهی انداختم. با تحکم گفتم " ببینین بچه ها، من میدونم شما فکر میکنین اینا همه ش مسخره ست. من میدونم ما الان در کانکتیکات هستیم نه پنسیلوانیا. میدونم بودن با چند صد نفر آدم عجیب و غریب مثل من که این طرف و اون طرف میرن و آتیش روشن میکنن چیزی رو واقعی نمی کنه . "

هانتز پرسید " خب پس چرا ما رو مجبور کردید بیایم؟ " کری هم استقبال کرد " دقیقاً" !
مکت کردم " من ازتون میخوام که سعی کنید ... فقط تو این دو ساعت سعی کنید که خودتون رو تا جایی که میتونید بذارین جای سربازا. تصور کنید یه چیزی اونقدر براتون مهم باشه که جونتون رو براش به خطر بندازید. برای یه عقیده. برای یه روش زندگی. برای آینده کشورتون، آینده ای که میدونید به احتمال زیاد نمی بینیش. شما ها اینجایید . شما ، بچه های خوش شانس و خوشبخت. چون چنین کسانی به شماها فکر کردند. من میخوام که شما این رو حس کنید. فقط یه مقدار " .

کلن و پیتون اهمیتی ندادند. هانتز موبایلش رو چک و کری بلیک مانیکورش رو بازرسی کرد.
ولی تامی میچنر به من زل زده و دهنش باز مونده بود . چشم های اِما کریک هم گشاد شده بود.
گفتم " بریم بچه ها. یادتون باشه شما جزء سواره نظام هستید. ژنرال بوفرد اونجاست. هرچی میگه رو انجام بدید " .

با غرغر بچه ها به دنبالم اومدند. اونارو پیش بقیه اعضای گروه برادر در مقابل برادر بردم. ژنرال بوفرد (درواقع گلن فارکاس ، حسابداری از لیچبیلد) با اسبش جلوی همه بالا و پایین می رفت. بچه ها به خر خر مادیان سرخ و شمشیری که ژنرال داشت توجه می کردند. گلن واقعاً خوب کار می کرد.
تامی زمزمه کرد " کی شروع میشه؟"

من هم درمقابل زمزمه کرد " وقتی ژنرال هت حمله کنه " .

تامی لبخندی زد و گفت " قلبم داره تند میزنه. " من با لبخند به پشتش زدم .

اومدند. صدای یورش، آسمون رو سوراخ کرد. دشمنان از طرف تپه میومدند. ژنرال بوفرد همونطور که اسبش رو میچرخوند فریاد زد " حمله! " با این حرف اول افراد سواره نظام جلو رفتند. تامی میچنر جلوی سپاه همونطور که تفنگ خالیش رو در دست داشت، فریاد می زد. پنج ساعت بعد، من داشتم مینی بوس بچه های منینگ رو به طرف مدرسه می روندم و مثل یک احمق لبخند میزدم.

"خیلی جالب بود خانم امرسون!"

"دیدید من یکی رو با نیزه ام زخمی کردم؟"

"من واقعاً ترسیدم!"

"فکر کردم اون اسبه میخواست من رو لگد کنه!"

"من و تامی پشت اون توپ زنه بودیم. دیدین؟"

"وقتی بقیه اومدن پشتمون نزدیک بود بباریم!"

ولی کری بلیک هنوز با ناراحتی نشسته بود. بقیه مثل میمون های وحشی تند تند حرف میزدند و هیجان زده بودند. واقعاً خوشحال بودم. بالاخره. بالاخره. بالآخره درسی که ما از اول ترم داشتیم میخوندیم تأثیری هرچقدر کوچیک هم روی دنیای عالی اون ها گذاشته بود.

وقتی به منینگ رسیدیم، همه پیاده شدند. مالوری گفت "من براتون عکس ها رو ایمیل می کنم خانم امرسون." "با این که گفته شده بود عکس گرفتن ممنوعه، ما چندتا گرفتیم. بچه ها و من. میتونستم چاپشون کنم و توی دفترم بذارم. و اگه هم یه روزی رئیس بخش شدم..."

خب. من قرار نبود رئیس بخش بشم. هنوز اعلام نکرده بودند اما وقتی من درباره کالاهان اوشی به دکتر استانتون گفتم، تقریباً تمام شانسم رو از بین بردم. فکر کردم میتونم برم و بگم دیگه اون سابقه دار رو نمیبینم. ولی نه. اگه قرار بود ترفیعم به دیدن یا ندیدن کسی ربط داشته باشه، همون بهتر که پیشرفت نکنم. همونطور که به طرف خونه می روندم، با خودم فکر کردم شاید کالاهان وقتی آروم شد نظرش رو عوض کنه. شاید من رو درک کنه. شاید دلش هم برام تنگ شد. شاید حالا که یه مقدار گذشته دروغم خیلی بد به نظر نیاد. شاید...

وقتی وارد خیابونمون شدم، چیزی رو مقابل خونه کال دیدم که قلبم رو لرزوند. میدونستم که کال میخواد خونه رو بفروشه ولی نه انقدر زود.

در باز شد و زنی اومد بیرون... همون زن موبور توی بار. دوست واقعی کال. کالاهان هم پشت سرش بیرون اومد.

ماشین مارگارت اون دور و بر نبود. پس من هیچ پشتیبانی نداشتم. اون زن جعبه ای رو در دست داشت. پس شاید فقط تو دفترش رفته. به من ربطی نداشت. در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. گفتم "سلام کال". "صدام نسبتاً محکم بود. سرش رو بالا آورد. همونطور که در رو پشت سرش می بست گفت "سلام. " کال و اون زن موبور جلو اومدند. جایی که من یه بار کال رو بوسیده بودم . زن بلوند دستش رو جلو آورد و گفت "سلام. من بکی مانگو هستم. همون مانگوی میوه ". گفتم "سلام. منم گریس امرسون هستم. " همونطور که به کالاهان خیره شده بودم ، اضافه کردم "خونه بغلی زندگی میکنم. " کال داشت به چمن های زده شده نگاه میکرد، نه به من . بکی همونطور که به خونه من زل زده بود ، با ذوق گفت "چه خونه قشنگی! اگه میخواستی بفروشی حتماً بهم زنگ بزنی!" دستش رو داخل کیف برد و کارتی رو بیرون آورد. بکی مانگو، مشاور املاک مانگو . "مرسی. حتماً." بعد به مرد افسرده ای که بغل دستش بود گفتم " کال . یه دقیقه وقت داری؟" به من نگاه کرد. اون چشمهای آبی که یه زمانی لبخند میزدند ، الان هیچ احساسی نداشتند. گفت " حتماً" . بکی پرسید " کالاهان ، هفته دیگه می بینمت؟ فکر کنم یه ملکی توی گلستونبری دارم که تو ازش خوشت میاد. به یه تعمیر نیاز داره. قراره یه ماه دیگه فروخته بشه " . "باشه. پس من بهت زنگ میزنم. " جفتمون به ماشینش که داشت دور می شد نگاه کردم . با این که جواب رو میدونستم ، پرسیدم " تو ... دیگه کارت اینجا تموم شده؟" "آره. " کیفش رو داخل وانت انداخت. "تا کی ؟" چشمهام می سوخت. محکم پلک زدم. گفت "من روی یه ملکی توی گرنبی کار میکنم. تا وقتی پدربزرگم ... تا وقتی اون هست توی همین منطقه میمونم. " کلیدش رو از توی جیبش بیرون آورد. به من نگاه نمی کرد. " ولی فکر نمیکنم خیلی پدربزرگم موندنی باشه " . بغض کردم. آخرین فامیل کال ، به جز برادر غریبه اش. زمزمه کردم " متأسفم " . "ممنون. و همینطور ممنون به خاطر اینکه بهش سر می زنی. " نگاهش به نگاهم برخورد کرد ولی بعد دوباره به پیاده رو خیره شد . من همونطور که دستم رو روی بازوی گرمش میذاشتم گفتم " کالاهان، میشه ما ... میشه ما با هم حرف بزنینم؟" " دوباره چی گریس؟"

آب دهنم رو قورت دادم. " دربارہ دعوامون. دربارہ ... میدونی. من و تو ".

بازوش رو از دستم بیرون کشید و به وانت تکیه داد. حرکتش خیلی امیدوار کننده نبود. " گریس، من فکر میکنم تو ... من فکر میکنم تو باید یه چیزهایی رو با خودت حل کنی. " شروع کرد تا یه چیز دیگه بگه، ولی سکوت کرد و سرش رو تکون داد. ادامه داد " ببین. تو از وقتی که ما با هم آشنا شدیم به من دروغ گفتی .من با این مشکل دارم. من نمیدونم که تو الان نسبت اندرو احساسی داری یا نه. نمیخوام دوباره بریم سر خونه اول. من دنبال ... خب، تو میدونی من دنبال چی بودم. " به من نگاه کرد. نگاهش بی حالت بود.

زن و بچه و تفریح در آخر هفته. " کال من ... " سکوت کردم و ناختم رو جویدم " .خب. تو به روراست بودن خیلی اهمیت میدی. پس من دیگه همیشه باهات صادق میمونم. تو تا حدودی درست میگی. من یه دوست پسر خیالی ساختم چون هنوز احساساتم درگیر اندرو بود. و من نمیخواستم کسی این رو بدونه چون باعث میشد حس کنم ... حقیرم. خیلی احمقانه ست، علاقه به کسی که من رو برای خواهرم ترک کرده. حتی وانمود کردن به اینکه من یه دوست پسر عالی دارم بهتر از این بود که بقیه احساسم رو بدونن. این که بقیه فکر کنن من یه دوست پسر دارم و اون دوستم داره ... یه تغییر عالی بود ".

سرش رو نصف نیمه به نشونه مثبت تکون داد ولی چیزی نگفت.

" وقتی اندرو عاشق ناتالی شد ... " مکثی کردم و بعد ادامه دادم " من اندرو رو دوست داشتم ولی اون به اندازه کافی من رو دوست نداشت. بعد با دیدن ناتالی که از هر لحاظ فوق العاده و همینطور خواهر کوچیکتر من هم هست، عاشقش شد. خیلی سخته آدم با این کنار بیاد ".

با خشونت گفت " مسلماً همینطوره ".

" ولی چیزی که من سعی دارم به تو بگم این هستش که الان من دیگه هیچ احساسی نسبت به اندرو ندارم کالاهان. میدونم باید حقیقت رو درمورد وایات بهت میگفتم، اما ... " سکوت. گلوم رو صاف کردم و خودم رو مجبور کردم که ادامه بدم. " نمی خواستم من رو بی عرضه بدونی ".

آه کشید. به زمین نگاه کرد و سرش رو تکون داد. " دارم به زمانی که با هم از رستوران بلکی میومدیم فکر میکنم. تو سر یه قرار بودی، درسته؟ " سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم. " مطمئنم خیلی ناامید شده بودی . "

اعتراف کردم " آره ".

" خب پس من شانس آخرت بودم، درسته گریس؟ عروسی خواهرت نزدیک بود و تو هنوز کسی رو پیدا نکرده بودی. سابقه دار خونه بغلی بهترین گزینه بود ".

خشکم زد. " نه، کال. اینطوری نیست ".

"شاید." برای یک دقیقه چیزی نگفت، وقتی شروع به صحبت کرد صدایش ملایم بود " .ببین ، اگه دیگه احساسی به اندرو نداری، خب خیلی عالی. ولی من متأسفم " .

خب، لعنتی. نزدیک بود گریه ام بگیره. اشک تو چشمهام جمع شده بود. بغضم داشت می ترکید. متوجه شد. خیلی سریع گفت " رک بگم، من نمیخوام با کسی باشم که برای بهتر نشون دادن خودش، دروغ میگه. کسی که نمیتونه راست بگه " .

من جیغ کشیدم " من راستش رو گفتم! همه چی رو بهت گفتم " .

"خانواده ات چی گریس؟ تو میخوای راستش رو بهشون بگی؟ به اندرو و خواهرت؟"

با این فکر بدنم منقبض شد. من داشتم مثل اسکارلت اوهارو به فردا فکر میکرد .یا شاید پس فردا. به احتمال زیاد هیچ وقت. راستش من امید داشتم ، وایات از گذشته محو بشه .

کالاها ن به ساعتش نگاهی انداخت. " باید برم " .

صدام شکسته بود. " کال، نمیتونی من رو ببخشی و یه فرصت دیگه بهم بدی؟"

چند لحظه به من نگاه کرد. " مواظب خودت باش گریس. امیدوارم همه چی رو درست کنی " .

سرم رو پایین انداختم تا مجاله شدن صورتم رو نبینه. زمزمه کردم " باشه. تو هم مواظب خودت باش " .

بعد سوار وانتش شد و حرکت کرد.

توی خونه ، روی میز آشپزخونه نشستم. اشکهام روی گونه ام جاری شده بود و آنگوس هم اونا رو بالیس زدن پاک میکرد. عالی بود. واقعاً عالی. چطور من فکر کرده بودم وایات دان ایده خوبیه درحالی که درست برعکس بود. من هیچ وقت نباید ...اگه فقط ... دفعه بعد...

دفعه بعد. درسته. این واقعیت که افرادی مثل کالاها ن اوشی زیاد نیستند من رو عذاب می داد. خدا یه مرد رو درست کنارم گذاشته بود و من چند هفته رو به بررسی پرداخته بودم. بعد درست مثل دوست عزیزم اسکارلت اوهارو ، کسی رو که همیشه کنارم بود ندیدم. کسی که با یک ساعت و نیم رانندگی من رو به جایی برده بود تا بتونم فیلم بربادرفته رو ببینم. چنین فردی صد برابر بهتر از آدمی هستش که بیست روز مونده به عروسیمون من رو ترک میکنه. کسی که وقتی اولین بار بوسیدمش گفته بود من منتظرت بودم .

با این فکرها به حق هق افتادم. آنگوس نالید و پوزه اش رو نزدیک گردن من آورد .گفتم " من خوبم. " خیلی اطمینان بخش نبود. " خوب میشم " .

بینیم رو بالا کشیدم، و اشکهام رو پاک کردم. به آشپزخونه زل زدم. اونجا خیلی خوشگل بود. درواقع حالا که میدیدم تقریباً عالی بود. همه چی طوری انتخاب شده بود که اندرو رو از ذهنم دور کنه - رنگ هایی که قلب

زخمیم رو میتونست آروم کنه، وسایلی که اندرو هیچ وقت ازشون خوشش نمیومد. همه چی برای دور شدن از اندرو بود.

ولی حالا اندرو کسی نبود که من مدام اونجا می دیدمش. نه. من کالاهان رو میدیدم که توی آشپزخونه نشسته و داره من رو به خاطر پیژامه ام مسخره میکنه ... کالاهان که مجسمه مادرم رو توی دست های بزرگش گرفته بود ... کال که آنگوس رو از خودش جدا می کرد یا روی زانوهایش خم شده بود چون با چوب هاکی زده بودمش یا برای من املت درست میکرد و همه چی رو درباره گذشته اش میگفت.

خیلی وقت پیش ، یکی قرار بود خونه بغلی رو بخره. یه خانواده، شاید یه زوج، یا یه زن مجرد . یا حتی یه مرد مجرد.

من یه چیز رو میدونستم. نمیخواستم این چیزها رو ببینم. قبل از این که هیچ تصمیمی بگیرم کارت رو از جیم بیرون آوردم و تلفن رو برداشتم. وقتی بکی مانگو گوشی رو برداشت خیلی ساده گفتم " سلام. من گریس امرسون هستم. همین الان همدیگر رو دیدیم. میخوام خونه ام رو بفروشم " .

فارغ التحصیلی منینگ و تمرین برای شام عروسیِ ناتالی ، افتاده بود تو یه روز . کلاس ها یه هفته بعد از گتیزبرگ تموم شده بود ، و من به همه به جز کِری بلک 20 دادم . کِری 12 شده بود و نمره پانایش هم نزدیک به 14 و نتایجش این شد که خانوادش 7 بار به مدرسه زنگ زدن . دکتر اکخارت ، برای آخرین کارش به عنوان رئیس دپارتمان تاریخ ، از نمره ای که داده بودم حمایت کرد . واقعا دلم برای این مرد تنگ میشد . همونطور که به سمت کلاس میرفتم _ که دیروز تمیزش کرده بودم _ صدای قدم هام تو راهرو میپیچید . برای برنامه ی تابستونی ، تو ماه اگوست ، یه کلاس داشتم درباره ی انقلاب امریکا ، ولی تا 2 ماه بعد این جا کاری نداشتم . پایان ترم ، راه گلوم رو بسته بود.

دور و بر اتاق رو نگاه کردم . به تصویری که مولی نه تنها اون رو برام کشیده بود که قابشم کرده بود ، نگاه کردم و لبخند زدم . خدا خیرش بده . سال سومی های من ، اولین سواره نظام های من . دیگه بیشتر اون بچه ها رو نمیدیدم . شاید از طرف یه چند تا از بچه های خیلی خوبم ، تا 6 ماه یکی دو تا ایمیل دریافت کنم ، اما بیشترشون منینگ رو ترک میکردن و تا سالها برنمیگشتن و ممکن بود که اصلا برنگردن . من میخواستم که بازسازی یک جنگ ، جزئی از برنامه ی کلاسی من بشه .

نگاهم به سمت کپیِ بزرگی از ادرس کتیزبرگ افتاد و یه اعلامیه از استقلال ، که من هر سال ، روز اول مدرسه ، تو همه ی کلاس ها میخندمش . و در راه تلاش در برقرای یه ارتباط بین بچه ها و تاریخ کشورشون ، بی هیچ شرمی ، دیوار های کلاس رو پر از پوستره های فیلم ها کرده بودم . درخشش . سوختن میسیسیپی . میهن پرست

، غلاف تمام فلزی ، پرچم پدران ما . و پشت در هم پوستر بر باد رفته رو چسبونده بودم ، چون نمیخواستم زیاد جلو دید باشه . سینه های اسکارلت به طور رسوائی اوری قابل دیدن بود ، و چشم های رت هم بر روی او . حالا که فیلم رو دیده بودم ، بیشتر اون پوستر رو دوست داشتم .

گلوله ای که تو گلو گیر کرده بود گنده تر شد . خوشبختانه یه ضربه ی اروم به در ، حواسم رو پرت کرد . گفتم " بفرمایید تو " . دکتر اکخارت بود .

به عصاش تکیه داد و گفت " صبح بخیر گریس " خندیدم " سلام دکتر اکخارت . حالتون چطوره ؟ "

" امروز یه کم احساساتی شدم گریس . آخرین فارغ التحصیلی که تو منینگ هستم "

" اینجا بدون شما مثل سابق نخواهد بود "

موافقت کرد " نه "

صادقانه گفتم " امیدوارم بازم بتونیم برای شامی چیزی همدیگرو ببینیم "

" البته عزیزم . و متاسفم که تو برای سمت ریاست انتخاب نشدی "

" خب . به نظر اونا ادم خوبی رو استخدام کردن "

رئیس جدید دپارتمان ، کسی بود به اسم لوئیس استینر . از یه مدرسه ی مقدماتی در لوس انجلس به منینگ اومده بود و مدارک و تجربیاتش خیلی بیشتر از من و اوا بود و دکترای تاریخ اروپا رو داشت و فوق تاریخ امریکا . خلاصه بگم ، اون خیلی سرتر از ما بود .

کیکی به من گفته بود که اوا انقدر عصبی شده که با تئو بهم زده . اوا داشت در همه ی مدارس مقدماتی مصاحبه میداد ، ولی فکر نمیکنم که اون واقعا منینگ رو ترک کنه . اونجاها کارشون زیاد بود و اوا هم چندان ادم سخت کوشی نبود .

دکتر اکخارت پرسید " امسال به پنسیلوانیا میری ؟ یا میدان های جنگ دیگه ؟ "

جواب دادم " نه . امسال جابه جا میشم . به خاطر همین مسافرت نمیروم " اروم اون مرد پیر رو بغل کردم "

برای همه چیز ازتون ممنونم دکتر اکخارت . واقعا دلم براتون تنگ میشه " اروم زد رو شونم " خب . نیازی نیست احساساتی بشیم "

نیست احساساتی بشیم "

" سلام ؟ اه ، لعنت ، متاسفم . نمیخواستم مزاحمتون بشم " هم من ، هم دکتر اکخارت بالا رو نگاه کردیم . یه زن جذاب در دهه ی 50 سالگیش ، با موهای کوتاه خاکستری و یه لباس شیک ، دم در کلاس و ایستاده بود .

" سلام ، من لوئیس هستم . سلام دکتر اکخارت ، از دیدار دوبارتون خوشحالم . گریس ، درسته ؟ "

" سلام " رفتم تا با رییس جدیدم دست بدم " به منینگ خوش اومدین . الان داشتیم درباره ی شما حرف

میزدیم "

"من میخوامت ببینمت گریس ، و درباره ی یه سری چیزا باهات صحبت کنم . دکتر اکخارت یه کپی از ارائه نامت رو نشونم داده و من عاشق تغییراتی شدم که تو پیشنهاد کردی "

"ممنون " یه نگاه به دکتر اکخارت انداختم ، که اونم داشت ناخن های زرد شدش رو نگاه میکرد .

لوییس پیشنهاد کرد " شاید بتونیم هفته ی بعد ناهار رو با هم بخوریم و یه کم صحبت کنیم "

یه لبخند به دکتر اکخارت زد و بعد برگشتم تا دوباره لوئیس رو نگاه کنم . صادقانه گفتم " خوشحال میشم "

وقتی کلاه ها بالا انداخته شد و دانش آموزا خوشحال بودن از اینکه تو امتحانات شکست نخوردن ، و وقتی غذای فارغ التحصیلی تموم شد ، برگشتم و به سمت پارکینگ رفتم . دو ساعت وقت داشتم که دوش بگیرم ، لباسم رو عوض کنم و به سولیل برم ، جایی که تمرین شام ناتالی اونجا انجام میشد .

یه صدای آشنا گفت " یه سال تحصیلی دیگه هم تموم شد "

برگشتم . " سلام استوارت " پیرتر به نظر میومد ... خاکستری تر .

مودبانه گفت " امیدوارم تابستون خوبی داشته باشی " چشم هاش روی زغال اخته های خوشگل و صورتی بود .

زمزمه کردم " ممنون "

نگاهش به سمت من برگشت " امم مارگارت چطوره ؟ "

اه کشیدم " عصبی ، حسود و سخت . دلت براش تنگ شده ؟ "

" بله "

به قیافه ی محزونش نگاه کردم تا یکی دوتا مشت بهش بزنم . اروم گفتم " استوارت تو با اوا رابطه داشتی و خیانت کردی ؟ "

شکه شد . پرسید " با پیرانها ؟ خدای من نه . ما با هم شام خوردیم . اونم یه بار . و من فقط درباره ی مارگارت صحبت کردم "

عجب . " ما قراره به سولیل بریم . امشب . رزرومون هم برای ساعت 7 و 30. خودت رو نشون بده "

" سولیل "

بهش نگاه کردم " اره "

سرش رو تکیون داد " روز خوبی داشته باشی گریس " و با این حرفش از من دور شد . نور افتاب بر موهای خاکستریش میتابید . فکر کردم که ، موفق باشی رفیق .

"خانم ام! صبر کنین! " برگشتم و تامی میچنر رو همراه با یه مردی دیدم ، و از روی شباهتشون میشد حدس زد که پدرشه . " خانم امرسون . ایشون پدرم هستن . پدر ، خانم امرسون که ما رو به میدان جنگ برده بودن " پدرش خندید " سلام . جک میچنر . تامی همیشه درباره ی شما حرف میزنه . میگفت که کلاس شما بهترین بوده "

پدر تامی قد بلند و لاغر بود . عینکی با موهای مشکی . مثل پسرش ، اونهم قیافه ی خوبی داشت . بشاش و پر معنی . یه جورایی میشد حس کرد که اونا مثل اهنگ های شاد ایرلندی هستن . وقتی باهام دست داد ، دستش گرم و خشک بود .

"گریس امرسون . از دیدنتون خوشبختم . شما بچه ی خیلی خوبی دارین . و البته این رو برای این نمیگم که اون تاریخ رو دوست داره "

اقای میچنر گفت " اون بهترینه " و دست هاش رو به دور شونه ی تامی انداخت . به پسرش گفت " مامانت کلی بهت افتخار میکرد " یه لحظه میشد تو صورتش درد رو حس کرد . اه بله ، . مادر تامی ، یکسال قبل از اینکه اون به میننگ بیاد فوت کرده بود .

تامی گفت " ممنون پدر . او ، هی ، اما اونجاست . برمیگردم " و رفت به سمت اما

اقای میچنر خندید و گفت " اما ، ها؟ "

مطلعش کردم که " اون دختر خیلی خوبیه . کل سال رو از پسرتون خوشش میومد " اقای میچنر با لبخند گفت " عشق جوانی . خدا رو شکر که دیگه نوجوان نیستم " خندیدم " تام بهتون گفته که میخواد تو دانشگاه تاریخ رو ادامه بده ؟ "

جواب دادم " بله گفته . من خیلی خوشحال شدم . همونطور که گفتم اون پسره خارق العاده ایه . واقعا باهوش و جذاب . ارزو میکردم که کاش بیشتر دانش آموزام مثل اون بودن "

پدر تامی با توافق سرش رو تکون داد . به ماشینم نگاه کردم . جک میچنر هیچ حرکتی مبنی بر رفتن نکرده بود و چون اون پدر یکی از بهترین دانش آموزام بود ، تصمیم گرفتم که یکم دیگه باهاش حرف بزنم . " خب ، شما چه کاره این اقای میچنر؟ "

"هی ، جک صدام کن " خندید . لبخندی درست مثل تامی . " من یه دکترم "

مودبانه پرسیدم " واقعا ؟ چه دکتری ؟ "

"تو بخش امراض کودکان کار میکنم "

مکث کردم " امراض کودکان . هزارین حدس بزنم . جراح کودکان ؟ "

"درسته . تامی بهتون گفته بود ؟ "

پرسیدم " شما جراح کودکان هستین ؟ "

" بله . چرا ؟ فکر میکنین چیز دیگه ای باشه ؟ "

غریدم . " نه . خب ... نه . متاسفم . داشتیم به یه چیز دیگه فکر میکردم " یه نفس عمیق کشیدم " امم ... خب . عجب شغل سختی دارین " خنده داره .

دوباره خندید " اوه ، عالیه . من بیشتر مواقع رو تو بیمارستان سر میکنم _ بعضی مواقع ترک کردن بیمارستان هم سخته _ ولی من عاشق شغلم هستم "

خندم رو فرو خوردم " فوق العادست "

دست هاش رو به درون جیبش فرو برد و سرش رو خم کرد " گریس ، دوست داری برای شام ، به من و تامی ملحق شی ؟ امروز فقط ما دو تا هستیم ... "

گفتم " اممم . ممنون . اما نمیتونم . فردا روز عروسی خواهرمه و امشب هم باید برای مراسم تمرین کنیم "

یه کم خندش فرو افتاد " اوه . خب ، شاید یه زمان دیگه ؟ " مکث کرد " حتی شاید بدون تامی ؟ ما تو نیویورک زندگی میکنیم . اونقدرام از اینجا دور نیست "

یه قرار . یه جراح کودکان داشت از من میخواست که باهاش سر یه قرار برم . واقعا میخوام به طور هیستریکی بزنم زیر خنده اما خودم رو کنترل کردم " امم ... واوو ، واقعا مهربونیتون رو میرسونه " یه نفس عمیق کشیدم " موضوع اینه که ، من " ...

شانه هاش رو بالا انداخت و پرسید " ازدواج کردی ؟ "

" نه ، نه . تازه با یه نفر بهم زدم . و الان نمیتونم فراموشش کنم "

" خب ، من درک میکنم "

برای یه ثانیه حرفی نزدیم و هردومون یه کم شرمزده بودیم . گفتم " اوه تامی اومد " خیالم راحت شد .

" عالیه . از دیدنت خوشحال شدم گریس . ممنونم به خاطر همه ی کارهایی که برای پسرم کردی "

تامی من رو بغل کرد . گفت " خداحافظ خانم ام . شما بهترین معلم اینجا هستین . از اولین روزی که باهاتون کلاس داشتم ازتون خوشم میومد "

" منم بغلش کردم . چشم هام خیس بود . صادقانه گفتم " واقعا دلم برات تنگ میشه رفیق . برام نامه بنویس ، باشه ؟ "

" حتما ! تابستون خوبی داشته باشین "

و با این حرف ، دانش آموز مورد علاقم ، همراه با پدرش که جراح کودکان بود ، اونجا رو ترک کردن و من رو متعجب تر از همیشه بر جای گذاشتن .

"اهاهاها . اهاهاها . اوووه . اهاهاها " خنده ی اجتماعی مامان کل فضای دور میز رو گرفته بود .

"هوهوهوهوهو " مادر اندرو هم برا اینکه عقب نیوفته دنبالش میخندید . اون ور میز ، مارگارت با حالتی معنی دار یکی زد به من که باعث شد از درد از جام تکون بخورم .

اروم گفت " خوشحال نیستی که با این خانواده وصلت نکردی ؟ "

نجوا کنان گفتم " خیلی خوشحالم "

ممه با صدای بلند پرسید " مارگارت ، تو مستی ؟ منم یه پسر عمو داشتم که نمیتونست زیاد الکل بخوره . ناسپاس . تو زمان ما یه خانم هیچ وقت زیاده روی نمیکرد "

مارگارت با کنایه گفت " خوشحال نیستی که اون روزا تموم شدن ممه ؟ راستی ، یه کم راستینیل میخوری ؟ "

ممه گفت " ممنون عزیزم " . مارگارت یه اشاره به پیشخدمت کرد و لیوانش رو برا من بالا برد .

ناتالی گفت " اه ، بله . عزیزم ، بلند شو و بزار به سلامتی هم بنوشیم "

اندرو بلند شد و والدینش با تحسین بهش نگاه کردن . گفت " امروز یه روز خیلی خوبیه برای ما " . عجیب بود . چشم هاش رو من متوقف شد و بعد نگاهش رو گرفت " منو نات خیلی خوشحالیم . و همینطور از این خوشحالیم که شما هم اینجا هستین و درشادی ما شریکین "

چشم غره رفتم و زیر لیبی به مارگارت گفتم " من میدونم که خوشحالم "

جوری که فقط مامان هم بتونه بشنوه گفت " ناطق خیلی خوبی نیست ، مگه نه ؟ " مامان دستش رو گذاشت رو دهنش و دوباره یه خنده کرد " اهاهاها . اهاهاها . اوهوهو . اهاهاها "

پیشخدمت غدامون رو آورد . بالا رو نگاه کردم و دیدم که کامبریه . گفتم " هی . حالت چطوره ؟ "

با خنده گفت " خوبم "

" شنیدم قراره هفته ی بعد هممون ناهار رو با جولیان بخوریم "

" اگه نظرش عوض نشه " و یه صدف خوراکی رو جلو من گذاشت .

جولیان داشت رابطه برقرار میکرد . مسلما خود این جمله هم باعث میشد که عرق کنه و ماهیچه های شکمش منقبض شه ، اما داشت قرار میذاشت . و حتی اونم نمیتونست در کامبری عیبی پیدا کنه . اون پیشخدمتی میکرد و در همون حال داشت کالج حقوق رو تموم میکرد .

"باهاش باش . تو براش خوبی. این روزا اون حتی دلش نمیخواد که بیاد و رقص با ستارگان رو تماشا کنه .
احتمالا باید از تو متنفر باشم"

پرسید " متنفری ؟ " و یکی از ابروهاش رو با نگرانی بالا برد .

" نه ، البته که نه . اما باید اون رو تقسیم کنی . از دوران دبیرستان ، اون بهترین دوست من بوده "
"بقدر کافی متوجه شده بودم"

ممه با صدای نعره مانندی گفت " گریس ، فکر میکردم که صدف های این رستوران باعث مسمومیت غذایی
میشه " و با این حرفش باعث شد که اون کسی که نزدیک ما نشسته بود ، ناگهان هر چی خورده بود رو تو
دستمال تف کنه .

بلند گفتم " نه نه . نه . اونا عالین . خیلی تازن " و یه لبخند به اون کسی که تو دستمال تف کرده بود زدم و
همونطور که اون داشت با نگرانی نگاه میکرد یه گاز به صدفم زدم .

ممه پرسید " خب ، مگه نزدیک نبود که اینا دکتترت رو بکشن ؟ " و به سمت کارسون ها که داشتن مودبانه
لبخند میزدن ، برگشت . " اون برای یه 20 دقیقه ای تو توالت بود " جوری حرف میزد که انگار اون موقع اونا
این جا نبودن " . میدونین . شوهر دومم مشکل معده داشت . بعضی مواقع نمیتونستیم خونه رو ترک کنیم ! و
بوش " !

مارگارت انگار که داره سرود میخونه ، گفت " انقدر بد بود که ، گربه ها هم غش کردن "

ممه گفت " انقدر بد بود که گربه ها هم غش کردن "

پدر با صورتی سرخ گفت " باشه مامان . فکر کنم دیگه بسه "

مامان خندید " اهاهاهاها.اهاهاهاها.اوهووو .اهاهاها " و با حالت کشنده ای به مادر شوهرش که داشت یه لیوان

دیگه کوکتیل میخورد ، نگاه کرد. به یه سری دلایل ، من شخصا زیاد از ممه خوشم نمیومد . کامبری به طور
ناموفقی سعی درپنهان کردن خنده اش داشت . و من با خلوص دعا کردم که اون و جولیان بتونن با هم بمونن .
حتی اگه این به این معنی بود که من دیگه کسی رو برای تنهایی خودم نداشته باشم . احتمالا انگوس به یه زن
نیاز داشت . شاید میتونستم نسلش رو ادامه بدم و اونا رو بدم به خانواده ای هایی که عاشق این بودن که
وسایلش به خاطر یه سگ دوست داشتنی خراب شه . شایدم نه .

به پایین میز و به سمت ناتالی نگاه کردم. یه لباس ابی کمرنگ پوشیده بود ، و موهای نرم و به رنگ عسلش رو
با یه کلیپس کوچکی که موهای من میتونستن بخوردش ، برده بود بالا.دستش رو دست اندرو کشیده شد و با
این تماس صورت خواهرم سرخ شد . بعد دید که دارم نگاهش میکنم . به خواهر زیبام لبخند زدم . اونم لبخندم
رو جواب داد .

ناگهان پرسید "گریس ، کالاهان کجاست ؟" صورتش رو به دور و بر چرخوند تا بتونه پیداش کنه " اون خودش بعدا میاد ؟"

لعنت . حقیقت این بود که یه جورایی دلم میخواست که در این باره حرفی نزنیم . درباره قضیه ی بهم زدنم به هیچ کس جز مارگارت چیزی نگفته بودم . به دو دلیل . اول اینکه ، یه جورایی امیدوار بودم که کال ، ...خب ، با درک اینکه من برا اون ساخته شدم و اون نمیتونه بدون من زندگی کنه ، منو ببخشه . و دوم اینکه ، نمیخواستم که جلوی ناتالی این رو بگم . اون نگرانم میشد ، و هی قدقد میکرد و میزد پشتم . و گیج از این که چطور هیچ کس دلش نمیخواد با خواهر بزرگش قرار بزاره . البته هر کسی به جز اندرو .

خوشبختانه ، تازه یه گاز به صدفم زده بود ، برا همین لبخند زدم و نشون دادم که دارم غدام رو میجوم . یه کم بیشتر جویدم و با مخلوط کردن صدف جویده شده با بزاقم ، سعی میکردم که از جواب طفره برم .

خانم کارسون چشم های ریزش رو به سمت من برگردوند و گفت " کالاهان کیه ؟ "

مامان بلند گفت " گریس با یه ادم فوق العاده قرار میزاره "

ممه گفت " یه مجرم " اروغ زد " یه مجرم ایرلندی با دستای بزرگ . درسته گریس ؟"

اب پرید تو گلوی آقای کارسون و چشم ها خانم کارسون با بدخواهی درخشید . شروع کردم " خب ، " _

پدر صمیمانه گفت " اون قبلا یه حسابدار بوده . و به دانشگاه تولان رفته "

مارگارت اه کشید .

ممه با صدای بلندی گفت " اون یه کارگره ، مگه نه گریس ؟ یا یه باغبون ، یا یه لوله کش . یادم نمیاد "

مارگارت اضافه کرد " یا یه معدنچی . یا یه چوپان " که باعث غریدن من شد .

مامان محکم گفت " اون فوق العادست " و هم دختر بزرگش و هم سابقه ی کالاهان رو ندیده گرفت " و

خیلی خوش قیافه "

ناتالی گفت " اوه ، اره خیلی خوش قیافست " و چشم های درخشانش رو به سمت کارسون ها برگردوند "

اون و گریس خیلی بهم میان . میشه گفت که اونا دیوونه ی همین "

دهنم رو پاک کردم و اروم گفتم " اون منو ول کرد " . یه کم از مشروب مارگارت پرید تو گلوش . همونطور

که تو دستمالش تف میرد ، انگشت های شست اش رو برام به نشانه ی موفقیت بالا برد .

ممه گفت " باغبونه ولت کرد ؟ چی ؟ این دختره چی گفت ؟ چرا زیر لبی صحبت میکنی "

بلند گفتم " اون من رو ول کرد ممه . یه کم از رفتارم شکایت داشت "

ممه بلند گفت " زندانیه این رو گفت ؟"

مامان " پیف " کرد . هیچ کس چیزی نگفت . ناتالی جوری به نظر میومد که انگار من با چوب زده باشم تو

سرش .

گفتم " ممنون مامان . متاسفم که مجبورم بگم حق با کالاهانه "

پدر گفت " اوه پودینگ ، نه . تو فوق العاده ای . به هر حال اون مگه چی میدونه ؟ اون یه احمقه . یه مجرم و یه احمق "

خانم کارسون خس خس کنان گفت " یه مجرم ؟ "

" نه پدر ، اون احمق نیست . خانم کارسون ، بله ، اون سابقه داره "

مامان گفت " خب " چشم هاش بین من و خانم کارسون حرکت میکرد " فکر میکنی بتونی برگردی پیش جراح کودکانت ؟ اون مرد جوون خوبی بود "

واو . چقدر جالبه که یه دروغ تا چه اندازه میتونه قدرتمند باشه . به مارگارت نگاه کردم . اونم به من نگاه کرد و ابروش رو بالا برد . به سمت مامان برگشتم .

" مامان ، هیچ جراح کودکانی وجود نداشته " جوری گفتم که ممه بتونه بشنوه . " من اونو از خودم ساختم " میدونین ، یه جورایی خنده داره که یه بمب رو اینجوری بندازی . یه جورایی . ماگارت به صندلیش تکیه داد و لبخند زد . گفت " ادامه بده گریس " . بعد از یه مدت طولانی ، اون برای اولین بار واقعا خوشحال به نظر میومد . { از این خوشم میاد که اینقدر به راستگویی اهمیت میدن }

یه کم صاف تر نشستم . ولی قلبم انقدر تند میزد که فکر میکردم ممکنه بالا بیارم . صدام میلرزید ... ولی میتونست ادامه بده . " من تظاهر کردم که با یه نفر قرار میزارم تا اینجوری ناتالی و اندرو احساس گناه نکنن . و اینکه اینقدر همه با من مثل یه سگی که زخمی شده رفتار نکنن "

ناتالی زمزمه کرد " اوه گریس "

پدر : " چی ؟ گریس ، جدی نمیگی "

" چرا پدر . متاسفم " . اب دهنم رو محکم قورت دادم . بالاخره ... اعتراف کرده بودم . دوباره شروع کردم به صحبت و صدام تند تر و تند تر میشد " . اندرو با من بهم زد ، چون عاشق ناتالی شده بود و این منو اذیت میکرد . خیلی زیاد . اما من داشتم فراموشش میکردم . و فراموش کردم ، و آگه اونا میخواستن که با هم باشن ، نمیخواستن من اون دلیلی باشم که اونا مجبور بودن به خاطرش از هم جدا بمونن . برا همین وایات دان رو ساختم . یه ادمی که به طرز غیر ممکنی عالی بود ، و همه حس خیلی بهتری داشتن ، و من ادامش دادم ، چون آگه بخوام صادقانه بگم ، واقعا حس خیلی خوبی رو بهم میداد . حتی با این که داشتم تظاهر میکردم . ولی بعدش عاشق کالاهان شدم ، و تابلو بود که مجبور بودم با وایات بهم بزنم ، و بعد ، اون شبی که اندرو اومد خونه ی من و من رو در ایوان بوسید ، کال واقعا ناراحت شد ، و ما صحبت کردیم و در اخر من بهش درباره

ی وایات گفتم . و اونم من رو ول کرد . چون دروغ گفته بودم "

نفس هام لرزان بود و پشتم هم خیس از عرق . مارگارت دستش رو آورد جلو و گذاشت روی دست های من . زمزمه کرد " دختر خوب "

ناتالی تکون نخورد . کله ی کارسون ها چرخید تا با شگفتی به پسرشون نگاه کنن . و اندرو هم جواری به نظر میومد که انگار تازه گلوله خورده باشه . چشم هاش گنده شده بود و صورتش سفید . کل رستوران انقدر ساکت بود که میتونستی صدای جیرجیرک ها رو بشنوی .

پدرم گفت " یه لحظه صبر کن " صورتش درهم بود " پس اون شب توی توالت من با کی داشتم حرف میزدم ؟ "

مامان گفت " ساکت باش جیم "

" جولیان بود ، که داشت تظاهر میکرد که وایاته . بازم سوالی هست ؟ نظری ؟ هیچی ؟ باشه ، پس من میرم بیرون یه هوایی بخورم "

با پاهای لرزانم ، از رستوران گذشتم و صورتم سرخ سرخ بود . به سرسرای تالار رسیدم و کامبری پرید تا در جلویی رو برام باز کنه . با لحنی تحسین امیز گفت " تو موجود با شکوهی هستی "

نجوا کنان گفتم " ممنون. "

با بزرگواری ، تهاجم گذاشت . مثل یه برگ میلرزیدم . قلبم تند تند میزد . کی گفته که اعتراف کردن برا روح ادما خوبه ؟ دلم میخواست بالا بیارم . به سمت نیمکتی که در باغچه ی جلوی رستوران بود رفتم و نشستم. دست های سردم رو به روی گونه هام که در حال اتیش گرفتن بودن گذاشتم. چشم هام رو بستم و سعی کردم که به طور عادی نفس بکشم . تو و بیرون . الان وقت غش کردن نبود.

" گریس ؟ " صدای ناتالی خجالتی بود . صدای پاش رو نشنیده بودم.

بدون اینکه بالا رو نگاه کنم ، خسته گفتم " هی ناتالی "

" میتونم پیشت بشینم ؟ "

" آره . حتما " . ناتالی در کنارم نشست . وقتی دستم رو گرفت ، به دست هامون نگاه کردم. نور بر روی انگشتر نامزدیش افتاده بود . زمزمه کردم " حلقه ی من هم درست مثل همین بود "

" میدونم. کیه که یه جور حلقه رو برا دوتا خواهر بگیره ؟ "

" اون احتمالاً یادش نمیومد که مال من چه شکلیه . اون حتی نمیتونه جوراب های مثل هم رو پیدا کنه "

" رقت برانگیزه "

زمزمه کردم " مردا همینن "

"خیلی احمقن"

وافق بودم ... به هر حال در مورد اندرو موافق بودم . اروم پرسیدم " درباره ی اون بوسه بهت گفته بود ؟ " نمیخواستم که همه چیز رو برای ناتالی بهم بزنم . باید قبل از اینکه این حرف از دهنم در میومد ، بهش فکر میکردم .

برای یه لحظه چیزی نگفت " اره ، بهم گفته بود " . بالای سرمون یه پرنده در حال آواز خوندن بود . پرسیدم " اون چی گفت ؟ " . بیشتر کنجکاو بودم تا چیز دیگه ای .

"گفتش که از دستش در رفته . این که تورو توی خونه ای که با هم خریدین ، با یکی دیگه دیده ... و این باعث شده که حسودیش بشه"

زیر چشمی یه نگاه به خوهرم انداختم . " تو چی فکری کردی ؟ "

"خوب من فکر کردم که اون یه اشغاله ، گریس " و باعث شد که دهنم باز بمونه "این اولین دعوای ما بود . بهش گفتم که اون به اندازه ی کافی زندگیمون رو بهم زده و بوسیدن تو غیر قابل قبوله . و بعدم یه چند تا در رو بهم زدم و یکم هم پاهام رو به زمین کوییدم " .

صورت ناتالی قرمز شده بود . زمزمه کردم " چقدر جدید "

غریب " و من ... حسودیم شده بود . نه این که با کاری که در مورد تو کردم ، حق حسادت داشته باشما "

دستش رو فشار دادم " تو که نمیتونی اون جرقه ی بیتتون رو ندیده بگیری "

یه نگاه سوالی بهم انداخت .

گفتم " میدونی که . اون رعد و برق . همین که یه نگاه کافیه که عاشق بشی و از این چرت و پرتا " مکث کردم

" اما تابلوئه که با هم اشتی کردین . اوضاع که مرتبه ؟ "

سرش رو یه کم تکون داد " فکر کنم " . جلوش رو نگاه کرد و یه کم محکم تر دستم رو فشار داد . چشم

هاش پر از اشک بود . " گریس ، من خیلی متاسفم که بین همه ی ادما ، این منم که عاشق اندرو شدم . اینکه

من اذیتت کردم " یه نفس عمیق کشید " هیچ وقت تا حالا بهت نگفتم ولی الان میگم . من خیلی خیلی متاسفم "

"خوب میدونی ، واقعا بد بود " . با گفتن این حرف حس خوبی داشتم .

"از دستم عصبانی هستی ؟ " دو قطره اشک افتاد رو گونه اش .

مطمئنش کردم " نه " ولی تجدید نظر کردم " خب ... دیگه نه . سعی کردم که نباشم . صادقانه بگم ، بیشتر از

دست اندرو عصبانی بودم . ولی اره ، یه بخشی از وجودم در حال فریاد کشیدن بود . واقعا منصفانه نبود "

"گریس ، تو میدونی که برای من خیلی مهمی . تو آخرین نفری هستی که دلم بخواد بهش آسیب برسونم . واقعا

نمیخواستم این طور شه . از این متنفر بود که عاشق اندرو شدم . واقعا متنفر بودم " دیگه داشت شدیدتر گریه میکرد .

دستم رو به دورش انداختم و کشیدمش جلو ، جوری که سر هامون بهم خورد . در کنار هم بودم و به هم نگاه نمیکردیم . دوست نداشتم که خواهرم گریه کنم ، ولی شاید اون بهش نیاز داشت . و شاید منم نیاز داشتم که این رو ببینم . اروم موافقت کردم که " خب ، واقعا اذیت شدم . یه کم زیاد و دلم نمیخواست که تو این رو بدونی . ولی الان دیگه فراموش کردم . واقعا میگم "

" ساختن وایات... " صداس یه لحظه قطع شد " فکر کنم این قشنگترین کاریه که تا حالا یه نفر در حق من انجام داده . و ، من درجا از موقعیت استفاده کردم " خندید . " میدونی ، یه جورایی شک کرده بودم که شاید واقعیت نداشته باشه . مخصوصا اون جایی که درباره ی نجات گربه ها گفتی "

چشم غره رفتم " میدونم "

نات اه کشید " فکر کنم که دلم نمیخواست حقیقت رو بدونم " برای یه لحظه حرفی نزدیم . اروم گفت " میدونی گریس ، دیگه نیازی نیست که حواست به من باشه . تو مجبور نیستی که من رو از هر احساس ناراحت کننده ای حمایت کنی "

" خب " چشم های خودم داشت پر از اشک میشد " یه جورایی مجبورم . این کار منه . به عنوان خواهر بزرگتر "

پیشنهاد کرد . " بیخیال این کارت شو " و دستش رو آورد جلو تا یه تیکه از موهای فرفریم رو پشت گوشم ببره " فراموش کن که تو خواهر بزرگه ای . بزار رابطمون ساده باشه . مساوی . باشه ؟ "

به اسمون ابی نگاه کردم . از وقتی که 4 ساله بودم ، مراقب ناتالی بوم ، تحسینش میکردم ، حمایتش میکردم . ممکنه این خوب باشه که فقط ... فقط دوستش داشته باشم . به جای اینکه بپرستمش و براش یه دوست باشم . مساوی . همونطور که اون گفت .

گفتم " مثل مارگارت "

" اوه خدایا . مثل مارگارت نباش ! " چنان مشتاقانه گفت که هر دو مون زدیم زیر خنده . بعد نات کیف دستیش رو باز کرد و یه دستمال داد بهم _ البته که دستمال های اون توی گل پیچیده شده بود _ و یه کم دیگه نشستیم و در حالی که دست هم رو گرفته بودیم ، به اواز اون پرنده گوش دادیم .

بالاخره گفت " گریس ؟ "

" بله ؟ "

" من واقعا از کالاهان خوشم میاد "

شنیدنش مثل این بود که رو زخم نمک پاشن و ببینن که ایا هنوز درد میگیره . اره. هنوز درد میکرد . اروم گفتم " منم همینطور " . دستم رو فشار داد و فهمید که نباید دیگه حرفی بزنه . بعد از یه چند دقیقه ، گلوم رو صاف کردم و دور و بر رستوران رو نگاه کردم. " میخوای برگردیم ؟ "

" نه . بزار همه رو بزاریم تو خماری . شایدم بتونیم برا خنده ، وانمود کنیم که مثل گربه ها افتادیم به جون هم "

خندیدم . ناتالی قدیمی خودم . " دلم برات تنگ شده بود "

" منم همینطور . خیلی سخت بود که بفهمم ایا بازم مثل سابق حالت خوبه یا نه . ولی میترسیدم که بیرسم . میدونی ، حسودیم شده بود . از اینکه تو و مارگارت با هم زندگی میکردن "

" اوه خب ، تو میتونی بگیریش . تو و اندرو . اونم هر چقدر که دوست داری "

خندید " اندرو یه هفته هم دووم نمیاره "

اروم گفتم " ناتلی ، درباره اینکه ما مساوی باشیم ... " مشوقانه سرش رو تکون داد " دلم میخواد یه کاری رو برام بکنی نات "

" هر چیزی "

یه کم برگشتم تا بهتر ببینمش . " نات ، دلم نمیخواد فردا ساقدوشت باشم . بزار مارگارت این کارو بکنه . من در کنارت وایمیستم و در راهرو باهات راه میام ، ولی نه ساقدوشت . این جور خیلی عجیبه ، باشه ؟ انگار داری دلالی محبت میکنی ، میدونی ؟ "

بلافاصله گفت " باشه . فقط مطمئن شو که مارگارت هی چشم غره نره "

با خنده گفتم " متاسفم ، نمیتونم چیزی رو تضمین کنم . ولی سعی خودم رو میکنم "

بعد بلند شدم و خواهرم رو هم کشیدم تا سرپا شه " بیا برگردیم ؟ من خیلی گرسنمه "

تمام راه تا میزمون، دست هم رو نگه داشته بودیم . مامان وقتی ما رو دید ، با حالتی عصبی پرسید " دخترا ! همه چیز مرتبه ؟ "

" بله مامان . ما خوبیم "

خانم امرسون یه چشم غره رفت . و یه غرش لیدی مانند کرد . و یهو مامان به سمت اون چرخید و گفت " ممنون میشم اگه اون نگاه رو از صورتت برداری لیتیتیا " صداهش به راحتی تو کل رستوران پخش میشد . " اگه چیزی هست که میخوای بگی ، بلند بگو "

" من ... نه ، من ... "

" پس دیگه انقدر با دخترای من جوری رفتار نکن که انگار به درد پسر دست گلت نمیخورن . و اندرو بزار این

رو بگم که ، ما تو رو فقط به خاطر اینکه ناتالی بهمون گفته تحمل میکنیم . اگه دوباره زندگی یکی دیگه از دخترای من رو بهم بزنی ، کلیه ات رو از جا میکنم و میخورمش . شیر فهم شد ؟ "

اندرو نجیبانه گفت " من ... کاملاً فهمیدم ، خانم امرسون " و کلاً فراموش کرد که باید مادرم رو به اسم کوچیکش صدا کنه .

ماما به صندلیش تکیه داد و پدر به سمتش برگشت و گفت " عاشقتم "

"البته که این طوره . همه امدن که سفارش بدن ؟ "

ممه اعلام کرد " من نمیتونم چغندر بخورم "

تقریباً بدون هیچ اتفاق دیگه ای شاممون رو خوردیم . در حقیقت من کلی داشتم خودم رو کنترل میکردم که ظرف کرم بوله ی خودم رو نلیسم .

یه صدای بلند گفت " من اومدم اینجا تا همسرم رو ببینم . همین حالا "

استوارت .

اون با لباس اکسفورد همیشگیش اومده بود رستوران و مثل یه جتتمن و یه ادم دوست داشتنی شده بود. اما قیافش مصمم بود و چشم هاش ، خدا خیرش بده ، خشمگین بود .

اعلام کرد " مارگارت همه چی خیلی طولانی شده " و بقیه ی ما رو ندیده گرفت .

مارگارت چشم هاش رو تنگ کرد و گفت " اهممم "

"اگه که دلت بچه نمیخواد ، مشکلی نیست ، و اگه دلت میخواد که رو میز اسپیزخونه سکس داشته باشی ، باشه ، هر چی تو بگی " به همسرش خیره شد " اما تو میای خونه ، اونم همین حالا ، و من خوشحال میشم که بچنمون رو وقتی که تو لخت هستی و تو تخت من ، ادامش بدیم " مکث کرد " یا شایدم رو میز " . صورتش سرخ شده بود " و دفعه ی بعدی که من رو ترک میکنی ، بهتره واقعا دلیل خوبی داشته باشی ، چون من دیگه نمیخوام مثل همخونت رفتار کنم . فهمیدی ؟ "

مارگارت بلند شد ، دستمالش رو تو بشقابش گذاشت و برگشت به سمت من و گفت " منتظرم نمون " . و بعد دست استوارت رو گرفت و گذاشت که اون از رستوران ببرتش بیرون . با یه لبخندی که کل صورتش رو گرفته بود .

وقتی نگاهم به اندرو افتاد متوجه یه چیز شدم.
دردسر.

آهنگ عروسی زده می شد. حدوداً پنجاه مهمون داشتیم. بیشترشون فامیل های عروس و داماد بودند. همه ایستادند و به ما نگاه کردند، خواهرهای عجیب و غریب امرسون. استوارت رو دیدم. خیلی خوشحال و راضی به نظر می رسید، مثل کسی که اتفاقات زیادی رو شب گذشته گذرونده باشه. بهش لبخندی زدم. سرش رو تکون داد و دوتا از انگشت هاش رو به نشانه سلام به پیشونیش زد. عمه ماویس و دختر عمه کیتی هم بودند، جفتشون وقتی از کنارشون گذشتم با دلسوزی لبخندی زدند. مقاومت کردن در برابر اینکه با انگشتم ناسزایی بهشون بگم واقعاً سخت بود (به هر حال ما در کلیسا بودیم و من ساقدوش بودم و همه این چیزا)، به جلوم نگاه کردم و برای اولین بار توی اون روز داماد رو دیدم.

دستش رو داخل موهاش می کشید. عینکش رو بالا میداد. سرفه می کرد و نگاهش رو از من می گرفت. درضمن لبش رو هم گاز می گرفت.

اوه اوه. اصلاً مثل مردی نبود که تمام آرزوهاش درحال به وقوع پیوسته. بیشتر اینطور به نظر میرسید که از بودن درمقابل مردم احساس ناراحتی میکنه. این خیلی بد بود.

نگاه پرسوالی به اندرو انداختم، ولی اون به من نگاه نمی کرد. نگاهش دور و بر کلیسا می چرخید و روی هرکدوم از مهمون ها می ایستاد. مثل مگسی که مدام میپره و این ور اون ور می ره تا بتونه از پنجره ای راه فرار پیدا کنه.

یه مقدار دامنم رو بالا دادم و به محراب رفتم. مارگز هم اومد. زمزمه کردم " ما یه مشکل داریم " .
با صدای آرومی پرسید " داری درباره چی حرف می زنی؟ به چهره ناتالی نگاه کن " .

به ناتالی نگاه کردم. زیبا شده بود و چشمهای آبییش می درخشید. پدر سربلند و موقر به نظر می رسید. سرش رو برای ما تکون داد و با دختر کوچیکش جلو اومد. زمزمه کردم " یه نگاه به اندرو بنداز " .
مارگارت نگاهی کرد و گفت " مضطرب " .

ولی من اندرو رو بهتر می شناختم .

ناتی به محراب رسید. پدر گونه اش رو بوسید و با اندرو دست داد. بعد پایین رفت و پیش مامان نشست و دستش رو گرفت. اندرو و ناتالی رو به کشیش کردند. ناتالی خوشحال بود. اندرو ... نه خیلی .
جناب کشیش شروع کرد. " سلام عزیزان " .

اندرو با صدای ضعیف و شکننده ای، مداخله کرد. " صبر کنین. من متأسفم " .

" وای خدای من. " مارگارت نفشش رو بیرون داد. " چطور جرئت میکنی، اندرو " .

ناتالی با صدای آروم ولی نگرانی پرسید " عزیزم؟ حالت خوبه؟ " نفسم حبس شد. وای خدا... اندرو با دستش پیشونیش رو خشک کرد. " ناتالی ... من متأسفم " .

هیاهو شده بود. کشیش دستش رو روی بازوی اندرو گذاشت و گفت " پسر.م. وقتشه " .

ناتالی زمزمه کرد " چی شده؟ " من و مارگارت یک قدم جلو رفتیم و درکنار ناتالی قرار گرفتیم تا درصورت نیاز ازش حمایت کنیم. اندرو نجوا کرد " موضوع گریس هستش. معذرت میخوام ولی من هنوز به گریس علاقه دارم. نمیتونم باهات ازدواج کنم نات " .

همه نفس هاشون رو حبس کرده بودند.

مارگارت جیغ زد " ما رو مسخره کردی؟ " ولی من به سختی می شنیدم. گوشم پر شده بود از داد و فریاد.

صورت ناتالی سرخ شده بود. زانوهاش داشت خم می شد. مارگارت و کشیش اون رو گرفتند .

دست گلم رو به زمین انداختم و از کنار مارگارت رد شدم. تا جایی که قدرت داشتم ، محکم به اندرو مشت زدم. دقیقاً به صورتش .

چند دقیقه بعد خیلی واضح نبود چه اتفاقی افتاد. میدونم یکی سعی کرد اندرو رو به یه جای امن ببره (ضربه من به زمین انداختش). من با نهایت احترام نامزد سابق و کسی که قرار بود خواهر شوهرم بشه رو انداختم بیرون. بینش خون میومد و فکر می کردم این بهترین قیافه ای هستش که میتونه داشته باشه. یادمه مامان هم به من ملحق شد و با کيفش به سر اندرو ضربه زد. احتمالاً دوست داشت خونش رو تو شیشه بکنه. دقیقاً جزئیات رو به خاطر ندارم. به طور مبهم صدای جیغ خانم کارسون رو شنیدم. احساس کردم پدر دستش رو دور من حلقه کرد و سعی داشت من رو از اندرو جدا کنه. اندرو روی زمین افتاده بود و تلاش می کرد خودش رو چهار دست و پا از من و مامان که بهش حمله کرده بودیم دور کنه.

در آخر ، فامیل های اندرو بیرون رفتند و کارسون ها و اندرو که دستش رو جلوی صورتش گرفته بود رو ترک کردند. ناتالی با حالتی گیج روی نیمکتی نشست . مارگارت، من ، مامان و بابا دورش رو گرفته بودیم. مِمه مردم رو به طرف خروج هدایت کرد .

ناتالی زمزمه کرد " محراب رو ترک کنید " .

من رو به روش زانو زدم. " عزیزم ، ما چی کار میتونیم بکنیم؟ "

نگاهش رو به من دوخت و برای یک دقیقه به هم نگاه می کردیم. دستش رو گرفتم. گفت " من خوب میشم. مهم نیست " .

مارگارت همونطور که موهای ناتالی رو نوازش می کرد گفت " اون لیاقت تف تو رو هم نداشت " .

مامان هم گفت " حتی لیاقت دستمالی که باهاش بینیت رو تمیز میکنی رو هم نداره. حروم زاده. احمق. کله

خر " .

نات به مامان نگاه کرد و یک دفعه زد زیر خنده. " راست میگی مامان !"
آقای کارسون با احتیاط جلو اومد و گفت " ام ... برای همه چیز متأسفم. علاقه اش عوض شده بود. مشخص بود " .

مارگارت با طعنه گفت " متوجه شدیم " .

آقای کارسون اول به ناتالی نگاه کرد و بعد به من . دوباره گفت " واقعاً متأسفیم. دخترا معذرت میخوام " .
گفتم " ممنون آقای کارسون. " سرش رو تکون داد و بعد به طرف همسر و پسرش رفت . چند لحظه بعد خانواده کارسون رفته بودند. امیدوار بودم هیچ وقت دیگه نبینمشون .

پدر پرسید " الان میخوای چی کار کنی عزیزم؟"

مارگارت نگاهی به پدر کرد و بعد از یک دقیقه گفت " فکر کنم باید بریم یه جایی و غذا بخوریم. آره. خوبه. باشه؟"

پرسیدم " مطمئنی؟ لازم نیست خیلی شجاع باشی عزیزم " .

دستم رو فشار داد. " از تو یاد گرفتم " .

پس با همه مهمون ها به یه کلوب رفتیم و میگو و فیله خوردیم و شامپانی نوشیدیم .

نات پنجمین گیلای شامپانیش رو نوشید و گفت " بدون اون احساس بهتری دارم. میدونم. البته یه ذره زمان میبره " .

مارگرت گفت " راستش من از وقتی گریس براش خونه خریدم ازش متنفرم شدم. خیلی خود بین بود. و همینطور بچه ننه " .

پدر پرسید " چند تا مرد احمق هست که دو تا از دخترهای امرسون رو ترک کنه؟ خیلی بد شد که تعدادمون زیاد نبود. اون وقت میتونستیم بندازیمش توی رودخونه فارمینگتون " .

مارگارت همونطور که دستش رو دور ناتالی حلقه کرده بود و براش شامپانی می ریخت گفت " فکر نمی کنم مافیا یه آنگلو ساکسون پروتسان رو قبول کنه پدر. ولی فکر جالبی بود " .

میتونستم بگم که ناتالی خوب می شد. درست می گفت. اندرو لیاقتش رو نداشت. قلبش التیام پیدا می کرد. مال من هم همینطور بود.

یه مقدر کنار مِمه نشستم. داشت دختر عمه کیتی که درحال رقصیدن با شوهر جدیدش بود رو نگاه می کرد.

پرسیدم " خب نظر تو درباره همه اینها چیه مِمه؟"

"باید اتفاق می افتاد. بهتره همه شبیه من باشند. ازدواج یک قرارداد کاری هستش گریس. پشیمون نمیشی".

گفتم "مرسی برای نصیحتتون. ولی جدی مِمه هیچ وقت عاشق نشدید؟"

فکرش به خیلی وقت پیش رفته بود. گفت "نه خیلی خاص. ولی یه پسری بود ... خب. اون خیلی برای من مناسب نبود. از نظر سطح طبقاتی. میدونی که".

پرسیدم "کی بود؟"

نگاه جدی ای به من انداخت. "چرا انقدر امروز فضول شدی؟ به وزن اضافه شده گریس؟ خیلی چاقتر به نظر می رسی. زمان های ما دخترها لاغر بودند".

چقدر احساساتی. آهی کشیدم و از مِمه پرسیدم یه نوشیدنی دیگه میخواد یا نه. به طرف بار رفتم. مارگارت هم اونجا بود.

پرسیدم "خب؟ میز آشپزخونه چطور بود؟"

همونطور که لبخند میزد گفت "راستش خیلی راحت نبود. میدونی، دیشب خیلی گرم بود و همینطور مرطوب".

پس وقتی اون میخواست ...

حرفش رو قطع کردم "کافیه". خندید و یه لیوان آب خواست.

پرسیدم "آب؟"

لبخند طعنه آمیزی زد و گفت "خب، وقتی توی خونه تو زندگی می کردم به این نتیجه رسیدم که یه بچه ...

خب، شاید خیلی بد نباشه. یه روزی. شاید. میدونی، دیشب استورات بهم گفت یه دختر دقیقاً شبیه من میخواد ..."

من پرسیدم "دیوونه شده بود؟"

برگشت و به من نگاه کرد. چشمهایش خیس بود. "فقط فکر کردم این خیلی جالبه گریس. واقعاً تحت تأثیر قرار گرفتم".

گفتم "فقط باید این مارگارت کوچولو رو بزرگ هم بکنی. استوارت واقعاً باید دوست داشته باشه".

خندید و گفت "ساکت شو. ایده یه بچه ... خب یه جورایی جالبه".

لبخند زدم. "اوه مارگاز. فکر کنم مادر فوق العاده ای بشی. از هر لحاظ".

"پس تو هم بچه من رو نگه میداری؟ هر وقت توی موهام تف کنه و جیغ بزنه؟ و من بخوام سرم رو بزنم به دیوار؟"

"مسلماً." سریع بغلش کردم و اون تحمل کرد. حتی با دستش پشتم رو هم نوازش کرد.

پرسید "تو چی؟ خوبی گریس؟ این قضیه اندرو واقعاً اعصاب خرد کن بود".

گفتم "اگه دیگه هیچ وقت اسمش رو نشنوم، خوشحال میشم. من خوبم. فقط خیلی نگران ناتالی هستم". ولی اون هم خوب می شد. حتی الان داشت به حرفی که پدر زده بود می خندید. پدر و مادرم از کنارش بلند نمی شدند. مامان مدام می گفت که اندرو لیاقت ناتالی رو نداشته. و همینطور من. اندرو لیاقت من رو هم نداشت. الان میتونستم بفهمم. هر موقع میخواست عشقش رو تغییر میداد. احمق.

کالاهاش اوشی ... اونم یه مشکل دیگه برای من بود.

مارگز پرسید "خب برنامه ات برای تابستون چیه؟ خونه ای بهت پیشنهاد کردن؟"

جرعه ای از جین و تونیک خوردم و جواب دادم "راستش دو تا".

مارگز گفت "تحت تأثیر قرار گرفتم. فکر می کردم عاشق اون خونه هستی".

"خیلی دوستش دارم. داشتم. فقط ... الان وقته یه شروع جدید. تغییر بدترین چیز تو این دنیا نیست. هست؟"

گفت "آره فکر کنم نیست. بیا بریم پیش ناتالی".

وقتی ما به طرفشون رفتیم پدر گفت "اومدن! حالا سه تا از خوشگلترین دخترهای دنیا اینجان. ببخشید چهار تا." جمله آخر رو وقتی چشم غره مامان رو دید اضافه کرد.

مارگارت پرسید "پدر، گریس چیزی درباره اینکه میخواد خونه اش رو بفروشه بهتون گفته؟"

"چی؟ نه! عزیزم چرا بهم نگفتی؟"

"چون این یه تصمیم گروهی نیست پدر".

"ولی ما همین تازگی ها پنجره هاش رو عوض کردیم!"

به آرومی گفتم "چیزی که به فروختنش کمک میکنه".

مامان پرسید "خب پس کجا میری؟ جای دوری که نمیری عزیزم؟"

"نه. دور نمیرم. کنار نات نشستم. نگاه خیره اش همون نگاهی بود که توی این یک سال و نیم من هم داشتم. پرسیدم "خوبی؟"

"آره. خوبم. خب. خیلی نه. میدونی که. "سرم رو به نشانه مثبت تکون دادم".

مارگز پرسید "راستی درباره رئیس بخش تاریخ شنیدی؟"

جواب دادم "اوه آره. یکی رو از بیرون استخدام کردند. ولی زن خیلی خوبی به نظر میاد".

پدر گفت "شاید حقوقت رو بیشتر کنه. خوشحال میشم اگه از یه کشاورز اهل سیبری بیشتر پول دربیاری".

گفتم "توی این فکرم که یه دزد باکلاس بشم. هیچ سیاستمداری رو نمیشناسین که دنبال چنین کسی باشه؟"

ناتالی خندید و باعث شد همه ما لبخند بزنیم .

یه مقدار بعد، وقتی شام خورده بودیم ، به دستشویی رفتم. صدای از خود راضی دختر عمه کیتی میومد. ... "اینطور که فهمیدم وانمود می کرد داره با یکی قرار میذاره تا ما براش دلسوزی نکنیم. اون دکنتره کاملاً خیالی بوده ! مثل اینکه یه مجرمی هم بوده که براش تو زندان نامه میتوشته " ... صدای سیفون اومد و بعد کیتی بیرون اومد. از دستشویی کناری هم عمه ماویس خارج شد. با دیدن من هردو خشکشون زد . همونطور که موهام رو جلوی آینه مرتب می کردم، با لحن مهربونی گفتم " سلام خانم ها. خوش میگذره؟ یه عالمه غیبت ولی وقت کم ! " صورت کیتی سرخ شد. عمه ماویس اهمیتی نداد.

"سوال درباره زندگیم ندارید؟ اطلاعاتتون کامله؟ چیزی لازم ندارید؟ " لبخندی زدم. دست به سینه ایستادم و خیره بهشون نگاه کردم .

کیتی و ماویس نگاهی رد و بدل کردند و با هم گفتند " نه گریس " .

جواب دادم " باشه. راستی اون مجرم قراره اعدام بشه. متأسفانه فرمانده اون رو تبرئه نکرد. پس من دوباره دارم دنبال یکی می گردم. " چشمکی زدم. به واکنششون لبخند زدم و از اونجا بیرون رفتم . وقتی به بقیه ملحق شدم، ناتالی داشت آماده می شد که بره. گفتم " نات تو میتونی بیای خونه من " . "نه مرسی گریس. برای چند روز پیش مامان و بابا میمونم. با این حال مرسی از پیشنهادت " پرسیدم " میخوای برسونمت؟"

"نه. مارگز منو میبره. باید یه جای دیگه هم بریم. تو به اندازه کافی امروز فعالیت داشتی. کتک زدن اندرو ... ممنون واقعاً " .

گفتم " خواهش میکنم. " خواهرم رو بوسیدم و بغلش کردم " .صبح بهم زنگ بزن " . نجوا کرد " حتماً. ممنون " .

همونطور که به طرف ماشینم می رفتم کلید رو از توی کیفم بیرون آوردم. من به دوست های مسن خودم قول داده بودم ، امشب تمام قضایا عروسی رو تعریف کنم. خب ، پدر ممه رو قبل از شام رسونده بود. پس به احتمال زیاد اهالی گولدن میدو همه چیز رو درباره عروسی میدونستند.

با این حال به طرف اونجا رفتم. شب شنبه بود، پس میتونستم به اونجا برم و یه کم برقضم. حتی با یه مرد بالای هشتاد سال. دوست داشتم برقضم. به اندازه کافی عجیب و غریب بود.

به طرف شهرک روندم و توی پارکینگ گولدن میدو پارک کردم. هیچ نشونه ای از وانت کالاهان نبود. از وقتی که خیابون ماپل رو ترک کرده بود، ندیده بودمش .البته به پدر بزرگش سر می زدم. همونطور که کال گفته بود ،

اون مرد پیر خیلی وضعیت خوبی نداشت. ما حتی کتاب رو هم نتونستیم تموم کنیم. یه دفعه احساس کردم باید برم و آقای لارنس رو ببینم. کی میدونه؟ شاید کالاهان هم اونجا بود. پرستاری که کشیک داشت، بتسی، دست برام تکون داد. تلفن رو برداشت و درهمون حال گفت "دلت برای نوه اش تنگ شده".

ای بابا. خب، کالاهان دلیل من برای اومدن نبود. نه خیلی. از راهرو پایین اومدم. صدای محو و غم انگیز بیماران میومد. با این حال خیلی ساکت بود.

در اتاق آقای لارنس باز بود. توی تخت بیمارستان خوابیده بود. ضعیف به نظر می رسید. جلو اومدم. به لوله های سرم جدیدی که به دستش وصل بود نگاه کردم و اشک از چشمهام سرازیر شد. به خاطر اینکه زیاد به اونجا میومدم، میدونستم که این سرم معیش غذا نخوردن بیمار بود.

همونطور که کنارش می نشستم، نجوا کردم "سلام آقای لارنس، من گریس هستم. کسی که براتون کتاب میخوند، یادتونه؟ اون لرد گستاخ؟ دوک و اون فاحشه؟"

البته که جواب نمی داد. تا حالا صدایی از پدربزرگ کال نشنیده بودم. به این فکر کردم که جوونی هاش چه شکلی بوده. وقتی به کال و برادرش ماهیگیری یاد می داده و بهشون کمک میکرده تا کارهای خونه رو انجام بدن. میگفته غذاشون رو بخورن و شیرشون رو تموم کنن.

دستم رو روی بازوش گذاشتم "گوش کنید آقای لارنس. میخوام یه چیزی رو بهتون بگم. من با نوه تون یه مدتی قرار میداشتم. کالاهان. من همه چیز رو خراب کردم و اون هم منو ترک کرد." داشتم اعتراف می کردم. "به هر حال، فقط میخواستم بگم که اون مرد خوبیه".

بغض داشتم. صدام ضعیفتر شد. "خیلی باهوش و مهربونه. خیلی کار میکنه. باید خونه ای که درست کرده رو ببینید. کارش فوق العاده ست." مکثی کردم. "شما رو هم خیلی دوست داره. زیاد اینجا میاد. و ... خب، خیلی خوش قیافه هم هست. مثل جوونی های شما".

تنها صدایی که از آقای لارنس شنیده می شد نفس کشیدنش بود. دست سردش رو برای چند لحظه گرفتم. "میخواستم بگم پسر عالی ای رو بزرگ کردید. باید افتخار کنید. همین".

جلو رفتم و پیشونی آقای لارنس رو بوسیدم. "اوه، یه چیز دیگه هم هست. اون دوک با کلاریسا ازدواج میکنه. توی یه برج پیداش میکنه و نجاتش میده. و اونا ... میدونید. تا ابد با خوشبختی زندگی می کنند".

"چی کار میکنی گریس؟"

از جام پریدم. انگار یکی بهم شوک وارد کرده باشه. "ممه! خدای من شما منو ترسوندید!"

"داشتم دنبالت می گشتم. دولورس بارینسکی گفت قرار بود برای رقص بیای. ولی اون یک ساعت پیش بود."

"

همونطور که نگاهی به آقای لارنس مینداختم گفتم "درسته. پس بیاین بریم" . ویلچر مامان بزرگم رو از راهرو پایین بردم . از جایی که تنها ارتباط من و کالاهان اوشی وجود داشت ، دور شدم. میدونستم به احتمال زیاد دیگه آقای لارنس رو نمی بینم. چند قطره اشک از چشمهام پایین اومد. مِمه با دیدن من گفت " اوه خوشحال باش. حداقل من رو داری. اون مرد حتی با تو فامیل نیست. نمیدونم برای چی اصلاً اهمیت میدی" .

ایستادم .بعد جلو رفتم و مقابل مامان بزرگم قرار گرفتم. میخواستم بهش بگم که چقدر آدم عذاب آور ، گستاخ و مغرور و بی احساسی هستش. ولی وقتی به صورت پر چین و چروکش و انگشترهای بزرگش نگاه کردم، حرفم رو تغییر دادم.

"دوستت دارم مِمه" .

از جا پرید و به من نگاهی انداخت. " امروز تو چرا اینجوری شدی؟" نفسی کشید و بعد اخم کرد. " خب. میریم یا نه؟"

لبخندی زدم و دوباره ویلچر رو راه انداختم . با همه رقصیدم. بعضی ها رو تشخیص ندادم. حتی مِمه رو هم با ویلچر چرخوندم. ولی گفت من دارم یه احمق از خودم میسازم و به احتمال زیاد زیادی شراب نوشیدم. پس اون رو به جای اولش برگردوندم. بعد از دو تا رقص .

لباسم رو تحسین کردند ، دست هام رو فشردند ، حتی موهام هم به نظر زیبا میومد. من خوشحال بودم. نات دلش شکسته بود، و قلب من هم وضعیت جالبی نداشت. من رابطه ام رو با کالاهان اوشی از بین برده بودم و در مقابل همه خانواده ام با ساختن یه دوست پسر خیالی خودم رو احمق جلوه داده بودم. ولی مهم نبود. خب، حداقل اون احمق جلوه کردن مهم نبود. کالاهان ... دلم براش تنگ شده بود.

فصل 34

وقتی از گلدن میدو به خونه اومدم ، تقریباً ساعت 10 شب بود . انگوس 2 تا رول دستمال توالت پاره پوره شده رو بهم تقدیم کرد و بعد تا اشپزخونه یورتمه رفت تا به من نشون بده که کجا بالا آورده . گفتم " حداقل خوبه رو کاشی بالا آوردی " و خم شدم تا سر کوچیکش رو نوازش کنم . " ممنون که تو اشپزخونه بالا آوردی " یه پارس کرد و حالت سوپرداگی به خودش گرفت و من رو تماشا کرد که داشتم اشپزخونه رو تمیز میکردم .

گفتم " امیدوارم از خونه ی جدیدمون خوشت بیاد " و با دستکش های کاملاً اشنایی که برای تمیز کردن

خرابکاری های انگوس ازش استفاده میکردم ، اونجا رو تمییز کردم . " برا خودمون یه خونه ی خیلی خوب انتخاب میکنم . نگران نباش " انگوس دمش رو تکون داد .

بکی مانگو دیروز زنگ زده بود . گفته بود که " میدونم که این ممکنه عجیب باشه ، ولی میخواستم بدونم که شاید از خونه ی بغلی خودت خوشت بیاد . اونی که کالاهان درستش کرده ؟ اونجا خیلی خوشگله "

دودل بودم . خدا میدونه که عاشق اون خونه بودم . ولی همین الانشم داشتم تو یه خونه ای زندگی میکردم که مربوط بود به یه رابطه ی تموم شده . و اینکه برم خونه ی کالاهان رو که بخرم ، باعث میشد که زیادی شبیه خانم هاویشام بشم . نه ، خونه ی آینده ی من باید مربوط به ایندم باشه ، نه گذشته . الان به انگوس گفتم " درست نمیگم انگوس ؟ " یه پارس کرد ، اروغ زد و بعد برگشت تا رو پشتش بخوابه . یه جوری که انگار پیشنهاد میکرد که کار تمییز کردن استفراغش رو بزارم کنار و شکمش رو بخارونم . " بعدا ، مک فانگوس " خرابکاریش رو تمییز می کردم و دقت میکردم که لبه ی لباسم کثیف نشه . لباسم قشنگ بود ، ولی تصمیم داشتم که بدمش به تشکیلات مسیحیان . دلم نمیخواست دوباره بینمش . این و همینطور لباس عروسیم رو . شاید نات هم میخواست که لباس اون رو هم ببرم .

فردا شروع میکنم به جمع کردن . با اینکه هنوز خونه ای پیدا نکرده بودم ، ولی میخواستم زود جا به جا شم . میتونستم حتی یه کم از وسایلم رو بزارم برای حراج . برای یه شروع تازه .

همونطور که داشتم آخرین لکه های استفراغ رو تمییز میکردم و دستمال توالت ها رو میریختم سطل اشغال ، انگوس پرید رو پاش و با پارس کشیدن های پشت سر هم از اتاق خارج شد . هاپ هاپ هاپ هاپ ! پرسیدم " موضوع چیه عزیزم ؟ " و به اتاق نشیمن رفتم .

هاپ هاپ هاپ !

یه کم پرده رو زدم کنار و از پنجره بیرون رو نگاه کردم . تقریبا قلبم اومد تو دهنم ، جوری که نزدیک بود خفه شم .

کالاهان اوشی روی ایوان خونه ی من وایستاده بود .

به من نگاه کرد و ابروش رو برد بالا و صبر کرد .

پاهام به زور من رو نگه داشتن تا در رو باز کنم . با یه دندان قروچه ، انگوس خودش رو انداخت روی بوت کالاهان . کال نندیده گرفتش .

گفت " سلام "

اروم گفتم " سلام "

نگاهش به سمت دست هام رفت . هنوز دستکش دستم بود " چی کار داری میکنی ؟ "

"امم ... استفراغ سگم رو تمییز میکنم"
"عالیه"

همونجوری اونجا ایستادم . کالاهان اوشی . اینجا . روی ایوانم ایستاده بود . جایی که برای اولین بار دیده بودمش .

همونطور که انگوس داشت با دندونش شلوار کالاهان رو میکشید و سرش رو عقب و جلو میبرد ، پرسید "
میشه به سگت بگی ول کنه ؟ "

"اه ، حتما . انگوس ! برو زیر زمین پسر ! یالا ! " زانو هام میلرزید ولی تونستم خم شم و انگوس رو بلند کنم و بفرستمش تو زیرزمین ، جایی که مجسمه های قسمت های بدن زن ها اونجا بود . ناله کرد ولی بعد حرف گوش کرد و ساکت شد .

به سمت کالاهان برگشتم " خب . چی شده اومدی اینجا ؟ " گلوم به حدی تنگ بود که صدام به زور درمیومد .

اروم گفتم " خواهراوات اومده بودن پیش من "

پرسیدم " واقعا ؟ " دهنم باز موند .

"اهمم"

"امروز ؟ "

"حدود یه ساعت پیش . اونا درباره ی اندرو بهم گفتن "

"درسته " دهنم رو بستم " افتضاح بود "

"شنیدم که تو زدیش "

زمزمه کردم " اره . یکی از بهترین لحظه هام بود " یه فکر به ذهنم افتاد " . اونا از کجا میدونستن که تورو

کجا پیدا کنن ؟ " مطمئنا کالاهان هیچ ادرسی رو برای من نفرستاده بود .

"مارگارت زنگ زده بود به دوستاش توی اداره ی عفو مشروط "

لبخندم رو فرو خوردم . مارگارت خوب .

کالاهان زمزمه وار گفت " ناتالی به من گفت که من یه احمقم " انقدر صدایش اروم بود که باعث لرزش شکمم شد .

"اوه " برای حمایت از خودم به دیوار تکیه دادم " متاسفم . تو احمق نیستی "

"اون به من گفت که تو چطور همه چیز رو گفتی " یه قدم به من نزدیک تر شد ، و قلبم با چنان سرعتی

شروع به تپیدن کرد که گفتم الانست که منم مثل انگوس بالا بیارم " گفت من یه احمقم ، اگه بخوام زنی مثل

تورو ترک کنم "

کالاها دست های شل شدم رو گرفت و دست کش هام رو دراورد . و در همون حال داشت لبخند میزد . به دست هامون نگاه کردم چون خیلی برام سخت بود که بخوام به چشم های کال نگاه کنم .
 اروم گفت " موضوع اینه که ، گریس " دستهای خیس از عرقم رو تو دست های خشک خودش گرفت " من نیازی نداشتم که اونا این رو بهم بگن . خودم قبلا متوجه این موضوع شده بودم "
 "اوه " نفسم رو بیرون دادم .

"اما باید این رو بگم که ، خوشحال شدم از اینکه اونا یه کاری رو برای تو انجام دادن ، به جایی اینکه تو همش بهشون کمک کنی " دستش رو گذاشت روی چونم و مجبورم کرد که به چشم هاش نگاه کنم " گریس " نجوا کنان گفت " من یه احمق بودم . من بهتر از هر کسی باید این رو میدونستم که مردم برای اون کسانی که دوششون دارن ، میتونن کارهای احمقانه ای بکنن . و اینکه همه لایق یه شانس دوم هستن "
 نفسم رو فرو بردم و چشم هام پر از اشک شد .

"خب ، موضوع اینه که گریس ، " یه لبخند در گوشه ی لبش بازی میکرد " از همون روز اولی که تو با یه چوب زدی تو سرم " —

زمزمه کردم " نمیتونی بیخیال این یکی بشی . میتونی ؟ "

حالا کاملا داشت لبخند میزد . " _ و حتی موقعی که من رو با چنگک زدی و ماشینم رو فرو بردی ، و اون موقعی که از زیر شیروونیت جاسوسی من رو میکردی و سگت هم کلی به من صدمه میزد ، گریس ، من همیشه میدونستم که تو همونی هستی که من میخوام "

"اوه " لبم دیوانه وار میلرزید . میدنستم که بهترین قیافم نبود ، اما خب ، کاریشم نمیتونستم بکنم .

"یه شانس دیگه به من بده گریس . جوابت چیه ؟ " لبخندش به من میگفت که کاملا از جوابم آگاهه .

به جای جواب ، فقط دست هام رو به دورش حلقه کردم و با تمام وجودم بوسیدمش . برای اینکه میدونستم ، اون همونیه که من میخوام .



بخش اخر

دو سال بعد .

"ما اسم پسرمون رو ابراهام لینکولن اوشی نمیزاریم . به یه چی دیگه فکر کن " همسر من سعی داشت به من اخم کنه ، ولی از اونجایی که انگوس داشت چونش رو لیس میزد ، یه جورایی بیفایده بود . در روز یکشنبه ، رو تخت دراز کشیده بودیم ، نور افتاب از پنجره به درون میتابید و بوی قهوه و گل رز هایی که رو میز قهوه خوری بود ، همه جا رو گرفته بود .

بهش یادآوری کردم " تو قبلا استون وال رو رد کردی " و دستم رو روی شکم بزرگم کشیدم . " استون وال اوشی . مطمئنا هیچ بچه ی دیگه ای تو مهد کودک پیدا نمیشه که این اسم رو داشته باشه "

"گریس ، روز زایمانت قرار بود 4 روز پیش باشه . یالا . جدی باش . این بچه ی ماست . و اگه قراره یه اسمی از جنگ داخلی روش بزاریم ، باید از یانکی ها باشه . اوکی ؟ بالاخره ما هردومون اصلالتا انگلیسی هستیم . انگوس ، زبونت رو از تو گوش من ببر بیرون "

خندیدم . وقتی تازه شروع به زندگی با هم کردیم ، کالاهان انگوس رو به یه دوره ی 8 ماهه برای اطاعت کردن برده بود . کال به من گفته بود که بچه ها نیاز به تربیت دارن ، و از موقع به بعد ، سگم خالصانه به خدمت کالاهان در اومده بود .

دوباره سعی کردم " اولیسیس اس . اوشی چطوره ؟ "

"من با گرانت موافقم . گرانت اوشی . بیا مصالحه کنیم گریس "

"گرانت اوشی . نه . متاسفم . جب چطوره ؟ "

"خودشه " غلغلکم داد و یه ثانیه بعد داشتیم عین بچه ها بازی میکردیم .

زمزمه کرد " دوست دارم " دستش رو شکمم بود .

منم زمزمه کرد " منم دوست دارم "

اره . ما ازدواج کرده بودیم . من پسر همسایه رو گرفته بودم . و همینطور هم خونه ی بغلیم رو . کال گفته بود که به نظر ، اون خونه ، فقط میتونه به ما تعلق داشته باشه . من قدردان اون خونه بودم . اونجا قلب ناراحت من ، اروم گرفته بود . بالاخره اونجا بود که برای اولین بار همسر من رو دیده بودم .

ناتالی هم اوضاعش خوب بود . هنوزم مجرد بود و زیاد کار میکرد . و به نظر خوشحال میومد . یه کم قرار گذاشته بود ولی هیچ کدوم جدی نبودن .

استوارت و مارگارت حدودا یه سال پیش بچه دار شده بودن _ جیمز . که یه ماه اول زندگیش رو فقط گریه کرد و بعد تبدیل شد به یه پسر تپیل که با خندش و اب دهنش ، ادم رو میکشت . و مارگارت بیشتر از هر چیزی دوشش داشت .

کال که داشت گردنم رو نوازش میکرد گفت " خدایا ، بوی خیلی خوبی میدی . دوست داری با هم عشق بازی کنیم ؟ "

بهش نگاه کردم . به مژه های بلندش و موهای درهم و برهمش . و اون چشم های ابی تیره فکر کردم که دوست دارم پسرمون درست مثل اون بشه ، و قلبم به خاطر عشق زیادی که بهش داشتم درد گرفت . جوری که نمیتونستم جوابش رو بدم . و بعدش یه درد متفاوت و خیس رو حس کردم .

کالاها ن پرسید " عزیزم ؟ خوبی ؟ "

" میدونی ؟ فکر کنم کیسه ابم پاره شد "

30 دقیقه ی بعد ، کال سعی داشت که من رو از در ورودی بیرون بیره و در همون حال انگوس هی پارس میکرد و ناراحت بود که کالاها ن اون رو همونجا ول کرده ، اما کال اصلا تو حس ظرافت و این چیزا نبود ، و جوری دور خونه میدوید که انگار اونجا اتیش گرفته . من به خاطر زایمان مارگارت _ که عاشق این بود که همه ی جزئیاتش رو بگه _ میدونستم که بچه فعلا به دنیا نیما د . متخصص زنان هم همینو گفته بود ، ولی کال قانع شده بود که من الان یه فشار میارم به خودم و بچمون رو همون جا به دنیا میارم ... یا بدتر ، توی جاده ی بین خونه و بیمارستان .

اروم پرسیدم " اب نبات هام رو برداشتی ؟ " داشتم لیستی که از کلاس های مربوط به زایمان برداشته بودم رو مرور میکردم .

"اره برداشتم " عصبی به نظر میومد _ شاید ترسیده کلمه ی بهتری باشه _ که به نظرم خیلی دوست داشتنی

بود " بیا عزیزم . بیا بریم . فراموش نکن که پسرمون داره به دنیا میاد "

یه نگاه بهش انداختم " سعی میکنم که یادم بمونه کالاها ن . اون حوله حموم خوشگلم چی ؟ موهام که کلی قراره بد بشه . حداقل میتونم از گردن به پایین خوشگل باشم " یه نگاه دیگه به لیست انداختم " البته ، دوربین رو هم فراموش نکن "

" برداشتم گریس . بیا عزیزم . بیا بچمون رو این جا به دنیا نیاریم "

" کال ، من فقط دوتا انقباض داشتم . اروم باش " یه صدایی از ته حلقش دراورد و که منم ندیده گرفتمش "

لباس های بچه رو یادت موند ؟ اون لباس ابیه که روش عکس سگ داره "

"اره عزیزم ، لطفا ، من قبلا اون لیست رو چک کردم . میشه قبل از اینکه بچه هامون سه تا بشن بریم بیمارستان

؟ "

"اوه ، وسیله ی حواس پرتی . اونو یادت نره " آموزگار تولدمون گفته بود که یه وسیله ای همراهمون ببریم که در طی انقباضات روش تمرکز کنیم . یه چیزی که نگاه کردن بهش رو دوست داشته باشیم .

"برداشتتم" دستش رو دراز کرد و از بالای در ورودی وسیله ی حواس پرتیم رو برداشت _ همون چوب گلفی که باهش کال رو زده بودم و اولین روزی که زندگیِ مشترکمون رو شروع کردیم ، کال اون رو گذاشته بود بالای در . " اوکی عزیزم . بیا بریم تا با پسرمون آشنا بشیم . میخوای من ببرمت ؟ این جوری سریع تره . همین کارو میکنیم . فقط دستت رو بزار دور گردنم . بیا عزیزم . بیا بریم "

بعد از 19 ساعت و نیمِ خیلی به یاد موندنی و تاثر گذار ، یه چند تا چیز رو یاد گرفتیم . یک . وقتی شرایط بطلبه ، صدام میتونه خیلی خیلی بلند باشه . 2 . با این که کال در طول درد زایمان و به دنیا آوردن بچه فوق العاده بود ، ولی از اینکه همسرش درد میکشید گریه کرد . (اونم وقتی که فکر میکنی دیگه ممکن نیست بیشتر از این کسی رو دوست داشته باشی ...) . 3 . هنوزم ممکنه که سونوگرافی یکی دوباری جواب رو اشتباه نشون بده .

پسر ما دختر بود .

اسمش رو گذاشتیم اسکارلت .

اسکارلت اوهارا اوشی .

پایان.....